

www.98iA.Com



برد یا باخت؟!

نویسنده: مریم ح



بی قلم، مریم ح

برد یا باخت؟!

نود هشتتیا (کتابخانه مجازی ایر افغان)

عنوان کتاب: برد یا باخت؟!!

نویسنده: شبیح عشق (مریم.ح)

منبع: سایت نودهشتیا

برای دریافت کتاب های بیشتر به سایت پاتوق رمان مراجعه فرمایید.

www.patogheroman.com



مقدمه :

از این بازنده

جز مستی خست باقی نمانده

حکم دست توست!

دل می بُری؛

دل می بُری

«سینا میر شاهی»

مهرداد خسته روی تختش دراز کشیده بود . امروز خسته تر از اون چیزی شده بود که فکر میکرد .

روز دوم تو بیمارستان امیر برادر احمد .

دستشو گذاشت روی پیشونیش و با خودش گفت " اگه میدونستم دکتری این همه دنگ و فنگ داره عمرا دکتر میشدم . اونوقت بیست و نه سال از زندگیم رو خودمو خسته نمی کردم . "

- هوی مهرداد کچل ... خوابی یا بیدار ؟

بالشتش رو از زیر سرش برداشت و از تخت اومد پایین . در رو باز کرد و با صورت خواب آلود چهره ی برادر اعصاب خُرد کنش رو دید .

بالشت رو مالوند به صورت مهیار و گفت : اولاً کچل خودتی دوما یه وقت فکر نکنی من خواب باشم .

- من نیم درصد هم فکرم به اونجا نمیره .

مهیار بالشت رو پرت کرد تو اتاق و گفت : میخواستم ببینم مُردی یا نه ! کار بدیه ؟

- منم باور کردم .

- به جان آنا .

- جون خودت .

- خب حداقل بیا شام .

- چی داریم ؟

- کوفتِ پلو با خورش زهر مار .

مهرداد تو دلش به شادی برادرش حسودی کرد . با یه خنده ی حرصی به مهیار نگاه کرد و گفت : برو تا ازت کوفتِ پلو درست نکردم .

مهیار ابرو هاش رو به طرز بامزه ای در آورد و گفت : اِ ؟

- آره .

مهیار از جلوی چشم های مهرداد رد شد .

مهرداد رفت تو اتاقش و بالشتش رو که افتاده بود روی زمین برداشت . بالشت رو روی تخت انداخت و رفت دم پنجره .

اتاق مهیار بغل اتاق مهرداد بود . ولی کوچیک تر .

مهراد رفت از اتاق بیرون و رفت از پله ها پایین . دستشویی زیر پله ها بود . جوری که وقتی از پله ها پایین می اومدی و یکی تو دستشویی بود صدای پاهات رو میشنید .

مهراد داخل دستشویی شد و صورتش رو خیس کرد .

چشماش از خستگی قرمز مثل خون بود .

از دستشویی که اومد آروم درش رو بست . صدای کارد و چنگال از آشپزخونه می اومد . وارد آشپزخونه که شد . آنا با قد کوتاهش روی پاهاش بلند شد که گونه ی مهراد رو ببوسه . مهراد به خاطر آنا قدش رو کوتاه کرد و محکم بغلش کرد .

مهیار گفت : براتون یه تیکه شعر بخونم.

احمد خسته گفت : برای کی ؟

- برای آنا .

آنا ذوق زده گفت : بخون ببینم .

مهراد صندلیش رو کشید عقب و نشست .

مهیار یه حس غمگین گرفت و گفت : همه که مثل تو منو از ته دل از اون بوسا نمی کنن .

آنا زد پس کله ی مهیار و گفت : برو گمشو بابا .

مهیار دستشو گذاشت پشت گردنش و گفت : ببین بابا ببین آنا چقدر بی ادب شده .

احمد بلند خندید . مهراد باز هم حسادت کرد .

مهیار رو به مهراد گفت : اینم برای تو

- منو دیدی تازگیا ...

مهراد گیج گفت : مگه چی شده ؟

- که پیشونیم خط افتاده ... (مهیار به جلو خم شد و پیشونیش رو نشون داد) موهام کم پشت .

مهراد گیج نگاهش کرد که ادامه داد : خسته شدن همه ی دوستانم از فُش .

شدی یه آدم چرت قفله ای که تف به این زندگی دلم حرفاشو بت گفت .

(این قسمت رو بلند گفت)

تو ام یه چیزی بگو .

بگو نمیتونه هیچی به زور جدا کنه تو رو ازم . تو رو جون هر کی دوست داری یه چیزی بگو .

مهیار اونقدر داد زده بود که صدایش خش دار شد .

مهرداد ابرو هاش رو داد بالا و گفت : چی بگم بهت ؟

مهیار با ذوق گفت : بگو دوست دارم .

مهرداد بی حس گفت : خب .. دوست دارم .

مهیار زبانش رو برای احمد در آورد و احمد گفت : چند گفتی ؟

- پنج تومن .

احمد دست تو جیبش کرد و یه پنج تومنی به مهیار داد . آنا کنار پسرا و رو به احمد نشست و گفت : موضوع چیه ؟

مهیار با شادی گفت : به بابا گفتم اگه مهرداد بگه دوست دارم بهم پنج تومنی میده .

مهرداد کفگیر رو برداشت و برای خودش برنج ریخت و در همون موقع گفت : پنج تومن به چه دردت میخوره ؟

مهیار موهای صاف و مشکیش رو خاروند و گفت : باید مبلغ رو برای دفعه ی بعد بیرم بالا . بینم کی هست ؟

بعد از یک ربع هیچ صدایی نیومد . مهیار پوفی کرد و گفت : چقدر خسیس !

مهیار هم برای خودش برنج کشید . مهرداد زیر چشمی به مهیار نگاه کرد و با خودش گفت : مهرداد چیکار کردی که یه

پسر بیست و نه ساله که مهیار باشه با پدرت شرط بست . البته نه برای پنج تومنی ... که تو بهش بگی دوستش داری .

مهرداد تو توی این بیست و نه سال که باهم بودید فقط تو دبستان مواظبش بودی ... درسته هم سنیم اما من ... از نظر

عقلانی از اون بزرگترم .

مهرداد چرا گذاشتی بخاطر محبت شرط بنده ؟ واقعا دلت میاد ؟

یعنی اینقدر سنگ دلی؟ آخه چطوری ؟

مهرداد ناخواسته کارد و چنگالش رو انداخت و گفت : من میلی ندارم .

مهیار داد زد : کجا میری ؟

مهرداد که توی چهار چوب در آشپزخونه بود گفت : میرم بخوابم . خیلی خسته ام .

مهیار گفت : باشه .

بعد از اینکه مهرداد رفت مهیار به فکر فرو رفت : من تا چه حد براش بی اهمیتم . همیشه دوستش داشتم اما بعد از

اینکه خونه دار شدیم ... حتی دیگه نخواست باهم زیاد حرف بزنینم . مگه چیکارش کردم ؟ چرا این همه از هم دور

شدیم . میدونم بخاطر رشته اش نبود که رفت آلمان . چون راضی نبود بخاطر آلمان رفتنش آنا و بابا خونه ی به اون

خوبی رو بفروشن و یه آپارتمان جمع و جور بگیرن تا اون بره آلمان . فقط بخاطر این که دیگه چشمش به من نخوره رفت .

آنا دلخور گفت : غذا بد شده ؟

مهیار دست تپل آنا رو گرفت و گفت : نه قربونت برم . به منم گفت خسته ام . بیمارستان خسته اش کرده .

احمد و آنا سرشون رو تکون دادن .

مهرداد دم پنجره نشست و بالشتش رو بغل کرد . برای اینکه زیاد از اتاقش بیرون نیاد برای خودش یه دستگاه قهوه درست کن تو اتاقش گذاشته بود .

به فنجون قهوه اش نگاه کرد . با خودش گفت : چقدر مسخره اس . فال قهوه ! هه ... چیه این فال حقیقت شیرینه وقتی تمام این قهوه تلخه .

چشماس رو مالوند و به قرص کامل ماه نگاه کرد . اون شب هم ماه کامل بود . چند ماه میگذره .

فقط خاطرش هست و شاید هم نتیجه اش . مهرداد از خودش بدش می اومد .

از خودش که هیچوقت نتونست واقعا یه دوست خوب داشته باشه البته به جز یوسف .

که هیچوقت بعد از یازده سالگی یه دوست خوب یا برادر نبود برای مهیار .

که بعد از سال ها تو آلمان زندگی کردن اومد ایران و اولین کار خلافتش رو به ثبت رسوندن .

این که یه دختر رو بدبخت کرد .

این که ...

این که یه دل سنگ داره .

مهرداد با خودش گفت " من یا خیلی بدبختم یا بختی ندارم که بد باشه یا خوب و خوش . "

قهوه اش رو داغ و تلخ خورد و از سر جاش بلند شد . متکاش رو انداخت روی تخت و روی تختش دراز کشید . تا اومد چشماس رو روی هم بزاره صدای مهیار اومد .

- سلام عزیز دلم . فدای اون چشمت بشم من الهی ... نه بابا . دفتر بودم . عزیزم ببخش باید برم .

طبق معمول مهیار با دوست دختر هاش حرف میزد بعدی که زنگ زد مهیار با لحنی بهتر گفت : سلام الهه ی قلب من . شمال خوش گذشت بدون من هانی؟! پس که اینطور . با پسرای دیگه هم حرف میزدی تک عشق من ؟

مهرداد با خودش گفت " مهیار ... چون من باهات نبودم به هر دختری برای محبت رو آوردی ؟ من میدونستم که

نمیتونی آنا و احمد رو به عنوان مادر و پدربخت قبول کنی اما تنهات گذاشتم . "

صدای مهیار آروم تر شد و مهراد چشماش رو روی هم گذاشت .
 مهیار صبح ساعت یازده صبح باشد ... با فکر این که ساعت هشت صبحه .
 ولی وقتی ساعتش رو دید میخواست همه ی زمین و زمان رو بهم بریزه .
 از تخت اومد پایین و موبایلش رو چک کرد . پنج تا میس کال داشت .
 به اسم ها نگاه کرد و زیر لب گفت : تو این چند ساله هر کی اس یا میس انداخت دختر بود . دریغ از یه دوستی مثل شهاب .

منتهی خودش جواب خودش رو داد : شهاب داره خواهرشو شوهر میده پس چه انتظاری داری مهیار ؟
 داشت به طرف در اتاق میرفت که دوباره گوشیش زنگ خورد .
 برداشت و گفت : آلو ؟

شهلا بود : سلام عشقم . چه خبرا ؟

- خواب بودم .

- تا الان .

- آخه من دیشب اینقده به تو فکر کردم که خوابم نبرد . نزدیک های صبح خوابیدم .

شهلا خنده ی مستانه ای کرد و گفت : میدونی چیه ؟ ولی من به تو فکر نمی کنم .

- دروغ ؟

- باور کن .

- مهم نیست . عشق من برای هر دو تامون کافیه .

دستش رو روی تلفن گذاشت و با خودش گفت : آره جون عمم .

گوشی رو دوباره چسبوند و به شیلا گفت : عزیز دلم . امروز من میرم شرکت کار زیادی دارم . بوس بوس تا بعد .

شیلا سریع و با هول گفت : فردا مهمونیه . داداشت رو هم بیار .

- میدونی که نمیاد .

- شما دو قطب مثبت منفی آهن ربایید .

- ولی میدونی چیمون مشترکه ؟

- چی ؟

- این که مثل آهن ربا آدم جذب میکنیم .

شیلا از پشت تلفن قهقهه ای سر داد و گفت : شاید بشه دختر خاله ام مخشو بزنه . شقایق دختر خوشگلیه .

- شاید . خب گلم . من فردا میام . مختلطه ؟

- آره .

- پس هستم . میبینمت . بوس

- بوس .

مهیار گوشیش رو خاموش کرد . شهلا از تمام دوست دختر هاش بهتر و با ارزش تر بود .

حتی آنا و احمد هم میدونستن و به مهیار پیشنهاد خواستگاری رو دادن اما مهیار قصد ازدواج نداشت چون میدونست با ازدواجش نمیتونه اونقدر که دلش میخواست خوش گذرون باشه .

چشماس رو مالوند و داشت می اومد بیرون که خورد به در اتاقش . تازه فهمید که در بسته بوده . در رو باز کرد و سریع از پله ها رفت پایین ، داشت در دستشویی رو باز میکرد که تازه فهمید در قفله و یکی توئه .

غرید : آی بابا ... اینم شانسه ما داریم ؟

صدای مهرداد از تو دستشویی اومد : چیکار داری ؟

- کار خوب ... میخوام پیام تو ... اجازه هست ؟

- نه .

چشم هاش رو به پله ها دوخت . خونه با این که آپارتمان بود اما چون طبقه آخر بود پله میخورد به راهروی انباری و گرنه تو هالش هیچ اتاقی نبود .

و احمد برای آسودگی خودش و پسر هاش انباری رو از بقیه ساکنین خرید و به اتاق برای بچه ها تبدیل کرد .

در دستشویی باز شد و مهرداد و مهیار رو به روی هم قرار گرفتن .

مهیار به چشم های مشکلی و پُر نفوذ برادرش نگاه کرد و مهرداد هم به چشم های خاکستری مهیار .

مهرداد رفت کنار و گفت : برو تو .

مهیار تشکر کرد و داخل دستشویی شد .

- مهرداد رفت تو آشپزخونه که نصف هال بود و بزرگ . یه میز و چهار تا صندلی که دورش رو گرفته بودن وسط آشپز خونه بود و دور تا دور آشپز خونه از کابینت پر بود .
- نشست پشت میز و گفت : امشب مهمون داریم ؟
- آنا برگشت و بهش نگاه کرد : آره ... یعنی باید بریم .
- باز خونه ی کی ؟
- مهیار در حالی که با دستمال کاغذی دستاش رو خشک میکرد اومد تو آشپزخونه و گفت : یه مرد خیکی .
- آنا خندید و گفت : داریم میریم خونه ی عمو امیرتون .
- وایلی .
- چته مهیار .
- کی حوصله ی فامیل رو داره .
- تو .
- آره حتما .
- با اومدن احمد به آشپزخونه همه چیز رنگ سکوت گرفت . احمد مشکوک گفت : مهرداد خان ساعت ده پاشدی و تو مهیار ساعت یازده .
- مهیار بلند گفت : من دیشب مشغول بودم .
- مهرداد به کنایه گفت : سکینه و کلسوم و معصومه حتما .
- یه چهار تا آرمیتا میگفتی خب .
- همه اش آرمیتا .
- نه، مثل اون .
- آنا خندید و بشقاب هایی که توش پنیر و گردو و کره و مربا بود رو جلوی همه گذاشت .
- نون رو هم گذاشت و برای همه آب پرتقال ریخت . صبحونه تو سکوت خورده شد .
- مهرداد زنگ زد و مرخصی گرفت . رفت تو هال و روی مبل های به صورت ال نشست و با کنترل یکم بازی کرد و بعد تلویزیون رو روشن کرد . مهیار هم نشست کنارش .
- مهیار بهترین موقعیت رو برای مهمونی دید و برای اینکه آنا هم بشنوه داد زد : من فردا میرم مهمونی .

آنا شیر آب رو بست و احمد روزنامه رو گذاشت کنار . مهیار ادامه داد : خونه ی شهلا اینا . شما نمیاید ؟
بیشتر منظورش به مهرداد بود . مهرداد بهترین موقعیت برای تنهایی با برادرش رو این مهمونی دونست و رو به مهیار
گفت : میشه منم بیام ؟

مهیار شوکه شد ولی گفت : آره حتماً . شما بابا میاید ؟ با آنا جون ؟

- نه بابا ... شما برید خوش باشید .

«هیوا»

ننه قمر اومد تو اتاقم و گفت : پاشو دختر ... پاشو پاشو خواستگارت اومد . پاشو یه لباس تنت کن .

یه دامن و کت یاسی برام گذاشت . با بی حالی پوشیدم ... دستم به آرایش نمی اومد . که چی بشه !؟

یه شال سفید انداختم و رفتم تو هال . نشستم کنار ننه قمر .

به یارو که نگاه کردم ... خوب بود . ولی خب ... سی و پنج بود و من تنها بیست و پنج سالم .

ده سال تفاوت سنی .

از اون مهم تر ... جواب بله ی من هم آبروی ننه قمر رو میبرد هم بابا رو هم خودم رو .

کاش هیچوقت برای خرید اون وقت شب بیرون نمی رفتم .

کاش هیچوقت ...

اصلا مهم نیست . با صدای بابا به خودم اومدم : دخترم آقا امیر رو ببر تو اتاق باهم حرف بزنید .

از روی صندلی پاشدم و راه افتادم سمت اتاقم . باید یه راهروی بزرگ رو رد میکرد تا به اتاقم که مثل خونه ای باشه

که ته کوچه ی بن بسته ، برسی . در اتاقم رو باز کردم و نشستم رو تخت . اونم اومد کنار من نشست .

با صدای آروم گفتم : نه ... من قصد ازدواج ندارم .

متعجب گفت : چرا ؟

برگشتم و گفتم : شما سی و پنج سالته ! در ضمن ... من هنوز نمی فهمم چی من شما رو جذب کرده .

- اینجوری نگو ... تو چشم های خیلی معصومی داری هیوا .

- همین ؟

- قلبت هم مثل دریاست .

- باز هم نه !

- حرف آخرته ؟

- بله !

عصبانی از سر جاش پاشد و از اتاق زد بیرون . اومدیم که بیرون بلند گفت : پاشید بریم . نمیدونم چی شده که خانوم نه و نو آورده .

مادرش عین ببر وحشی پاشد و گفت : لیاقت نداری بی چشم و رو .

بابا با عصبانیت بهم نگاه میکرد . فوقش یه چندتا کمر بند بود دیگه ... بهتر از یه عمر بی آبرویی بود .

بعد از رفتن اینا و کلی التماس ننه قمر بابا کمر بندش رو از گل جالباسی برداشت و به سمت من یوروش برد . تا ننه قمر به خودش بجنبه یدونه محکم خورد تو پهلوم .

زل زدم تو چشم بابام و گفتم : بخاطر محمد وایمیستم جلوتون .

دوباره دستشو برد بالا که ننه قمر داد زد : احمد ... من اینجوری تو رو بزرگ کردم . یادته بابات منو میزد ... گفتمی ازت مراقبت میکنن ننه .. تو نترس چون منو داری ! چرا دخترت رو میزنی ؟

بابام داد زد : بی آبروم کرده ننه . چرا قبولشون نکردی ؟

قبل از اینکه بزنه بقلش کردم . شاید آخرین بار طعم آغوشش رو میچشیدم .

ننه قمر اشک چشمش رو پاک کرد و گفت : مثل مادر خدا بیمارزت می مونی .

با گریه به بابا گفتم : محمد رو برات پیدا میکنم بابا ... من قول میدم .

بابا چیزی نگفت ... نشست دم پشتی و ننه قمر منو فرستاد تو اتاقم .

من اینجوری نمی تونستم زندگی بکنم .

همش با ترس آبروی لعنتیم .

من الان یه دختر دیگه نیستم ... من یه زنم .

روی تخت نشستم. گریه کردن کار من نبود ... به آینه ی شکسته ی اتاقم نگاه کردم . چند روز پیش که کسی خونه

نبود شکستمش ... آخه منو خیلی محبوب نشون میداد . ولی من این شکلی نبودم .

به قیافه ی خودم که تو هر تیکه ی آینه یه شکلی بود نگاه کردم .

لپ هام خود به خود گُل گُلی بود .

چشم های درشت و کشیده ای داشتم .

لب های کوچیک و بی رنگی داشتم و دماغم صاف بود اما یکم گنده بود . در کل صورتم بد نبود اما هیکلم نه ! لاغر و استخوانی .

ما از خانواده های مرفه ی اون منطقه ی شمال بودیم .

بعد از مرگ مادرم ننه قمر یا مادر پدرم اومد تا از من و محمد مراقبت کنه اما محمد رفت و دیگه بر نگشت . همه میگفتن اون مرده . اما قبل از اینکه بره منو بقل کرد و گفت : داداشت یه روز بر میگرده . بهت قول میدم .

از اون به بعد بر نگشت و من خیلی از سال های زندگیم دنبالش گشتم . ولی تهران رو نه ...

ولی همیشه از حقیقت فرار کرد .

مهیار به سوگند گفت : این چرا دماغش اینقده بزرگه ؟

سوگند گفت : از بس تو کشیدیش !!

مهرداد توی سکوت با احمد شطرنج بازی میکرد .

آخر های بازی بود که پویا بچه ی کوچیک سوگند صفحه ی شطرنج رو خالی از مهره کرد .

مهرداد یه خنده ی کوتاه کرد و به پویا که تاتی تاتی کنون رفت سمت مهیار و مهیار به سوگند گفت : پسرت زیادی میفهمه ها . اهل خرابکاری هم هست .

سوگند بافتنیش رو ول کرد و گفت : آره .

امیر به سوگند تنها دخترش که بعد از بیوه شدن با پسرش پویا پیش اونا زندگی میکرد ، نگاه کرد .

رو به مهیار گفت : بیا اینجا ... بیا یه مچ بندازیم .

مهیار گردنش رو ماساژ داد و گفت : بیخیال من عمو . با بابا مچ بندازید .

امیر برایش فرقی نمیکرد . احمد رو به روی امیر نشست و شروع به مچ انداختن کردن .

یه بار احمد میبرد یه بار امیر . همون موقع زهرا زن امیر داد زد : سوگند مامان بیا میز رو آماده کن .

مهرداد هم از جاش پاشد و گفت : منم میام کمک .

مهیار هم گفت : ولی من نمیام . سوز به دلتون .

سوگند خندید و گفت : تو دایه بهتر از مادر برای بچه ی منی . مگه میزارم کسی ازت کار بکشه .

مهیار پویا رو انداخت روی مبل و شروع به قلقلکش کرد .

آنا دیس برنج رو روی میز گذاشت و گفت : وقت زن گرفتنته مهیار .

مهیار هیجان زده گفت : آنا کسی رو سراغ داری ؟

امیر خندید و گفت : کی به توی احمق زن میده ؟

مهیار هم خندید : همه . من راه میرم دنبال آتش فشانی و پلیس و لباس شخصی راه میره . همین سوگند . از من مراقبت میکنه . نداشت یه کاسه بلند کنم .

سوگند ابرو هاش رو داد بالا و گفت : احمق خان ... من الان نمیزارم که ببری که وقتی سیر شدی و سنگین پاشی همه رو ببری .

– اِ خب چرا لو میدی خواهر من . بده من اونو زن عمو . بده من ببرم تو کمرت خسته میشه .

مهیار سینی رو از دست زهرا گرفت و گذاشت روی میز ناهار خوری . تکیه به یکی از صندلی ها داد و گفت : کاری هم مونده .

همه به جز مهرداد که تو آشپزخونه بود بهش خندیدن .

مهرداد داشت ماست ها رو کاسه به کاسه توی سینی میذاشت .

مهیار وقتی مهرداد رو دیدی عین زن ها به سینه اش زد و گفت : الهی مهیار بمیره . بین سر جوونی چه کار سختی به بچه ام میدید ! بی انصاف ها . دختر به این گلی بزرگ کردم که ماست بندازه تو کاسه کاسه بندازه تو سینی آخه ؟ شما رحم ندارید ؟

سوگند با تعجب گفت : چی میگی تو ؟

– شوهرش کو ؟ کجاست ببینه این همه عفریته – خواهر شوهر مادر شوهر و خاله ی داغتر از خواهر شوهر – افتادن به جون بچه ام .

مادر غصه نخوری ها . تا بیای بزای من تو رو طلاق میدم .

مهرداد یه خنده ی دو ثانیه ای کرد و گفت : مرسی مادر جون .

سینی رو برداشت و برد تو هال .

سوگند و زهرا خانوم به نقش بازی کردن مهیار میخندیدن اما آنا فهمید که مهیار چقدر زحمت کشید تا مهرداد بهش بخنده .

مهیار هم بشقاب ها رو سر میز چید و همه مشغول خوردن شدن .

موقع برگشتنه . احمد کنار مهرداد نشسته بود و آنا و مهیار هم عقب .

مهراد پشت فرمون بود و به احمد گفت : کی بنزینش زدی بابا ؟

- نمیدونم . فکر کنم که ... یه هفته پیش بود .

- تموم کرده !

آنا سرش رو روی شونه های مهیار گذاشته بود . رو به احمد گفت : آخه مرد تو نباید یه دو روز پیش پُرش میکردی ؟

- مگه من میدونستم امروز تموم میکنیم . یه چیزی میگی ها خانوم .

مهیار به شوخی گفت : حالا مهم نیست . تموم کردیم دیگه راه نرفت ماشین من کولتون میکنم .

آنا دلخور از همه گفت : میرسیم به خونه که انشالله مهراد مامان ؟

- آره آنا جون میرسیم . نگران نباشید .

وقتی همه به خونه رسیدن خسته و کوفته سر جاشون بیهوش شدن .

اما مهراد دلش پُر بود !

میخواست با یکی درد و دل بکنه .

سرشو به دیوار چسبوند و به سر و صدای اون اتاق گوش داد .

صدای ورق می اومد .

مهراد خوشحال از اینکه برادرش بیداره از اتاقش اومد بیرون و در اتاق مهیار رو زد : مهیار مهرادم ، باز میکنی ؟

مهیار با تعجب در رو براش باز کرد . انتظار نداشت که مهراد بیاد پیشش .

مهراد خنده ای کرد و گفت : میخوام درد و دل کنیم باهم ... قبول ؟

مهیار حرفی نزد ، مهراد روی تخت مهیار نشست و گفت : چیکار میکردی ؟

مهیار به کاغذ های مچاله شده توی سطل آشغال اشاره کرد و گفت : شعر مینوشتم .

- آفرین . حالا نمیخوام بحثمون عوض بشه .

- خب ... چه درد و دلی ؟

- میدونی از خودم بدم میاد مهیار . یه اتفاق باعث شد از زندگیم سیر بشم !

برای مهیار جالب شده بود : چی ؟

- اون شبی که اومدم برای یک ماه رفتم شمال ویلامون . کلید هاشو داشتم . من مست کرده بودم و نمیدونم چرا . داشتم تو جاده راه میرفتم که یک دفعه حس کردم افتادم روی یکی .
- صبحش که پاشدم دیدم ... دیدم یه گوشه بغض کرده و گریه میکنه . نمیدونی مهیار ... دلم براش جزغاله شد . من بدبختش کرده بودم . وقتی سرشو آورد بالا و چشم های مشکی مشکی اشکیش رو بهم دوخت . اون لحظه میخواستم وجود نداشته باشم .
- بدتر از این بود که هیچی بهم نمیگفت . نه فش میداد نه میزدتم نه به خودش لعنت میفرستاد . فقط پاشد و گفت : ممنونم .
- میدونی این ممنونمش ... منو سوزوند . فکر نمیکنم زیاد هم سن و سال داشته باشه ولی ... اون چشم ها برای همیشه برای من هک شدن . هیچوقت پاک نمیشن . هیچوقت .
- مهیار متعجب از حرف های برادرش به موکت نگاه کرد و گفت : چی بگم مهرداد ؟ نه میخوام سرزنشت بکنم نه داد بزخم سرت . فقط باید اون دختر رو پیدا کنی و همه چیز رو حل کنی .
- چطوری ؟ اگه بچه دار بود چی ؟
- مهیار لبش رو گاز گرفت و گفت : مهرداد تو ... تو بخاطر همینه با همه سرد شدی ؟
- چون شدم یه آدم خطرناک .
- نه نشدی مهرداد . فقط کافیه یکم فکر بکنی . فقط فکر . اینو میگم ولی سرزنش نیست ... اون دختره مثل بالشت بود که بوش کنی و بغلش کنی . اونقدر که چندتا پر بزنه بیرون و بریزه روی تختت . یا اینکه تو از توش پر در بیاری . که فرداش هم به دوتا پری که از اون بالشت گنده ی دیشب مونده با حسرت نگاه کنی ! دروغ میگم بگو دروغ میگی . مهرداد متوجه لحن خوب مهیار شده بود که سرش داد نزده بود .
- راست میگی .
- خدا کنه بشه دختره رو پیداش کرد .
- مهرداد هم سرش رو تکون داد .
- مهیار خندید و گفت : همش بهت گفتم یه دوست دختر بگیر قبول نکردی !
- مهرداد هم خندید و گفت : چقدر از هم دور بودیم داداشی .
- ما دوتا دو قلویی بودیم که نه دعوا میکردیم نه قریون صدقه ی هم میرفتیم . بلکه خنثی کار میکردیم .
- آره . اما دیگه باید دست به کار بشیم .

- کاملاً موافقم!

مهرداد و مهیار بهم نگاه کردن و ناگهان زدن زیر خنده. اتاق بغلی آن‌ها و احمد توی خواب و بیداری هر دوشون لبخند زدن و آن‌ها گفت: بعد از عمری صدای خنده‌ی هر دوشون اومد احمد دست آن‌ها رو گرفت و گفت: آره. خیلی خوشحالم.

آنا سرش رو تکون داد و خمیازه کشید!

«هیوا»

صبح با نوازش دست ننه از خواب بیدار شدم.

چشام رو مالوندم و گفتم: صبح بخیر.

یه چرخ‌ی زدم، گفت: صبحت بخیر خانوم. پاشو صورتت رو بشور، دوستات زنگ زدن گفتن بری باهاشون بیرون یه چرخ‌ی بزنی.

یکم خودمو کش دادم و گفتم: چشم میرم.

از کنار تخت پاشد و پنجره‌ی اتاقم رو باز کرد.

پاشدم و لباس خوابم که یه بلوز گل و گشاد بود رو در آوردم و لباس‌های ورزشیم رو که یه شلوار ورزشی مخمل بنفش بود با ژاکت ورزشی صورتی مخمل، پوشیدم و رفتم سمت دستشویی. حوصله‌ی دوش گرفتن نداشتم.

از دستشویی که اومدم بیرون و صورتمو خشک کردم به موبایلم نگاه کردم.

یه زنگ به شیدا زدم که بعد از دوتا بوق برداشت. صداش خیلی پر انرژی بود: به به هیوا جون. چه خبر؟ خواب بودی؟

- نه دیگه باید پا میشدم.

- راستی ننه بهت گفت؟

ننه قمر من توی جمع دوستانم به ننه معروف بود.

- آره. کی میاد دنبال من حالا؟

- خودت بیا دیگه!

- ببینم پسر مسر که جمع نکردی.

- آره بچه ها هم خوبن . نه اینجا با یه سری از بچه ها دانشگاه جمعیم .
 - خدا بگم چیکار نکنه شیدا .
 - وایسا من برم یه جای بهتر . خب الان خوبه .
 - بینم ... حالا کجا هستین ؟
 - جای همیشگی .
 - پس پسر هم هست .
 - آره ... یه تیپ مشتی بزن . من خودم میام دنبالت .
 - بازم لعنتت میکنم اما حوصله ام هم سر رفته !
 - پس بدو بیا .
 - آماده شدم تک میزنم .
 - اوکی بابای .
 - بای .
- گوشی رو روی تخت پرت کردم . در کمدم که همیشه گیر بود تا باز بشه رو باز کردم و یه مانتوی سبز با شلوار لوله تفنگی سفید انداختم روی تخت . لباس هامو در آوردم و زیر مانتوم یه تاپ پوشیدم .
- مانتوم چون کوتاه بود قد بلندم خوب جلب توجه میکرد .
- دوباره به هیكل استخونی خودم زبون درازی کردم . ننه رو صدا زدم . ننه که اومد گفتیم : می بافی موهام رو ننه ؟
- آره عزیزم .
- ننه یه صندلی گذاشت و شروع به بافتن موهام کرد .
- تموم که شد ، موهای بافته شدم رو با یه ریان سفید بستم و انداختم روی شونه ام .
- با دست یکم رژ گونه ی مسی به گونه هام زدم و رژ لب صورتیم رو کشیدم روی لبم .
- برگشتم و به ننه گفتم : خوبه ؟
- ننه یه صلوات زیر لیش فرستاد و گفت : موهاات رو کج گذاشتی ؟
- آره .

- مواظب باشیا .
- چشم .
- کفش های آل استار سبز و سفیدم رو هم پام کردم و به شیدا تک زدم .
- دو دقیقه بعد شیدا دم خونه بوق زد .
- با ننه دم در رفتیم و ننه و شیدا یکم باهم صحبت کردن . سوار ماشین شیدا شدم و از ننه خداحافظی کردیم .
- شیدا ماشین رو راه انداخت و گفت : تو رو خدا هیوا . با این پسر یکم خوب صحبت کن .
- تو که میدونی من خوشم نمیاد .
- بخدا پسرای خوبی هستن .
- بس کن شیدا .
- خب باشه اما میدونی که مرجان دنبال دوست پسره پس حداقل به مرجان ضد حال نزن .
- خب باشه من تسلیم .
- راستی خوشگل شدی ها .
- چی چیو و خشگل شدی ؟ به من استخونی قد بلند که دماغش از مال پینوکیو هم بدتر و گونه های کک مکیه کی نگاه میکنه ؟
- هیوا . پس منو چی میگی ؟ با این قد کوتاه و وزن زیاد !؟
- هر دوتای ما مشکل داریم .
- کلا همه مشکل دارن . یه خط چشم میکشیدی بد نبود ها . البته تو با اون چشم های وحشی مشکیت خط چشم نیازی نداری .
- بهش چپ چپ رفتم که خندید .
- من و شیدا از بچگی باهم دوست بودیم . دختر بی شیله پيله ای بود ولی وضع مالیش از مال ما یکم پایین تر بود .
- دختر نمکی و خواستنی ای بود .
- بالاخره دم همون کافی شاپ که دم آبشار بود ، ماشین رو پارک کرد و گفت : بیا بریم .
- از ماشین پیدا شدیم و دست همو گرفتیم . سمت یه تخت که دوتا دختر و چهار تا پسر بود رفتیم .

شیدا داد زد: اینم هیوا. به زور کشیدمش اوردمش. تو این تابستون لعنتی. هیچکی حال و حوصله ی بیرون اومدن رو نداره.

مرجان از جاش پاشد و گفت: وای هیوا چقدر تغییر کردی دختر.

مریم داد زد: به افتخار هیوا خانوم. دست و جیغ و هورا.

دوست پسر مریم، مهران و مریم بهم تکیه داده بودن و داشتن قلیون میکشیدن.

پسرا هم دست زدن و من و شیدا کنار مریم و مهران نشستیم. رو به مهران گفتم: راحتی؟

مریم و مهران میخواستن ازدواج کنن اما مهران یکم دست و بالش تنگ بود.

من رابطه ی خوبی با پسرا نداشتم ولی با مهران خیلی خوب بودم.

مهران موهای قهوه ای و چشم های عسلی داشت.

مریم هم دختر تپل و بامزه ای بود. حتی بامزه تر از شیدا.

مریم با آرنجش زد به مهران و گفت: جا باز کن آبجیمون هم بشینه.

مهران یکم جمع و جور تر شد و قلیون رو داد مریم.

شیدا داد زد: بچه ها مامان تخمه نداد بجاش پول داد بخریم. کدوم انسانی میره بخره؟

مازیار گفت: پول رو بزار جیبت بنداز صندوق صدقات. من میرم میخرم.

قبل از اینکه بره به من نگاه کرد.

مریم و مرجان و شیدا با مهران و پوریا که دوست مهران بود به من نگاه کردن.

مهران دم گوشم گفت: قبل از اینکه تو بیای یعنی بگی از سر جاش تکون بخوره. ولی حالا

صورتش زدم عقب و گفتم: گمشو.

مریم قهقهه ای زد و مهران گفت: جون ... بده من قلیون رو برای شُش های قشنگت ضرر داره.

شیدا ادای بالا آوردن در آورد و مریم گفت: بی چشم و رو.

بعد به مرجان که کنارش نشسته بود گفت: تو چیزی تور کردی؟

مرجان با چشم به پولاد که یه گوشه داشت با پوریا ورق بازی میکرد، اشاره کرد و رو به ما گفت: چطوره؟

مهران صاف نشست و گفت: خیلی سخت گیره.

شیدا به جای مرجان گفت : ولی خوشگله . خب مبارکه . حالا بهش پا دادی ؟
- نه .

مریم از سر جاش پاشد و گفت : مهران پاشو یکم قدم بزنی .

وقتی مهران پاشد جای من باز تر شد و مرجان اومد جای مهران که گوشه ی تخت بود . رفتم کنارش نشستم و شیدا هم اون ور مرجان رو گرفت .

- ببین ... من واقعا به یه دوست پسر نیاز دارم که حمید رو بکنم بیرون از تو مغزم .
شیدا : چرا حمید نه ؟

زدم تو سرش و گفتم : خره ... حمید خیانت کرده بهش .

انگاری تازه یادش افتاده باشه گفت : آهان اره راست میگی .

مرجان و من رابطه ی خیلی خوبی داشتیم و همه راز هامون رو بهم میگفتیم . یعنی ما چهار تا من و شیدا و مرجان و مریم خیلی باهم جور بودیم . من و شیدا از بچگی و از دبستان با مریم و بعدش تو راهنمایی با مرجان آشنا شدیم و همه ی راز هامون رو بهم میگفتیم .

اگه کسی رازش رو نمی گفت خائن محسوب میشد .

مرجان رو به من گفت : مهم نیست . میگم هیوا نرفتی پیش دکتر ؟

سرمو انداختم زیر و گفتم : نه بابا ... برم که چی بشه ؟ با عذاب وجدان چیکار کنم .

شیدا خرید : ایشالله اونی که این کار رو باهات کرد به زمین گرم بخوره . برای چی تو عذاب وجدان میگیری ؟ اون باید بگیره که عین بچه ی آدم داره زندگی میکنه .

مرجان هم سرشو تکون داد ، گفتم : خب برم درمونش کنم ... این موضوعی ای که تو روح من تاثیر گذاشته . نگاه نکنید که من الان میخندم . از پسرا میترسم . حتی از محمد .

مرجان برق گرفته گفت : مگه محمد برگشته ؟

- نه !

همون موقع مازیار یه بسته تخمه و دوتا چیپس رو طرف ما انداخت . شیدا با اعتراض گفت : بلد نیستی یه ببخشید بگی و عین آدم به ما بدی اینا رو ؟

مازیار سرش رو تکون داد و کنار پوریا و پولاد نشست .

مرجان گفت : بزار مریم بیاد . بریم یه میز تو بشینم با هم کامل بحث کنیم .

- اصلا چرا تو؟ پولش بیشتر میشه . میریم تو ماشین .
 مریم و مهران که اومدن ما مریم رو کشیدیم تو ماشین .
 مریم با تعجب گفت : چتونه ؟ منو عین بار الاغ کشیدید آوردید اینجا ؟ اینجا هم جابه آخه ؟
 شیدا پشت فرمون و من بغلش نشستیم .
 مریم و مرجان هم صندلی پشت نشستن .
 مریم سرش رو بین ما گذاشته بود که مرجان کشیدتش عقب و گفت : ببین عزیز خلم . میخوایم به هیوا در مورد اون مسئله کمک کنیم .
 مریم سرش رو تکون داد و با تعجب پرسید : مگه نرفتی دکتر ؟
 سرمو تکون دادم و گفتم : من هر جا بخوام برم بابام دنبالم عین دم رویاه میاد . تازه پول مفت هم نمیده .
 شیدا گفت : باهم میریم . من زن عموم دکتر زنانه . براش مسئله رو توضیح میدیم .
 داد زد : نه تو رو خدا شیدا . ابروم میره .
 مریم گفت : خب نمیتونی که تا آخر عمرت ازدواج نکنی .
 مرجان که عاشق خون و خونریزی بود گفت : خودکشی .
 شیدا گفت : تو ببند دهنو... اگه دوست داری خودت خودکشی بکن . این بدبخت تمام عمرش رو برای برادرش گذاشت حالا فکرش رو بکن خودشو بکشه و روز مرگش داداشش بیاد . فکر میکنی چه ضد حالیه ؟
 بهش گفتم : تو با این داستانت بهم بیشتر ضد حال زدی تا اون .
 مریم خندید و گفت : به ننه که نگفتی ؟
 - بگم سکنه رو دور از جون زده .
 مرجان گفت : یا دکتر یا خودکشی .
 مریم با جعبه دستمال کاغذی افتاد به جون مرجان .
 شیدا کلافه گفت : بس کنید ببینم . باید خودش تصمیم بگیره اما هیوا اینو بدون ما پشت توایم .
 مرجان و مریم هم یه آره گفتن .
 بهشون یه لبخند زدیم که گفت : الان مازیار و مهران سکنه کردن . پاشید بریم !
 از ماشین پیاده شدیم و رفتیم سر همون تخت .

موقع رفتن مرجان منو کشید یه گوشه و گفت : ببین بهت چی میگم ، بهترین راه اینکه بدون این که کسی با خبر بشه بری تهران . هم محمد رو میتونی بهتر پیدا کنی هم بهتر درمون بشی . دکتر های اینجا مورد اعتماد نیستن . همه اشون پس فردا فامیل درجه یک به حساب میان . پس ما میبریمت تهران و از اونجا به بعد با خدا دیگه . از وقتی اومدم خونه این حرف هاش میپیچه تو گوشم .

ولی جرئت دل کندن از خانواده ام رو ندارم . با فرار من بابا حتما حالش بد میشه و ننه غصه میخوره . واقعا از به دنیا اومدن خودم حالت تهوع گرفتم . انگاری خدا دلش برام سوخته باشه که منو بدنیا آورده باشه . این همه پول به چه درد میخوره ؟

یه اتاق درندشت چه بدرد میخوره ؟

وقتی داداش نیست که شبا بیاد بهت بگه شبت بخیر کوچولو .

متکام رو برداشتم و سفت بغل کردم . فکر کردم اون محمده .

با بغض آروم گفتم : کجایی داداشی ؟ کجایی که من دیگه محبوب نیستم و میخوام مثل تو از این خونه برم .

قطره های اشک گوله گوله از روی گونه هام غلطید و روی متکا افتاد . چچوری امشب رو به صبح برسونم و صبح سوار ماشین شیدا بشم و برم تهران !!

لب های لرزونم رو به لب گزیدم و با تکون خوردن عین گهواره خودمو آروم کردم . اون شب تا صبح نخوابیدم .

ولی من تصمیمم رو گرفته بودم . میخواستم برم .

به ساعت روی میزم که کنار تختم بود و روش گلدونی گذاشته بودم که هر روز گل هاشو تعویض میکردم .

با چهار تا کشو که همه اشون خالی بودن . سه تا کمدم سمت چپ تختم قد علم کرده بودن .

میز آرایشم رو به روی تخت و کنار دستشویی و حمام بود .

پرده های قهوه ای و سفید تو اتاقم با باد سحر گاه تکون خوردن و من پامو روی سرامیک های چوب یخی گذاشتم .

عین مرده های متحرک با چشم های خونی و سرخ و پف کرده راه میرفتم و دستم رو به پرده ها میزدم . به آباژور

ایستاده ای که با کمی فاصله کنار میز آرایش و یکی هم مثل اون سمت راست تختم قد علم کرده بود نگاه کردم .

رفتم هر دوتا شون رو خاموش کردم که کسی متوجه نشه من بیدارم .

از اتاقم زدم بیرون . حس میکردم هوای اونجا خفه است .

توی حال بزرگمون قدم میزدم و آخر سر رفتم تو آشپزخونه .

شاید یه لیوان آب کمک بکنه .

یه بطری از یخچال کشیدم بیرون . درش رو پیچوندم و بازش کردم . قلمپ قلمپ خوردم . حس کردم تمام بدنم سرد و خنک شده .

رفتم دوباره تو اتاقم و ایندفعه رو تخت که افتادم خوابم گرفت .

مهراد برای بار سوم به حرف های آنا گوش داد . خسته از اون همه نصیحت دوست داشت سریع تر خونه رو ترک بکنه .

مهیار به تیپ داداشش نگاه کرد و گفت : عالیه . یه پیراهن چهارخونه ی سرمه ای و شلوار جین مشکی تنگ .

مهراد به مهیار که توی اون لباس جذب مشکی و شلوار جین سرمه ای تیره خیلی جذاب شده بود لبخند زد .

آنا بعد از اینکه هر دوتاشون رو راهی کرد ، کنار احمد نشست و گفت : احمد ... امروز انگور برای مهیار بردم که گفت مرسی مامان .

آنا از تصور اون لحظه اشک توی چشماش جمع شد .

احمد خندید و گفت : بالاخره داره آدم میشه .

آنا با اشک خندید . احمد دستش رو روی دست آنا گذاشت و دستش رو نوازش کرد .

توی ماشین مهیار خوشحال بود . مهرداد هم هیجان داشت . تصمیم گرفته بود مثل برادرش کمی خوش بگذرونه و بخنده با بقیه نه که بشه همون آدم خشک قدیمی .

به مهمونی که رسیدن شهلا و دختر خاله اش شقایق دم در بهشون خوش آمد گفتن . یه طرف دختر پسر ها باهم میگفتن و میخندیدن و یه طرف پیست رقص بود .

مهیار سریع کنار بچه ها شروع به حرف شد . مهرداد هم حرف هاش رو شروع کرد .

آرمین که پایه ثابت این گروه از بچه ها بود گفت : من نمیدونم این خانواده ها جدیداً این اسم های عجق و جق چیه روی بچه هاشون میزارن .

مهراد خندید و گفت : اینا اسم های اصیل ایرانی هستن که وقتی فرهنگ عبری یا عربی وارد کشور ایران و مذهب آرایایی شد اسم ها هم به دلیل اعتقادات تغییر کرد .

شهلا سرش رو تکون دادم و گفت : آره . من یه خانواده رو میشناسم که به گفته ی خودشون بزرگ خانواده رو اهورا مزدا از مرگ نجات داده بود برای همین برای سال های سال اسم هاشون رو باید ایرانی بزارن .

اهورا از اون ور بلند خندید و گفت : میبینی مهرداد . من نجاتش دادم .

شقایق ملیح خندید . مهرداد در نگاه اول از شقایق خوشش اومد اما با کنه بازی هاش حالا دوست داشت اونو بزنه بره کنار . عین یه مگس .

آرمین سرش رو تکون داد و گفت : زیبا ترین اسم چیه ؟

مهیار گفت : حتما آرمین .

آرمین به زنش که کنارش نشسته بود اشاره کرد و گفت : بهار .

جمع یه ایش بلند گفت و آرمین جلوی همه زنش رو بوسید .

بهار دختر خجالتی ای بود و کم حرف .

مهیار خندید و به شهلا گفت : عمراً اسم تو رو بگم .

شقایق دم گوش مهرداد گفت : از نظر من اسم تو خیلی قشنگه .

مهرداد یه تشکر سرد و یخ کرد و شقایق فهمید زیاده روی کرده .

شقایق با علیرضا به رقص تو پیست مشغول شد و مهیار به شهلا گفت : این دختر خاله ات جنسش چیه ؟

شهلا خندید و گفت : چینی .

- نه واقعا بگو جنسش چیه .

- بی محبتی ببینه خراب میش . البته زیادروی کرده . گفتم زیاد اهلش نیست . بریم برقصیم ؟

- نه . حال ندارم .

- پس من میرم آب پرتقال بیارم . میدونم اهل مشروب نیستی .

تا شهلا رفت مهرداد جاشو گرفت و گفت : تا کی هست ؟

- به همین زودی خسته شدی ؟

- از دست شقایق آره .

مهیار خندید و گفت : میگذره ساعت ها . نگران نباش .

«هیوا»

صبح زود سوار ماشین شده بودیم و با ترافیک اونجا داشتیم دیوونه میشدیم .

پنج ساعت تو راه شده بود هفت ساعت . مریم برای بار سوم با کف دستش زد به پیشونیش و گفت : وای خدا جون . خیلی هیجانیه .

- مگه فیلم پلیسیه ؟

- نه هیوا . تو واقعا هیجانش رو درک نمیکنی !

مرجان خنده ی کوتاهی کرد و گفت : هیوا موبایلت رو کجا گذاشتی ؟

شیدا گفت : دست منه . از صبح تا حالا صد تا میس کال داشته .

مرجان رو به مریم گفت : تو دلت واسه مهران تنگ نشده ؟

مریم سرش رو به علامت آره تکون داد و گفت : بینم بری تهران میری هتل ؟

- آره .

- دیگه بر نمیگردی به این خراب شده ؟

شیدا گفت : با محمد بر میگرده ؟

- کجا برم که بتونه از محمد بهم اطلاعات بده .

شیدا شونه هاش رو انداخت بالا و گفت : خدا کریمه . تو اول برو دکتر بعد باشه ؟

- باشه .

مریم که کنارم صندلی پشت نشسته بود گفت : ایشالا اون یارو رو هم پیدا کنی موهاش رو بکشی کچل بشه .

خندیدم و گفتم : باشه .

بعد از دو ساعت رسیدیم تهران . مریم میخواست همه جا رو بگرده اما شیدا گفت : هیوا رو بزاریم هتل بعد میریم تو خیابون های لاس وگاس ایران قدم بزنیم .

خندیدم . شیدا یه گوشی جدید از مال خودش رو بهم داد و گفت : شماره ی ما سه تا توش سیو شده . کاری داشتی یکی از ما در خدمتیم .

- واقعا از لطفتون یک دنیا ممنونم .

هر سه تاشون چشمک زدن و بعد از گذاشتن من تو هتل رفتن .

تو اتاقی که هتل بهم داده بود از پنجره به بیرون خیره شدم .

قبل از اینکه راه بی افتم حالم بد بود .

یه بیبی چک گرفته بودم . وقتی به جوابش نگاه کردم داشتم از هوش میرفتم . مثبت .
یعنی من حامله ام ؟

چرا به تاریخ ها هیچ توجه ای نشون ندادم . درسته من واقعا حامله ام .

یه دستی روی شیکمم کشیدم و گفتم : بدبخت شدیم . هم من هم تو .

آدمی نبودم که بخوام بچه ام رو بکشم . هر چی باشه اون نخود چی تو شکم من یه آدمه .

اونقدر حالم خراب بود که برای ناهار هم به پایین نرفتم .

به صاحب هتل گفته بودم شوهر دارم و گرنه منو تنهایی راه نمی داد . یک بند روی تختم گریه میکردم . اما بالاخره یه لباسی تنم کردم و از هتل زدم بیرون .

هوای تهران بارونی بود . آخه تابستون و بارون ؟

اما من خودم بچه ی بارون بودم .

اونقدر تو خیابون ها راه رفتم که فرسنگ ها از هتل دور شدم .

دیدم گوشه ی اتوبان داره راه میرم .

موبایلمو در آوردم و به ساعتش نگاه کردم ، وای خدای من من چهار ساعته دارم راه میرم . ساعت ۲ صبحه .

مهراد و مهیار بعد از کلی خوشگذرونی داشتن بر میگشتن . توی اتوبان . مهیار ماشینش جوش آورده بود و مجبور به تعمیرش بودن . هوا بارونی بود و اذیت کننده . مهیار آستین لباس هاشو زد بالا و گفت : بدو مهندس بدو بیا کمک .
مهراد خندید و گفت : من دکترم .

- خب بالاخره دکتر ها هم مهندسن که میفهمن طرف چشه . الان به نظرت ماشین من چشه ؟

- جوش آورده ؟

- برای چی ؟

- از دست تو .

مهیار بلند خندید اما چشمش به فردی خورد که با پایهای پیاده لبه ی اتوبان وایساده بود .

مهراد به همونجایی که چشم مهیار گیر کرده بود نگاه کرد .

آروم هر دوشون رفتن سمت اون فرد . مهیار آروم گفت : میخواد خودشکی بکنه !

- مهرداد داد زد : میافتی ها .
- مهیار با خودش گفت : اینجوری نمیشه .
- رفت و از پشت لباس اون فرد یا دختر رو گرفت .
- دم گوشش گفت : مادرت نه ماه زحمت کشید تا بدنیا بیای اونوقت تو زحمات اون رو با نه ثانیه عوض میکنی ؟
- دختر با صدای گرفته گفت : خسته ام .
- و بعد افتاد تو بغل مهیار .
- مهیار سوپچش رو به مهرداد داد و گفت : حالش بده . بیمارستانتون بازه دیگه ؟
- مهرداد سرش رو تکون داد و سریع تو ماشین آب ریخت . مهیار دختر رو صندلی پشت گذاشت . از لباس های دختر آب می چکید و می ریخت روی روکش ماشین .
- مهیار نشست و ایندفعه مهرداد پشت فرمون نشست . با خودش گفت : برام یکم آشناست .
- تا بیمارستان حرفی بینشون زده نشد . تو بیمارستان یوسف که دکتر عمومی بود دختر رو معاینه کرد و به مهرداد گفت : تصادف نکردین ؟
- نه داشت خودشکی میکرد که ما نجاتش دادیم . بعدش بی هوش شد .
- یوسف سرش رو تکون داد و گفت : تا جواب آزمایش ها بیاد اینجا می مونید ؟
- آره من به آنا خبر بدم فقط .
- یوسف دستش رو گذاشت روی شونه ی مهیار و گفت : استرس داری ؟
- ضعیف شده ؟
- یوسف سرش رو تکون داد و گوشی دختر رو به دست مهیار داد .
- مهیار شماره ی کسی رو که اسمش مریم بود گرفت .
- بعد از چند دقیقه صدای خواب آلود دختر اومد : الو هیوا . خدا خفت نکنه که نمیزاری یه خواب راحت داشته باشم .
- ببخشید خانوم .
- صدای دختر هوشیار شد و گفت : پس هیوا کوش ؟
- ایشون بیمارستانن . میخواستم بینم اگه در دسترس هستین تشریف بیارید .
- میشه اسمتون رو بگید ؟

- مهیار زنگنه .

صدای پیچ پچی اومد و صدا عوض شد .

- سلام آقای زنگنه . من فکر میکنم اشتباه شده . حتما خط رو خط افتاده !

مهیار فهمید دست به سرش کردن . مهرداد خسته روی یکی از صندلی ها افتاده بود . یوسف اومد سمتشون و گفت :
بچه ها بیاید تو اتاق من کارتون دارم .

مهرداد و مهیار با تعجب که وارد شدن یوسف سریع گفت : این زن حامله است .

مهرداد چشم هاش باز شد و مهیار با تعجب گفت : حتماً میخواسته از شر بچه اش خلاص بشه .

یوسف گفت : بهتره اینجا باشید . تنها هم هست .

مهرداد به آنا زنگ زد و ماجرا رو براش گفت و خواهش کرد که بیاد .

آنا و احمد سریع خودشون رو رسوندن . مهرداد لباس های دکتریش رو پوشیده بود و توی اتاق اون دختر بود . همه اونجا جمع بودن که دختر به هوش اومد . اولین چیزی که گفت کلمه ی بچه ام بود . یوسف دست دختر رو فشار داد و گفت :
بچه ات سالمه . آب میخوای ؟

چشم های دختر کامل باز شد و مهرداد با دیدن اون چشم ها داد زد : امکان نداره !!!

و با نگاهی به مهیار همه چیز رو فهموند . مهیار روی زمین نشست و به بخت سیاهشون لعنت فرستاد .

«هیوا»

دوتا پسر زیر لب همش لعنت میفرستادن اما من تو وضعی نبودم که بخوام حرفی بزنم .

اشک توی چشمام جمع شد . من چرا اینقدر بدبختم . دلم هوای محمد رو کرده .

با دستی که سرم بهش وصل بود روی شکمم دست کشیدم . یه خانومی همه ی مرد ها رو بیرون کرد و رو به من گفت : دو روز اینجا میمونی .

فکر کنم پرستاره .

با صدایی که از ته چاه بیرون می اومد گفتم : شما ، پرستاری ؟

- آره عزیزم . تو چرا اینقدر لاغری ؟ خب بچه بهت آسیب میرسونه . چرا میخواستی خودکشی کنی ؟

سرمو چرخوندم سمت پنجره ی اتاق . چقدر این اتاق دلگیره .

- میشه پنجره رو باز کنید . دارم خفه میشم .

- آره عزیزم .

سُرم رو چک کرد و رفت دم پنجره . یه نگاه به بیرون و یه نگاه با لبخند به من . پنجره رو باز کرد و نا مطمئن به من نگاه کرد . چشممو روی هم فشار دادم و دوباره با صدایی که از ته چاه در می اومد گفتم : نترس خودکشی نمیکنم .

پرستار سرش رو تکون داد و گفت : مشکلی پیش اومد اون زنگ رو فشار بده .

و بعد به زنگی که بالای تخت بود اشاره کرد . سرم رو تکون دادم . احساس گرسنگی میکردم اما اون قدر زبونم کوتاه شده بود که حتی نتونستم درخواست آب بکنم .

یه لحظه به قیافه ی اون دوتا پسر نگاه کردم . شبیه هم بودن ولی تنها تفاوتشون نگاه ها و رنگ چشمشون بود . یکی بی تفاوت بود و یکی سرزنده . نگاه اولی مشکلی ولی اون یکی خاکستری .

نگاه مشکلی دور سرم عین یه جوجه چرخید . یک لحظه به طرز وحشتناکی چشمام باز شد . دستم رو روی شکمم حرکت دادم و با خشم گفتم : هه کوچولو ... بابایی برگشته . پیداش کردم .

ولی یکم فکر کردم ... نه هیوا . الان وقتش نیست . تو الان فوران نمیکنی ! تو یه موقع، تو یه روز . فوران میکنی و همه جا رو به آتیش میکشی ! الان وقتش نیست ! شاید باید دید و بعد قضاوت کرد !

از گوشه ی چشمم اشک ریخت که در باز شد . همون دکتره بود که دیشب دستمو فشار داده بود .

- خوبی ؟

- میخوام اون خانواده رو ببینم .

خندید و گفت : اونا باهات کاری نکردن .

- منم نگفتم کاری کردن . میخوام تشکر کنم .

ابرو هاش رو داد بالا و لبش رو گاز گرفت .

سرش رو تکون داد و رفت بیرون . چند دقیقه بعدش خودمو کشیدم بالا و روسریم رو سرم کردم .

خانواده اش اومدن و نشستن روی یه مبل ولی مادره اومد نشست لب تختم و دستم رو گرفت . لب خشکمو تر کردم و با ناله گفتم :

- من، من بچه ی شما رو توی شکمم دارم .

و رو به پسری که نمی شناختم سر چرخوندم .

زنه که کنارم نشسته بود اشک هاش سرازیر شد و گفت : بخدا شرمندتم دخترم . نمیدونم چی بگم ... من هیچ وقت بچه هام رو جوری بزرگ نکرده بودم که کسی رو بدبخت بکنه . تو هم ما رو ببخش . هر کاری بگی میکنیم . همین که خانومی کردی و اون شب کسی رو در به در نکردی ولی این همه مدت رو ساکت موندی و تو خودت ریختی ازت ممنونم . بخدا شرمندم .

دستشو فشار دادم و گفتم : شما هم مثل مادر نداشته ام . محترمید . این ملاقات هم به حکمتی داشته .

یکی از پسرا گفت : که شما ها بهم برسید چشمای همو از کاسه در بیارید .

همه بهش چپ چپ رفتن که ساکت شد .

یه مرد مسن گفت : دخترم جایی هم داری ؟

زنه گفت : اسم من آناست و اینم شوهرم احمد .

سرمو تکون دادم و یه لبخند زدم .

آنا گفت : دخترم تو چیزی خوردی ؟ رنگ به رو نداری ! یه وقت فکر نکنی چون تو مادر این بچه ای ما داریم اینکار ها رو میکنیم . هر چند تو اینقدر گلی که هیچوقت هیچ چیز بدی فکر نمیکنی .

بهش یه لبخند زدم و گفتم : ممنون میشم فقط یه لیوان آب بهم بدید .

یه بطری از تو کیفش در آورد و گرفت ستم . گرفتم و آب خوردم . دستای سردم رو گذاشتم روی گونه هام و گفتم : من جایی ندارم که برم . من متولد شمالم و اسمم هم هیواست . بیست و پنج سالمه ! تهران هم اومدم برم دکتر و یک کار خصوصی دیگه که فهمیدم حمله ام .

به اینجا که رسیدم یه نگاه به همه کردم و گفتم : حالا نمیدونم باید چیکار کنم .

احمد گفت : ما تصمیم گرفتیم یه دختر خانوم و خوشگل مثل تو رو بیاریم خونه امون . درسته یه آپارتمان درب و داغونه اما اگه قبول کنی ممنونت میشم .

پسره که روپوش دکتری پوشیده بود گفت : من مهردادم .

با چشمای اشکی بهش زل زدم و گفتم : خوشبختم .

مادرش یعنی آنا بلند زد زیر گریه . احمد گفت : نکن خانوم . روحیه این دختر هم خراب میشه .

با بغض گفتم : ممنونم . شاید بتونید جبران اون همه مدت رو بکنید ! شاید البته !!!

مادره دستمو بوسید و گفت : من به فدات هیوا جان . همیشه میخواستم یه دختر داشته باشم . تو هم جای دخترم . بچه ات هم روی جفت چشمام .

- اون یکی پسره گفت : جای من میخواستی دختر داشته باشی ؟ ایش !
- احمد خندید و اومد پیشونیم رو بوسید : به خانواده ی زنگنه خوش اومدی .
- پسره اضافه کرد : منو فقط نمیشناسی . من مهیارم . راستی این موبایلت .
- موبایلمو گرفتم و زنگ زدم به شیدا .
- آلو . هیوا ... قریونت برم بیمارستان چرا ؟
- تو از کجا فهمیدی ؟
- مهیار به خودش اشاره کرد و هیوا گفت : زیاد وقت ندارم شیدا فقط میخواستم بگم که ...
- آنا همه رو بیرون کرد ولی مهراذ موند .
- پیداش کردم .
- کی محمد ؟
- نه ، اون یارو .
- دروغ؟؟؟؟!!!
- نه ، قراره تا بچه بدنیا بیاد من اونجا باشم .
- حتما با اردنگی میندازنت بیرون بعدش ؟ گفتی بچه ؟ یعنی چی ؟
- نمیدونم بعد از بدنیا اومدن بچه من باید چیکار کنم اما ... خب آره . من حامله ام شیدا .
- بابا من اینقدر ظرفیت این همه حرف رو ندارم .
- متاسفم اما میخواستم بگم که بدونید . بعدا بهت زنگ میزنم .
- باشه عزیزم . مواظب خودت و اون نخودچی باش .
- گوشی رو قطع کردم و گذاشتم کنارم . مهراذ گفت : میدونی نمیدونم تو چقدر زجر کشیدی اما من واقعا آدمی نیستم که کار خلاف زیاد بکنم . اولیش هم همین بود ، من بچه امو میخوام .
- منم میخوام .
- چرا اینقدر آروم حرف میزنی ؟
- لحن صدام همینه .

- من بیست و نه سالمه . وقتی به مادر و پدرم گفتم خیلی حالشون بد شد . اونا واقعا مادر و پدرم نیستن
حرفشو قطع کردم و گفتم : من نباید همه چیز رو بدونم !
- یه دست به صورتش کشید و گفت : بین هیوا ، از این به بعد اونقدر مراقب خودت هستی که هم خودت سالم باشی هم بچه . نترس وقتی بدنیا بیاد تو از بچه ات جدا نمی مونی .
- موهامو دادم زیر روسری و گفتم : آقا مهاد بهتره بدونید با این کارتون شاید جبران کنید همه چیز رو . آره من میتونستم هر کاری که آبروی شما بره بکنم اما آدم آبروریزی نیستم . زبونم هم کوتاهه و مخم به اندازه ی چیزهایی که دیدم میکشه . نه آدم احمقیم نه ساده ام ! فقط نمیخواستم تو دردسر بی افتین ! الان هم تو خونه ی شما با این همه آدم خوب و مهربون بیشتر چیزها فراموش میشه . اگه من حامله نبودم و این بچه مال شما نبود . شما از صد جا تحقیق میکردید و منم حق داشتم که پرس و جو کنم اما همین که اطلاعات جزئی از هم بدونیم کافیه .
- سرش رو تکون داد و گفت : پس جزئی دیگه ! من مهاد زنگنه ام و بیست و نه سالمه . یه برادر دو قلو دارم که اسمش مهباره و مهندسه ولی من دکترم .
- منم هیوا نادری هستم بیست و پنج سالمه و لیسانس گرافیک دارم .
- سرش رو تکون داد و گفت : مامان پیشت هست تا مرخص بشی . عاشقت شده .
- منم عاشق شدم .
- واقعا اینو از ته دل گفتم . واقعا آدم های صادق و مهربونی بودن . من خیلی ها رو دیدم که روز اول نازت رو میکشن و روز بعد ازت بد میگن ولی اینا هر چی گفتن از صمیم قلب بود .
- هر یک ساعت میام وضیعت رو چک میکنم .
- بالاخره زبونم چرخید و گفتم : دکتر چی هستی ؟
- داشت میرفت که با سوال من برگشت و گفت : متخصص قلب و عروق .
- سرمو تکون دادم و اونم رفت ولی بلافاصله مادرش جاش رو پر کرد .
- در کنار مادرش حس میکردم مادرم اینجاست .
- شب که شد مادرش روی مبل خوابیده بود . هر چقدر اصرار کردم بره خونه قبول نکرد .
- به شیدا زنگ زدم که بر نداشت . مجبوری به مرجان زنگ زد : الو مرجان .
- وای عشقم هیوا چطوری ؟ بچه چطوره ؟
- هه توهم فهمیدی ؟

- الان میفهمم چقدر خانواده ی خوبین .
- آره خوبین . خیلی خوبین .
- اسم یارو چیه ؟
- مهرداد .
- چه اسم باحالی .
- خاک تو سرت کنن . چه خبرا ؟
- مریم از وقتی فهمیده داره گریه میکنه .
- چرا ؟
- میگه هیوا ضعیفه یه بلایی سرش میاد و از این چرت و پرت ها .
- شیدا کجاست ؟
- رفته با مازیار بیرون .
- واقعا ؟
- آره . چه بهتر ! از شر مازیار راحت شدی . راستی بابات ...
- بابام چی ؟
- بابات ما رو جمع کرد خونه اش و گفت : من دیگه هیچ بچه ای ندارم نه هیوا نه محمد .
- اشک ریختم و با بغض گفتم : مرجان ننه چطوره ؟
- ننه فکر میکنه رفتی دنبال محمد و همین فرداست که بیای . حالشون زیاد بد نیست اما خوب هم نیست .
- مرسی مرجان . ازت خبر میگیرم .
- قربون مامان کوچولو برم من . حالا ما یه روز ایشالا میایم تهران . راستی وسایلت چی ؟
- پسر دومیشون رو فرستادن هتل تا هم وسایل رو بیاره هم حساب بکنه . انگاری رفته گفته من شوهرشم .
- اوه اوه ! عجب بلایی هستی تو . زن پسر دومی شدی ننه ی بچه ی پسر اولی .
- دو قلو ان .
- مهرداد و

- مهیار .
- عالیه !! یکیشون مال من اوکی ؟
- میگم مرجان من برم دیگه کاری نداری ؟
- نه عزیزم مراقب خودت باش غصه هم نخور . الان یه خانواده کنارت هستن ! بوس بوس بای بای .
- بای .
- تلفن رو که خاموش کردم در باز شد . قیافه مهیار رو دیدم که اومد تو و گفت : ببخش مزاحم شدم . اینم چمدونت .
- چمدون رو گذاشت یه کنار و نشست روی صندلی .
- ببخش اگه مزاحم . راحت باش . فکر کن من برادرتم .
- چیزی نگفتم و سرش رو انداخت پایین و گفت : نترس بابا لولو خرخره نیستم .
- من نمی ترسم .
- پس این حرکات ؟
- معمولیه . آره خب بیشتر دخترا سر زبونشون بازه و هر چقدر بخوای باهاشون بحث میکنی اما من از بچگی از این کار ها بدم می اومده .
- البته تا حدودی پیچوندمش ... من کی بچگی اینجوری بودم . از وقتی محمد رفت منم شدم هیوای دو !
- دستاش رو به حالت دعا برد بالا و گفت : بلاخره پیدات کردم . میدونی من حدود هزار تا دوست دختر داشتم . تا باهاشون حرف میزنی عین ببر میپرن بهت . اما جواب های دندون شکنی هم بهت میدن . ما هم که مظلوم !!
- خندیدم حس میکردم میتونم یکم باهاش ارتباط برقرار کنم برای همین گفتم : در حال حاضر چقدر دوست دختر دارین آقا مهیار ؟
- دوتا . یکی مونا یکی شهلا .
- چهره ام رفت توهم که گفت : آره اسماشون به قیافه و تیپشون نمیخوره .
- کدومشون رو دوست دارین ؟
- هیچ کدوم . من صد تا دوست دختر داشتم اما یکیشون هم به قلب لامصب ما راه پیدا نکرد .
- آرنجاش رو گذاشت روی پاهاش و با دستاش گردی صورتش رو گرفت .
- تو معمولی هستی . نه پرنسیسی نه گدا .

سرمو تکون دادم و گفتم : برام الان هیچی به غیر از بچه ام مهم نیست .

- هر کی جای تو بود یه کاری میکرد اون نخودچی کیشمیش بمیره اما تو نگهش میداری .

اخمی کردم و گفتم : اونم آدمه .

همون موقع آنا نالید : گمشو بیرون مهیار .

مهیار پاشد و گفت : تو خونه ی ما من از همه مظلوم تر و مضمون ترم .

خنده ای از ته دل کردم و اون گفت : تا بعد .

از در رفت بیرون و من از تخت اومدم پایین . چمدون رو باز کردم و عکس من و محمد رو بیرون آوردم . چسبوندم به سینه ام و گفتم : داداشی داری دایی میشی .

و بعد نشستیم کف اتاق و بی صدا گریه کردم .

مهیار و مهراذ

مهیار اون شب رفت پیش شهلا ، مادر و پدر شهلا به مهیار میگفتن دامادم اما مهیار شهلا رو در حد ازدواج نمی خواست . حتی به شهلا هم گفته بود اما شهلا حرفی نزده بود .

مهیار خسته روی تخت برادر شهلا که ایران نبود خوابیده بود و شهلا از چهار چوب در به مهیار نگاه میکرد . موهای مشکی و چشم های خاکستری شاد .

قد بلند و هیکل نسبتا ورزشکاری !

مهیار دستشو روی سرش گذاشت و گفت : بیا تو . عین مجسمه اونجا نباش .

شهلا اومد و کنار مهیار خوابید . مهیار موهای شرابی شهلا رو نوازش کرد و گفت : به نظرت ... باید بهت بگم ؟

- چی رو ؟

مهیار میدونست شهلا به هیچکس هیچی نمیگه برای همین از اول ماجرا رو برای شهلا گفت . آخرش شهلا گفت : به هیچکی نمیگم . قول میدم .

مهیار بهش لبخند زد و گفت : شهلا من و تو بیشتر شبیه دوتا دوست صمیمی هستیم تا دوست دختر و دوست پسر .

- چون باید اینجوری باشیم . تو نمیتونی دل به کسی بدی مهیار .

- آره . حالا دوست صمیمی خوشگل من چه خبرا ؟

- وای مهیار ... بهت گفته بودم یه عمو دارم که از این چادریان ؟
- اوهوم .
- حالا از هلند برگشتن چپ و راست به تیپ و قیافه ی ماها اشکال میگیرن .
- مگه قیافه ات چیه ؟
- نخیر چشم اونا چیه . من عادت ندارم روسری جلوی کسی سر کنم ، جلو پسر عموم که میرم سرشو میندازه پایین یا بعضی وقتا اصلا حرفم نمیزنه .
- مهیار قهقهه ی کوتاهی زد و گفت : درست میشه !!! منو چی میگی . دارم عمو میشم .
- شهلا یکم فکر کرد و گفت : اون دختر چه عذابی میکشه . بمیرم براش .
- تو برای من بمیر .
- شهلا خندید و گفت : برو گمشو .
- از جاش پاشد و رفت بیرون . مهیار حوصله ی خونه رو نداشت . اونم وقتی نه آنا هست و نه مهرداد . دوست داشت همیشه خونشون شلوغ باشه و الان خونه فقط احمد.
- ***
- مهرداد صبح که اومد بیمارستان تو بخش کافه تونست آنا رو ببینه . رو به روش نشست و دستش رو گرفت و گفت : سلام به مامان خودم .
- آنا با تعجب گفت : مامان ؟
- من نمیگفتم چون نمیخواستم مهیار ناراحت بشه اما اون دیگه به شما میگه مامان . چرا من نگم ؟
- آنا خواست دست مهرداد رو ببوسه که مهرداد دست اون رو بوسید .
- آنا گفت : این دختره چقدر خوبه و مهربونه ؟ دیشب با دوستش حرف میزد . بعدش که قطع کرد رفت چمدونش رو باز کرد ... تا صبح تو بغلش یه قاب عکس بود . صبح که دیدم تو تخت میچاله شده ترسیدم . دیدم قاب عکس رو گذاشته رو شکمش و خوابش برده .
- مهرداد سرش رو تکون داد و گفت : الان برای معاینه اش میرم .
- میگم مادر ... اینجا دکتر زنان نداره ؟
- چرا ... چطور مگه ؟

- تو که نمیتونی همش معاینه اش کنی . یه دکتر زنان باید معاینه اش بکنه .
- الان خیلی کوچیکه . شاید یکی دو هفته .
- راستی مادر ... تو بهم گفتی میخوای ببینی واقعا بچه مال توهه یا نه درسته ؟
- آره اما الان اصلا خوب نیست . ضرر بدی میزنه .
- آنا سرش رو تکون داد و مهرداد رفت تا لباس هاش رو عوض بکنه .
- تو دفترش بود که یوسف وارد شد . مهرداد بهش دست داد و گفت : بشین ببینم چه خبرا !!
- هیچی . راستی با این دختره چیکار میکنین ؟
- مهرداد نمی تونست چیزی رو به یوسف بگه . یوسف عملاً یه آدم دهن لق بود که اصلا نمیشد بهش اعتماد کرد .
- مامان دلش براش سوخته . میگه تا بچه اش بدنیا بیاد خونمون باشه . تحقیق هم کردم . شوهرش فوت کرده !!
- که اینطور .
- یوسف پا شد و گفت : من برم . برام مریض اومده .
- یوسف رفت بیرون و مهرداد هم اومد که بره اتاق هیوا .
- در اتاق رو زد که صدای مهیار اومد : بیا تو .
- در رو باز کرد و دید هیوا با یه شال آبی روی تخت نشسته و مهیار هم دم پنجره دستش توی جیبشه .
- مهرداد سلام کرد و رو به هیوا گفت : چطوری ؟
- هیوا با صدایی آروم گفت : خوبم . فقط یکم سرم گیج میرفت امروز .
- طبیعیه . تو ضعیف شدی ... برات یه سرم قندی میگم بزنن . راستی تو مشکلات دیگه ای نداری ؟
- مهیار برگشت و نشست روی مبل دو نفره ی سبز رنگ .
- هیوا با ریشه های شالش بازی کرد و گفت : من کم خونی هم دارم .
- مهرداد ابرو هاش رفت بالا و گفت : یکم کار رو سخت کرد . قرصی هم میخوردی ؟
- آره .
- هیوا قوطی قرص رو به مهرداد داد و گفت : مینور داری ؟
- چی ؟

مهیار عینکش رو به چشمش زد و گفت: تالاسمی خودمون. مینور خفیفه ... در واقع مربوط به تو نمیشه چون این افراد از نظر جسمی سالمند.

- خب نه ... نمیدونم کم خونیم چیه اما میدونم کم خونم.

مهرداد با خنده گفت: جالبه. البته تو دوران بارداری چیز طبیعی !!

مهیار گفت: آخه این بچه الان فقط دو هفته اشه.

مهرداد گفت: مهیار اینجا هست. مشکلی بود به من یا یوسف خبر بدین.

تا مهرداد بیرون رفت مهیار فکر کرد: باز هم رابطه امون خراب شد.

رو به هیوا گفت: اون عکس مال توهه؟

و به عکسی که روی میز؛ کنار تخت بود اشاره کرد. هیوا عکس رو برداشت و گفت: بله. من و ...

مهیار گفت: تو و ...

- برادرم.

مهیار سرش رو تکون داد و به پسری که قد بلند و هیکل ورزیده ای داشت نگاه کرد. نسبتا کوچیک بودن شاید مال دوران راهنمایی باشه اما پسر، پسر گنده ای بود.

از جاش پا شد و گفت: آنا در خدمت شماست.

هیوا بلند گفت: نه رو. من تنها میترسم.

مهیار نشست سر جاش. شهلا قول داده بود امروز بیاد پیش هیوا و از اون جایی که امروز هیوا مرخص میشد بیاد خونه و کمکش کنه و یا شاید براش لباس بخره. مهیار گفت: امروز دوستم میاد کمکت کنه. نترس دختره

و بعد بلند قهقهه زد: میدونی من دوست پسر خیلی کم دارم.

هیوا بلند از ته دل خندید.

**

«هیوا»

مهیار یکم توی اتاق قدم زد و گفت: اسمت هیواهه دیگه؟ من حافظه ی خوبی ندارم.

- آره اسمم هیواست.

- اصالتت؟

- من تهران بدنیا اومدم اما جد در جد مال شمالیم .
- شمال زندگی میکردی ؟
- آره .
- مهیار به نظرم از مهرداد بهتر بود .
- با مهیار احساس راحتی بیشتری میکردم تا مهرداد . انگاری دور مهرداد هزار تا دیوار سنگی بود .
- تو فکر بودم که مهیار گفت : یا خودش میاد یا جنازه ش .
- لبخندی زد که چال گونه ام توجه ی مهیار رو جلب کرد .
- مهیار خندید و گفت : ما چقدر شبیه همیم . هر دو تامون برادر داریم ، موهامون یک رنگه و چال گونه داریم .
- مهیار خندید که متوجه چال گونه اش شدم .
- خب ... اینا خیلی کم بود برای تفاهم .
- البته ... ولی به نظر من اینکه همش آدم با اون نفر بعدی تفاهم داشته باشه خسته کننده است .
- چرا ؟ خوبه که .
- خب ... من میخوام فرد مورد نظر هزار تا چیز از من متفاوت باشه . مثل تو ! دخترای امروزی کم حرف نمی زنن .
- یکم پُر رو بازی در میارن و عین بیر آسیایی میپرن به آدم .
- چی میگفتم اون راست میگفت . من متفاوت بودم .
- تو هم یه نمه متفاوتی .
- یکم . نه زیاد .
- همون موقع در باز شد و آنا چون اومد تو . رو به من لبخند زد و به مهیار گفت : گمشو برو بیرون دیگه . تو کار نداری خیر سرت ؟
- مهیار دستاش رو برد بالا و گفت : دارم میرم چرا میزنی؟! راستی شهلا میاد کمکتون . شایدم بیاد خونه .
- بهش گفتی ؟
- مامان تو که میدونی اون چیزی نمیگه . دهنش از دهن تک تک شما قرص تره .
- رو به مهیار آروم گفتم : ممنونم
- برگشت که بره ، ادامه دادم : مهیار .

در رو باز کرد و رفت .

شاید نشنیده ! شاید هم شنیده ولی به روی خودش نیاورده .

آنا جون تلویزیون رو روشن کرد و گفت : چقدر کوچیکه .

خنده ی کوتاهی کردم و گفتم : میتونم بهتون بگم مامان ؟

تو چشمات پُر از اشک شد و گفت : آره عزیزم چرا که نه ؟!

با بغض گفت : مهیار و مهرداد بچه های من نیستن .

- پس بچه های کین ؟

- ماجراش طولانیه میخوای بشنوی ؟

- آره چرا که نه ؟ منم بیکارم .

- راستش من نونزده سالم بود که کنکور قبول شدم . وارد دانشگاه که شدم همون روز اول با یه پسره دعوا میکردم . نه من میدونستم اسم اون چیه نه اون میدونست اسم من چیه . یه بار تو حیاط دانشگاه نشسته بودم که اومد و گفت : بابا خانوم مهندس !

منم یه دختر عینکی مثبت بودم که بیشتر به فکر درس بودم اما یه دوست داشتم اسمش زهرا بود . اون زبونش عین قورباغه دراز بود . به قول خودش هر مگسی میشست روی زبونش به جای خوردنش با اون زبونش لیسش میزد . زهرا خواست بیره به یارو که گفتم : بس کن زهرا . با یه مشت علاف چیکار داری ؟

زهرا نشست سر جاش .

دوست پسره گفت : احمد بیا بریم کلاس شروع شد .

و اون موقع بود که فهمیدم اسم یارو احمده . اون روز امتحان داشتیم و من به علت مهمونی تو خونمون نتونسته بودم بخونم .

ورقه رو که گذاشت روی میزم میخواستم بزنم زیر گریه . راستش من خیلی ضعیف بودم . داشتم به سوال ها نگاه میکردم که متوجه بکشن های آروم احمد شدم . برگشتم سمتش و رو به من گفتم : موندی ؟

آروم گفتم : آره .

- چه سوالی ؟

- سوال دو .

اون کنار من نشسته بود و استاد دم در یه چشمش به کلاس و یک چشمش به بیرون بود . احمد جواب سوال رو روی یه تیکه کاغذ نوشت و بهم داد . خیلی دست خطش بد بود .

استاد زیر لبش یه هیس گفت . احمد و من بقیه سوال ها رو باهم چک میکردیم .

فهمیدم پسرا وقتی خوبن که سر به سرشون نزاری . من و زهرا همیشه سر به سر احمد و دوستاش میزاشتیم . خب اونا هم جوابمون رو میدادن . اون ترم با تقلب های من و احمد رد شد . کم کم بهم عادت میکردیم و ما چهار تا . یعنی من و زهرا و احمد و سام شده بودیم دوستای صمیمی برای هم .

ولی میترسیدم به مامانم یا بابام بگم چرا ؟ چون ما خانواده ی تعصبی ای بودیم که حتی پسر عمو و دختر عمو سلام هم با ترس و لرز بهم میدادن و اگه بابا یا عمو اینا که به من میگفتن عروسم میفهمیدن که من با دوتا پسر دوست معمولی یا هر چیز دیگه ای هستم . دیگه نمیذاشتن درس بخونم . منصور ، پسر عموم از من خوشش می اومد و حتی خواستگاری هم اومده بودن . بابام هم میگفت اگه ازدواج کنیم عالی میشه . ولی من هر چی گفتم بابا ژنتیک و اینکه بچه هامون شاید منگل در بیان چی ؟ ولی مرغش یه پا داشت . صبح که می اومد تا ظهر آوازه ی منصور تو خونمون به پا بود .

ولی بالاخره از اون چیزی که میترسیدم سرم اومد !

برنامه گذاشته بودیم بریم کوه با بچه ها که منصور هم موی دماغم همیشه که منم ببر همسر گلم . منم از اونجایی که رو حرف بابا و عمو حرفی نمیزدم بردمش .

زهرا تا منصور رو دید میخواست غش کنه . همه چیز خوب بود تا اینکه منصور چشمش به دست دادن من و احمد افتاد . اون موقع فقط کافی بود دوتا نیمرو رو سرش بزاری تا برات بپزه .

خلاصه دم یه قهوه خونه که وایساده بودیم ، من و منصور و احمد و زهرا .

سام رفته بود چای بگیره . ما رفتیم یه جا نشستیم . من کنار زهرا نشستم چون میترسیدم منصور بره به همه بگه و من زبونم کوتاه بود که به احمد بگم ساکت شو احمد این میره میگه و من بدبخت میشم . اما همونجا ، یه جای خلوت داشتیم با احمد قدم میزدیم که از من خواستگاری کرد . راستش من به احمد عادت کرده بودم اما اون عاشق من شده بود . بهش شرایط رو گفتم که گفت به مادر و پدرت بگو . من با برادرم و خواهرم میام .

بهم گفته بود مادر و پدرش فوت کردن و اون با برادر کوچیکش و خواهر بزرگش زندگی میکنه و اینکه دایشون پول زندگیشون رو میده .

وقتی رفتم خونه ، منصور بابا رو کشید یه کنار و اینا رو بهش گفت . میدونستم اینجوری میشه اما من ... من پناه بردم پیش مامانم .

بابا با یه کمر بند اومد و گفت : این پسره کیه ؟

برای اولین بار تو خونمون داد زدم و گفتم : خواستگارمه منم خیلی دوستش دارم . خیلی خیلی .
و بعد بدو رفتم تو اتاقم .

فرداش بابا گفت که زنگ بزنگم و بگم برای خواستگاری بیان .

خلاصه سرت رو درد نیارم که من و احمد باهم ازدواج کردیم هر چند بابا زیاد از احمد خوشش نمی اومد و عمو و زن عمو دیگه تو روی ما هم نگاه نمیکردن . یه عقد خیلی ساده گرفتیم که فامیل درجه یکمون فقط بودن .
مادر و پدرم بعد از ازدواج من و احمد رو طرد کردن . احمد و من یه خونه ی خیلی ساده گرفته بودیم . کوچیک اما زیبا بود .

احمد از صبح تا ظهر میرفت سر کار ، وقتی بر میگشت هیچ وقت خستگی هاش رو برای من نمی آورد . در کنار اون من هم عاشقش شدم .

منتظر بچه بودیم که فهمیدم بچه دار نمیشیم و مشکل از احمده !!

احمد همش به من میگفت برو آناییتا ، ازم طلاق بگیر و با یکی باش که بتونی بچه دار بشی . دیگه داشت افسرده میشد که پیشنهاد گرفتن بچه از پرورشگاه کردیم . اون موقع هر دومون بیست و هفت سالمون بود . یعنی ما شیش سال منتظر بچه بودیم .

احمد بالاخره خوشحال شد و ما یه روز به پرورشگاه رفتیم . امیر برادر احمد که با زهرا ازدواج کرده بود هم تشویقمون کرده بود . مخصوصا وقتی امیر و ملوک خواهر و برادر احمد فهمیدن مشکل از احمده .

توی پرورشگاه گفتیم دو قلو و مهیار و مهرداد رو برامون آوردن . توی یه اتاق داشتیم حرف میزدیم . مهرداد یه پسر قد بلند استخوانی بود که دست به سینه با اخم بهمون نگاه میکرد .

ولی مهیار یه بچه ی کوچولو با دست و پاهای تپلی و موهای صاف مشکی که ماشینش رو روی کیفم میکشید . یک دفعه حس کردم بغلم کرده .

مهرداد داد زد : مهیار بیا اینور . اینا ما رو نمیخوان .

مهیار با چشم های درشت اشکیش بهم نگاه کرد و گفت : تو مامانمی ؟

مهرداد چیزی نگفت و من گفتم : آره عزیزم . البته اگه تو بخوای بهترین مادر برات میشم .

ما مهیار و مهرداد رو به سرپرستی گرفتیم . مهرداد بهمون زود عادت کرد و بچه ی ساکتی بود اما اوایلش مهیار شیش ساله بهونه میگرفت و شبا دیر میخوابید . تا اینکه عادت کردن و به من میگفتن آنا ولی به احمد میگفتن بابا . خیلی دلم میخواست که بچه ها همنجوری که احمد رو بابای خودشون دونستن منم مادرشون بدونن .

مامان اشکاشو پاک کرد و گفت : توهم مثل دختر خودم . ببخش اگه ناراحتت کردم .

- نه خواهش میکنم . شنیدن داستان همیشه جالبه .

مامان به ساعت دیواری نگاه کرد و گفت : آخ . من برم به مهرداد بگم سرمت هم ... آره تموم شده . خب برم بگم بیاد سرمتو بکنه و مرخصت کنه . یه زنگ هم به مهیار بزنم که بیاد ببرتمون .

همون موقع در باز شد و یه دختر با مانتوی آبی معمولی و شلوار سفید و شال آبی با طرح سفید اومد تو .

چشم های عسلی با موهای شرابی و پوست سبزه . دقت که کردم دیدم فقط یه گوشواره زده به دماغش و کاری با صورتش نکرده . به من نگاه کرد و گفت : شهلا هستم دوست مهیار .

بهش دست دادم . بعد از دیدن من رفت و روی مامان رو بوسید .

گفت : مهیار گفت نمیتونه بیاد . من ببرمتون خونه یه چندتا خوراکی هم گرفتم . امشب هم مهمونتونم آنا جون .

مامان گفت : مرسی دخترم لطف کردی . من برم پیش مهرداد بیاد مرخص کنه هیوا رو .

مرخص که شدم با شهلا و مامان رفتیم خونه . یه آپارتمان دسته دوم بود . با آسانسور رفتیم طبقه آخر . احمد در خونه رو برامون باز کرد و رومو بوسید گفت : دخترم یه اتاق بالا برات آماده کردم .

- ممنونم .

با کمک شهلا رفتیم تو اتاق . روی تخت نشستیم و به اتاق نگاه کردم . دوتا کمد دیواری بود و یه میز کوچیک که میشد گفت آرایش چون آینه ی متوسطی هم به دیوار چسبیده بود .

یه تخت و یه گلدون بزرگ که توش گل گذاشته شده بود . در کل اتاق خوب و نقلی بود !

« مهرداد و مهیار »

مهیار خسته وارد خونه شد . صدای سکوت مشتکی بود که کوبونده شده بود به صورتش . میخواست داد بزنه و بگه منم اومدم خونه .

همیشه فکر میکرد با وجود مهرداد کسی به اون توجه نمیکنه اما آنا بخاطر رفتن مهرداد به آلمان و اون همه اشک برای مهرداد از چشم مهیار به مدت کمی افتاده بود . برای همین هیچوقت نخواست قبول کنه و بگه مامان . مهیار زیر لب گفت : چون همیشه میخندم و شوخی میکنم غم ندارم پس بزن تو سر بچت و بگو برو گمشو دیگه ولی چون اون آقا مغروره و لجباز پس باید هر کاری بکنی تا راضی باشه . اصلا به درک مهیار خان ... تو هیچوقت برای هیچکس مهم نبودی .

کیف سامسونت و کادویی که برای بچه ی هیوا خریده بود رو برداشت و راه افتاد سمت راهرو . به اتاق هیوا که رسید در زد و با صدای بچگونه گفت : میشه پیام تو ؟

صدای پُر از نشاط شهلا اومد : بیا تو کچل .

مهیار در اتاق رو باز کرد و دستی به موهاش کشید و گفت : مو به این خوشگلی ... مشکل از موهای بی ریخت خودته . شهلا تشک و متکایی روی زمین انداخته بود و خوابیده بود . هیوا هم روی تخت خواب بود . مهیار به شهلا گفت : مثلاً خوابی نه ؟

- آره مثلاً .

به هیوا اشاره کرد و گفت : حالش خوبه ؟

- توپ ! اون چیه تو دستت ؟

- عمو شدن رو من تاثیر گذاشته یه ماشین گرفتم با یه عروسک .

شهلا ذوق زده پرید سر کادو ها . عروسک و ماشین رو گرفت و گفت : سلیقه ی توهم خوبه ها . مهیار بیا اینجا بشین . مهیار کنار شهلا نشست ، شهلا گفت : من هیچی نتونستم از زیر زبون این دختره بکشم بیرون ، یعنی خیلی خوب میپیچونه ، میگم بابات چطوره ؟ میگه موهاش رو کجا رنگ کردی .

مهیار سرش رو تکون داد و گفت : باهوشه ، تو دو ثانیه فهمید تو عشق آرایشگاهی که هر سوالی از زندگیش میکردی بر میگشته میگفته که کدوم آرایشگاه میرفتی ، توهم عشق آرایش سوالت رو فراموش میکرد .

- بله ، دقیقاً .

- خُب از بس خری !

شهلا آروم جیغ زد : مهیار !

مهیار خندید که هیوا تکونی خورد . مهیار از سر جاش پاشد و گفت : بیا اتاق من .

شهلا و مهیار خیلی آروم از اتاق هیوا خارج شدن و رفتن اتاق مهیار .

مهیار به شهلا گفت : چشاتو درویش کن یا وایسا اون ور من لباس هامو عوض بکنم .

شهلا چشم هاشو بست و برگشت ، مهیار لباس هاشو عوض کرد و گفت : برگرد بینم .

شهلا برگشت و گفت : ولی دختر خوبیه . بهم اصرار میکرد که پاشه بره نماز بخونه ، گفتم سرت گیج میره بگیر نشسته بخون .

مهیار یکم فکر کرد و گفت : که اینطور . حالا هم گمشو برو اتاق هیوا میخوام بخوابم ... خستممم .

شهلا با یه کتاب توی سر مهیار زد و گفت : بی لیاقتی دیگه .

مهیار پوزخندی زد و لباس هاشو روی صندلیش گذاشت . شهلا از اتاق بیرون رفت . مهیار خودشو پرت کرد روی تختش و سریع خوابش برد .

تا آخر روز کاری مهرداد تمام حواسش به خونه بود ، حتی نزدیک بود عمل رو خراب بکنه که خدا رو شکر اتفاقی نیافتاد . بلاخره وقت کاریش تموم شد و یک راست اومد خونه .

تا در رو باز کرد احمد و مهیار رو دید که روی مبل داشتن فوتبال میدیدن .

سلام بلندی کرد و به مهیار گفت : هیوا کجاست ؟

احمد بجای مهیار گفت : تو آشپزخونه با مادرت نشستن دارن سبزی خُرد میکنن .

مهرداد سرش رو تکون داد . گردنش رو ماساژ داد و وارد آشپزخونه شد . آنا یه قابلمه رو هم میزد و هیوا روی صندلی ، پشت میز سالاد درست میکرد . مهرداد گونه ی آنا رو بوسید و به هیوا سلام کرد . براش باورش سخت بود که یه دختر اینقدر راحت کنار بیاد !

« مهرداد و مهیار »

هیوا با کمی جا به جایی روی صندلی گفت : سلام آقا مهرداد .

مهرداد دوباره سرش رو تکون داد که آنا گفت : برو سر و روت رو بشور بیا یه چیزی بخور .

- باشه .

مهرداد تا لباس هاش رو عوض کرد و صورتش رو شُست وارد آشپزخونه شد اما هیوا رو ندید .

نشست روی صندلیش و گفت : چی شده ؟ چرا هیوا نیومد ؟

مهیار گفت : رفت بالا . گفت اونجا بخوره بهتره !!

آنا با تحسین و کمی حسرت گفت : کاش عروس من بود ، چه دختر کدبانویی . دسر امشب کار خودشه ... حتی این کتلت ها هم کار خودشه .

مهیار دست از خوردن کشید و گفت : عجب . ایشالله سر بهش زهرا مبینمتون .

احمد با خنده گفت : نترس توش چیزی نریخته پسر ی خُل .

- ممنون از لطفتون واقعا به بنده ارادت دارید . به خدا خجالت زده ام کردید .

مهرداد خندید ولی آنا ادامه داد : هیچی هم از زبونش نمیشه کشید بیرون ، هی میگم چه خبر از پدر مادرت ، خبر دارن اینجایی ؟ برادرت چطور ؟ یا حتی اسم دوستاش رو پرسیدم همش میگفت نمکش خوبه یا کم ریختم یا مثلاً میگفت آقا مهیار کم نمک دوست ، احمد آقا چطور ؟ در کل دختر با هوشیه . خوب بلده آدم رو منحرف کنه .

احمد با لیوان آبی لقمه ی بزرگ کتلت رو فرو برد و گفت : خانوم کار به این کارا نداشته باش . همین که از این دخترای پُر روی امروزی نیست عالیه .

همون موقع هیوا با سینی وارد آشپزخونه شد . مهیار گفت : خیلی خوشمزه شده بود ، دستتون درد نکنه . هیوا شرم زده گفت : خواهش میکنم .

و بعد شروع به شستن ظرف ها کرد که جیغ آنا در اومد : عمراً بزارم بشوری .

هیوا با خنده ی ملیحی گفت : نه تو رو خدا مادر جان ، کاری نیست که ! یه بشقاب و یه چنگال و قاشق .

آنا سرش رو تکون داد که مهرداد ظرف خالی از غذاش رو برد سمت سینک و گفت : اگه لطف کنی مال من رو هم بشوری .

هیوا گفت : چشم اصلاً میخوام خودم بشورم همه ی ظرف ها رو .

مهرداد ابرو هاش رو انداخت بالا و رفت دوباره روی صندلی نشست . هیوا یه دامن مشکی با بلوز آستین بلند مشکی پوشیده بود و شال سفیدی رو هم روی سرش انداخته بود ، هر چند موهای مشکیش زده بود بیرون . بعد از شستن ظرف ها آنا به صندلی اضافه ای که کنار خودش اشاره کرد و گفت : بیا بشین چای بریزم .

هیوا خجالت زده نشست روی صندلی و گفت : ببخشید .

مهیار گفت : خدا ببخشه . گفتم چی خوندی ؟

- گرافیک .

- بعد چند سالته ؟

- بیست و چهار . دارم میرم تو بیست و پنج .

- و اهل شمالی .

- جد در جد شمال زندگی میکنیم اما من و برادرم تو تهران بدنیا اومدیم .

- و اینکه تو از خونه برای چی اومدی تهران ؟

به نظر مهرداد این سوال هیوا رو تعجب زده کرد اما گفت : دقت کن دروغ گفتن تو به نفع ما نیست . همه هم میدونیم

دختر خوبی هستی و کسی تو رو بیرون نمیندازه . پس برای چی اومدی تهران ؟

آنا دستش رو روی دست هیوا گذاشت و گفت : بگو مادر جان . هیچکی باهات کار نداره .

هیوا نفس عمیقی کشید و گفت : برای اینکه برادرم رو پیدا کنم . اومدم تهران تا پیداش کنم . من پونزده ساله برادرم که احتمالاً هم سن شماست رو ندیدم . وقتی ده سالم بود از خونه فرار کرد ، پدرم و مادر بزرگم فکر میکنن که اون مُرده اما من یقین دارم که زنده است چون خودش به من قول داده بود که بر میگردد . برادرم تمام زندگیم بود ! و البته هست چون اون زنده اس و من به خودم قول دادم که پیداش کنم . تا اینکه اومدم و توی هتل فهمیدم برادرم که بقیه اش رو هم خودتون میدونید . اما قصد خودکشی نداشتم فقط خسته بودم و ...

هیوا دیگه نتونست ادامه بده و از روی صندلیش پاشد و سمت پله ها دوید .

احمد آهی کشید و گفت : چه اراده ای داره . برادرش خودش گفته بر میگردد حالا این دنبالشه .

مهیار گفت : مادرش مُرده ؟

آنا سرش رو تکون داد و گفت : آره وقتی این پنج سالش بوده مُرده .

- پدرش زن دوم داره ؟

- آه نه نداره مهیار چقدر سوال چرت و پرت میپرسی ؟

و رو به مهرداد کرد و گفت : تو هم زیپ دهنتم رو ببند که سوال های توهم افتضاحه . زندگی این دختر رفت روی اعصابم دلهم برایش سوخت .

احمد پاشد و دست روی شونه های همسرش گذاشت و سرش رو بوسید .

مهیار و مهرداد رفتن بیرون و سمت اتاق هاشون راه افتادن . داشتن توی راه شوخی میکردن که صدای هق هق هیوا هر دوشون رو متاثر کرد .

مهیار آروم به مهرداد گفت : برو پیشش من برم گند میزنم .

مهرداد سرش رو تکون داد و تقه ای به در اتاق هیوا زد . هیوا با صدای گرفته گفت : بفرمایید .

- منم هیوا ، مهرداد .

- بفرمایید آقا مهرداد .

مهرداد داخل شد و به هیوا که روی تخت نشسته بود و دستمال کاغذی رو توی دستش به هزار تیکه تبدیل میکرد نگاه کرد و گفت : ببین هیوا من هم یقین دارم برادرت پیدا میشه . هر چند تو هیچوقت اصل ماجرا رو مثل اصلش به کسی نمیگی چون هنوز بهمون اعتماد نداری .

هیوا گفت : نه آقا مهرداد اینطوری نیست . من نمیخوام سرنوشتم رو به عقب ورق بزنم .

- بله خب درسته . اینم یه حرفیه . راستی راحت باش با من و مهیار ، همونطوری که ما راحت میگیم هیوا توهم راحت بهمون بگو مهرداد و مهیار البته با مهیار راحت تری میدونم چون با قیافه ی من کسی عادت نمیکنه .
هیوا خنده ی کوتاهی کرد . مهرداد همین که حس کرد زیاد حرف زده خداحافظی کرد و رفت بیرون . به نظر خودش یه مرد غریبه که فقط بابای بچشه نمیتونه باهاش همدردی بکنه .

**

«هیوا»

صبح که از خواب پا شدم ، بعد از نماز صبح ، یه دامن هفت رنگ پوشیدم و یه لباس آستین بلند آبی و با شال سفید . رفتم بیرون و دیدم در همه ی اتاق ها بسته اس و همه خوابن .
آروم و بی سر و صدا رفتم پایین . رفتم توی آشپزخونه و خواستم تا صبحونه درست بکنم .
زیر کتری رو روشن کردم و توش دوتا پارچ آب ریختم .

از تو یخچال یه بسته نون آوردم بیرون و گذاشتم روی کتری . ساعت پنج صبح بود و صدای گنجیشک ها و کبوتر ها سمفونی قشنگی برام داشت . یک لحظه دلم برای ننه تنگ شد که همیشه صبح زود بیدارم میکرد و میگفت پاشو نمازت رو بخون . بر خلاف پدرم ننه آدم دین و ایمون داری بود .

تا کتری به جوش بیاد رفتم بالا و تسبیح و کتاب قرآنم رو برداشتم . اومدم توی آشپزخونه و شروع به خوردن کردم !
یک لحظه با یاد آوری یه کوچولو که شبیه نخودهه و توی شکم من خنده ی کوچیکی روی لبم نشست .

روی شکم دست کشیدم و گفتم : لحظه شماری میکنم تا بیای عزیز دلم . حتی اگه بابات هم تو رو نخواد .

همون موقع موبایلم زنگ خورد . برداشتمش و گفتم : بله ؟

- سلام بی معرفت چه خبرا ؟

- سلام شیدا خوبی ؟

- خوبم عزیزم . راستی کوچولو چطوره ؟ چند ماهش هست ؟

- چند هفتشه .

- ببینم تو الان کجایی ؟

- پیش خانواده ی این یارو .

- خب ... !

- خیلی خانواده ی خوبی هستن اما چیزی از زندگیم به جز ماجرای محمد نگفتم .
- اگه بدونی مرجان چقدر ذوق کرده !! میگم ما باید یه روز بیایم نه ؟
- نمیدونم والا .
- محمد چی شد ؟
- هنوز اقدامی برای پیدا کردنش نکردم اما امروز میخوام از پسر دوم این خانواده که اسمش مهیاره بخوام یکم راهنماییم کنه .
- برادر شوهرته !!!
- نخیرم ، برادر پدر بچمه .
- پس فردا شوهرت میشه . هم تو خوبی هم اون حالا کدوم سر تره ؟
- خب معلومه که اون .
- مگه تو چته ؟
- هیچی اگه کک مک ها و هیکل بی خودم رو در نظر نگیریم خوبم .
- خاک تو گورت .
- راستی از مازیار چه خبر ؟
- از وقتی فهمیده رفتی دیوونه شده . همش میگه هیوا هیوا ! چپ راست میگه هیوا .
- مریم به مهران که چیزی نگفت .
- نه بابا قفل دهنش رو بستیم .
- ببین شیدا فقط تو میدونی و بچه ها ! یعنی یا بابا یا ننه اگه بفهمن ... دیگه هیچی.
- باشه عزیزم . راستی بابات خیلی حالش بده . ننه هم همش به بابات میپره که تقصیر تو بود که حالا هم هیوا رفته هم محمد . تو عرضه نداشتی بچه هات رو جمع کنی الان معلوم نیست چی میخورن چیکار میکنن کجا میخوابن . میگم یه زنگ بهشون بزن ... بگو جام خوبه .
- نه ... اینجوری موی دماغم میشن مخصوصا ننه . بابا قلبش که درد نگرفته ؟
- قربون اون لحن نگرانت نه عزیزم فقط یکم گرفته اس .
- از اولش هم نه من و نه محمد رو دوست نداشت .

- ببین هیوا جان اینقدر حرص نخور به خدا برات خوب نیست . مراقب کوچولو و بابا و برادرش هم باش . بای بای .
- برو شیطون .. برو . بای .
- موبایل رو خاموش کردم و انداختم روی میز . پاشدم و چای هم دم کردم . همون موقع مادر هم اومد توی آشپزخونه و با دیدن من چشم هاش چهار تا شد . با تپه تپه گفت : تو تو .
- با لبخند گفتم : صبح پاشدم نماز بخونم دیدم خوابم نمیبیره اومدم چای دم کنم .
- نون که حالا دیگه گرم شده بود رو گذاشتم روی میز و گفتم : صبحونه امروز مال من . ناهار با شما و شام هم مال من .
- مادر گفت : دختر زحمت کشیدی، به قول مهیار ما صبحونه بخوریم یا خجالت؟!
- خنده ی کوچیکی کردم، حس کردم محتویات معده ام داره میاد بالا جورى که به گلوم رسید .
- مادر رو کنار زدم و خواستم برم دستشویی که صدای مهرداد اومد : زیر راه پله ها .
- با چشم دنبال دستشویی گشتم و زیر راه پله ها پیداش کردم . سریع در رو باز کردم و محتویات معده ام رو خالی کردم . اونقدر عق زده بودم که پاهام میلرزید و روسری از سرم افتاده بود .
- بلاخره معده ام آروم گرفت و من دستمو به دیوار دستشویی زدم . صدای نگران مادر اومد : هیوا جان، دخترم خوبی ؟
- با صدای لرزون گفتم : خوبم مادر .
- صداش بیشتر نگران شد و گفت : مادر بیا بیرون، صبح زود پاشدی صبحانه آماده کردی، خودت هم چیزی نخوردی . بیا بیرون یه چیزی به خوردت بدم .
- در رو باز کردم . پشت مادر مهیار هم وایساده بود .
- سریع شالم رو سرم کردم و گفتم : تو رو خدا ببخشید .
- سرم گیج میرفت و پاهام هنوز میلرزید .
- مادر زیر کتفم رو گرفت و گفت : بیا یه آب قند بهت بدم دخترم .
- منو برد تو آشپزخونه و نشوند روی صندلی . یکم کتف هامو فشار داد و به مهیار گفت : بیا یه آب قند درست کن ببینم .
- مهیار لیوان آب قند رو به دهنم نزدیک کرد، به زور خوردم و به مادر گفتم : بهترم .
- از سر جام پاشدم و رفتم سمت یخچال .
- مهرداد با اخم نشست روی صندلی و گفت : این چیزا طبیعیه .

مادر گفت: از الان آخه؟

- خب آره. چرا که نه؟ بچه چند هفته دیگه میشه دو ماهش.

مادر بهم گفت: بیا بشین دخترم.

با لبخند گفتم: نترسید پس نمی افتم. قرار شد شام و صبحونه با من باشه!

مهیار صندلی رو کشید و نشست. توی چهره اش نگرانی موج میزد. یکم پنیر آوردم و گفتم: ببینم، احمد آقا نمایان؟

مهرداد با اخمی که باعث ترسم میشد گفت: نه، اون صبح به اون زودی بیدار نمیشه.

مهیار خنده ای کرد. همه بهش نگاه کردیم که گفت: یاد یه جوک افتادم.

مادر زد توی سرش.

پنیر ها رو روی میز گذاشتم و چای شیرین ها رو هم توی سینی گذاشتم و بردم گذاشتم روی میز.

نشستم جای آقا احمد و گفتم: اگه مشکلی نداره اینجا بشینم.

مهرداد کلافه و عصبی گفت: نه مشکلی نداره.

مهیار با تعجب به مهرداد گفت: تو خوبی؟

مهرداد محکم زد زیر بشقابش و بلند شد. دیگه واقعا داشتم پس می افتادم.

رو به من داد زد: شما صبح زود با کی حرف میزدی؟ میخوای از ما ها استفاده کنی برادرت که ناموس و خانواده اش

رو چند ساله ول کرده پیدا کنی؟ ما عروسک خیمه شب بازی نیستیم. از کجا معلوم این توله ات مال یکی از هم

خواب های شب هات نباشه؟ از کجا معلوم تو مار هفت خط روزگار نباشی که بخوای نیش رو فرو کنی تو زندگی

آروم ما.

دست روی شکمم گذاشته بودم و بغض کرده بودم، از این افکار، از این غرور خورد شده ام،

از این همه بی رحمی مهرداد، درد بدی توی کمرم پیچید و باعث شد ناله کنم: آخ.

مهرداد که داشت میرفت بیرون برگشت و بهم نگاه کرد. نه نه نمیتونم ضعیف باشم.

بلند شدم و تا خواستم یه قدم بردارم زیر پام خالی شد و من پرتاب شدم... داشتم می افتادم که دستی زیر بازوم و

گرفت و داد زد: تف تو غیرتت مهرداد، تف!

متوجه شدم مهیاره. دست انداخت زیر پاهامو و گردنم و منو بلند کرد. تنها ناله ای که کردم و گفتم: بچم مهیار...

جون هر کی دوست داری نزار بی افته.

- نترس عزیزم ... نترس، بچت سالمه چون خون ریزی نداری .

منو از پله ها برد بالا و برد تو یه اتاق . از نور اتاق فهمیدم اتاق خودمه .

منو گذاشت روی تخت و گفت : درد نداری هیوا ؟

دستم رو محکم گرفته بود . داشت ولش میکرد که گفتم : بچم مهیار ... بچم .

نشست کنارم که در باز شد و مهرداد با لحن نگران گفت : بچه ...

مهیار عصبانی، در حالی که دستمو گرفته بود گفت : تو غلط کردی سر این زن بیچاره داد کشیدی ! عصبانی بودی ؟ به درک . هه بچه ؟ بچه ی توهه مگه ؟ گمشو برو همون آلمانی که بودی . برو دفتر بیمارستان ، دیگه هم بر نگرد تو این خونه . تو ... اضافه خوردی که سر این بدبخت جوری داد زدی که وجودش شکست . این بیچاره رو که خودت بهش حمله کردی رو هرزه ی خیابونی اسم میزاری ؟ این بدبختی که راحت قبول کرد این سیاه بختی رو و گفت من بچه رو سالم بدنیا میارم . واقعا تُف تو غیرتت اگه دوباره سر این بدبخت داد بزنی . مگه تو زنی که عین فضول ها وایسادی و به حرف های این و هر کی که هست گوش میدی ؟ همین دو دقیقه پیش از ترس اینکه بچه ی جنابالی پس نیافته به من التماس میکرد . گمشو از این اتاق بیرون، من وظیفه دارم دنبال برادرش بگردم ؛ وظیفه اگه نیست لطفه . گمشو از این اتاق بیرون .

مهرداد به من نگاه کرد . چشمای اشکیم رو به مهیار دوختم ... توی این دو روز خوب شناخته بودمش و میدونستم همه از مهرداد حساب میبرن اما حالا فهمیدم مهیار هم حرفی برای گفتن داره .

مهیار نعره ای زد که گریه ام اوج گرفت : گمشو بیرون . هیچکدومتون هم نمياید اینجا جز مامان .

با چشمای پُر از تشکر زل زدم به مهیار .

مهرداد در رو بست و رفت . میدونستم احمد آقا هم از سر و صدا پاشده .

مهیار دستم رو فشار داد و گفت : چرا اینقدر سرده .

با هق هق گفتم : وقتی ضعف میکنم دستام سرد و صورتم بی رنگ میشم .

شالم رو در آورد ... انگاری دقتی به موهام و گردن بازم نداشت .

با لبخند گفت : میدونم میترسی پس اینجا هستم تا بخوابی . میخوای یه چیزی بیارم بخوری ؟

همون موقع مادر با یه سینی صبحونه اومد . چشماش سرخ بود و دستاش میلرزید . مهیار موهاش رو بوسید و گفت :

ببخش مادرم ، منو ببخش ولی این همه تهمت به این دختر رو نمیتونستم تحمل کنم .

باز هم با تشکر زل زدم به مهیار . وجود خرد شدم، رو دوباره بهم چسبونده بود .

« هیوا »

روز ها همین جور میگذشت ... با کلی اصرار من راضی به آزمایش ژنتیک شدم . و وقتی مهرداد فهمید بچه ی من بچه اش، دیگه نمیتونست تو روی من نگاه کنه . از این که ننگ هر جایی رو بهم زده بود خیلی ناراحت بودم . ولی مهیار اینجور نبود ... مهیار بهتر آدم رو درک میکرد ... شاید بخاطر این بود که با دختر های زیادی سر و کار داشته . شاید ... چادرم رو سرم کردم و روی زانو نشستم . جا نمازم رو داشتم پهن میکردم . صدای اذان توی رادیو به پایان رسید و من نمازم رو شروع کردم به خوندن .

بعد از نماز قرآن رو باز کردم و بعد از خوندن دو تا سوره بستمش و گذاشتمش تو کتابخونه . چادرم رو روی صندلی گذاشتم و جا نمازم رو تو کسوی میز آرایش گذاشتم . نشستم روی صندلی، رو به روی آینه ی میز آرایش .

از تو جعبه ی نارنجی دوتا کش در آوردم . شروع کردم به بافتن موهام . همونجور هم داشتم با بچم حرف میزد : مامانی خدا رو شکر میکنم که اومدی اما من اونقدر بی کس و کارم که هیچکی نکات نمیکنه . وقتی بابا بزرگ و مامان بزرگ من بفهمن این بچه چطوری بدنی اومد، دیگه حتی اسم من رو هم نمیارن . وقتی بیای حتی بابات هم دوست نداره .. فقط مامان بزرگ و بابا احمدت هستن که خواهان تو هستن البته مطمئن نیستم . شاید اونا هم از من بدشون میاد . تو شاید خاله شهلا رو داشته باشه و خاله مرجان، مریم و شیدا . حتی نمیدونم عمو مهیار هم دوست داره یا نه ! کاشکی داییت اینجا بود اونوقت عین بچه ی خودش از تو مراقبت میکرد . حتی داییت هم شاید دوست نداشته باشه . ولی مهم نیست، تو مامانی رو داری . مامانی وجودش رو برای تو میده .

همیشه از بچه خوشم میومد، همین طور هم از مادر شدن . خدا رو شکر میکردم که این موجود کوچولو رو برام آورده . مشغول بافتن بودم که به در اتاق زده شد و صدای مادر اومد : هیوا جان این غذا رو ول کردیااا .

تازه یاد غدام افتادم .

سریع کار موهام رو تموم کردم و رفتم بیرون . براشون پیراشکی درست کرده بودم . یادش بخیر با مرجان و مریم داشتیم اینو درست میکردیم . چقدر خندیده بودیم .

رفته بودیم کاشان برای یه طرحی اون موقع من به صورت خیلی کمی غذا بلد بودم اما چون خانواده ی مرجان جد در جد هنرمند بودن این کد بانو در اومده بود .

بیخیال خاطرات شدم و رفتم تو آشپزخونه که دیدم بابا احمد و مهیار دارن ناخنک میزنن .

دست به کمر زدم و گفتم : خوشمزه اس ؟

مهیار یکم دیگه خورد و گفت : پنیر پیتزاش خیلی خوبه، موادش هم عالیه نونش هم حالت چیپس داره ... در کل عالیه .

داشت دوباره ناخن میزد که با یه قاشق که تازه از روغن داغ اومده بود بیرون زدم رو دستش .

دستش رو گرفت و بالا و پایین پرید .

برگشتم و به بابا احمد گفتم : من رو ناخنک حساسم بابا جون .

و بعد رو به مهیار گفتم : دست زدی نزدی .

خودش رو زد به پسر بچه های کوچولو و گفت : اگه به ننه ام نگفتم .

همون موقع مادر هم اومد . تا مادر رو دید گفتم : اگه نگفتم که چقدر پیراشکی هات خوشمزه اس .

از ترسش به مادرش خندم گرفت .

رو به پدرش گفت : ا بابا، یه چیزی بگو دیگه. انگار اینجا پادگانه .

بابا احمد گفت : برو پسر، من اگه چیزی بگم که فاتحه ی خودمم خونده س .

مادر پشت چشمی نازک کرد و اومد پیش من و گفت : وا هیوا جون اینا چیه ؟ من تا حالا ندیده بودم .

- اسمش پیراشکیه مادر جون . با پنیر پیتزا و سوسیس و از اینجور چیزاست .

- سلام .

همه برگشتیم و به مهرداد که عینکش رو زده بود به چشمش و یه پیرهن سفید با شلوار گرم کن سرمه ای پوشیده بود .

زیر لب سلامی کردم و رو به مادر توضیح دادم .

مرد ها هم باهم مشغول صحبت بودن . بعد از خوردن شام همه پخش شدن . مادر اجازه شستن ظرف ها رو بهم نداد .

منم یکم سرگیجه داشتم پس از خدا خواسته رفتم تو اتاقم . یکم اتاقم رو مرتب کردم و خوابیدم . فرداش ساعت نه

صبح بود ... من و مهرداد خونه بودیم . داشتم تختم رو درست میکردم که زیر دلم تیر کشید . یکم از حد معمول زیاد

شده بود ولی من دختر نازک نارنجی ای نبودم که بخوام داد و هوار کنم .

داشتم لباس هامو تا میکردم که کمرم با درد نفس گیری شروع شد . مهرداد بهم گفته بود بهتره قرصی نخورم . یه نفس

عمیق کشیدم، از درد زیاد روی زمین خم شدم و ناله ای کردم .

همون موقع در باز شد .

از درد چشمام رو بسته بودم و نمیتونستم ببینم کیه .

سریع رفت بیرون، صدا ها در هم بودن .. یک دفعه یه دستی تکونم داد . صورتم رو آوردم بالا و به چشمای نگران

مهرداد چشم دوختم ... مگه بلد بود نگران بچش بشه ؟

مهم اینا نبود ... مهم بچه ام بود .

چنگ انداختم به بلیز مهرداد و گفتم : درد ... دارم .

موهام رو که از شال زده بود بیرون رو زد عقب و گفت : کجا ؟

- زیر دلم ... با کمرم .

دستشو گذاشت روی سرم و گفت : چقدر داغی هیوا ؟

سرم گیج میرفت .

منو بلند کرد . دستشو از دور بازو هام برداشت اما پاهام تحمل وزنم رو نداشتن .

دوباره به بلوزش چنگ زد . زانو هام داشتن خم میشدن که دست انداخت زیر زانو هام و منو بلند کرد .

از اتاق کوچیکم خارج شد . نمیدونم کجا رفت اما اینقدر بی حال بودم که بی هوش شدم .

تا چشمامو باز کردم دستی دستمو گرفت و گفت : هیوا ؟ خوبی ؟

ناله ای کردم ... دست رو شکمم گذاشتم که دستشو گذاشت روی دستم و گفت : بچمون خوبه . فقط فشارت افتاده بود

و درد جزئی گرفته بودی عزیزم .

دوست نداشتم بگه عزیزم . حتی مهیار هم اینو بهم گفته بود ... گفته بود عزیزم .

دستمو از زیر دستش کشیدم بیرون و گفتم : خونه ایم ؟

- آره .. آوردمت تو اتاق خودم . دو ساعت بود خواب بودی . هیوا یه سوال بپرسم ؟

چشمامو باز کردم و سرمو به نشونه ی آره تکون دادم .

خیلی سریع گفتم : بیماری خاصی نداشستی ؟

روموازش گرفتم و به پنجره ی اتاقم خیره شدم . چرا داشتم ... اما از اون بیماری بدم میومد .

دستمو گرفت و گفت : فکر نکن من پدر بچت هستم . به این فکر کن که من یه دکتر هستم .

برای اولین بار دست یه مرد غریبه رو محکم فشار دادم و گفتم :

- برادرم پنج شیش سالش بود که مادرم باردار شد . اولش فکر میکرد که من پسر و ولی وقتی سونوگرافی گفت که من

یه دخترم رو لج افتاد که من نمیخوام . غذا نمیخورد یا اگر هم میخورد به قدری که به خودش برسه نه به من . بجای

استراحت میرفت با دوستاش بیرون . تا اینکه هفت ماهگی من بدنیا اومدم . یکی از شش هام ناقص بود و کلیه ام هم

درست کار نمیکرد . پنج هفته تو دستگاه بودم تا بالاخره مشکل کلیه ام حل شد ولی ششم نه . مادر بزرگم میگفت وقتی

مادرم منو دید از تمام کار هاش پشیمون شده بود و به من بیشتر توجه میکرد . اما چیکار میتونستم بکم . با هر شکی و

هر حرفی نفسم می‌گرفت و بالا نمی‌ومد . بعضی از درد ها هم برام مشکل ساز بود . یادمه وقتی یازده سالم بود تب کرده بودم ... کارم به بیمارستان کشیده شد . حالا هم که ...
 یه قطره اشک ریخته شد ... نمی‌خواستم ضعیف باشم .
 دستمو محکم فشار داد و گفت : تا جون دارم از بچمون مراقبت میکنم .
 هه دیدی هیوا . بچه براشون مهم تر از تو .
 اما صداش نظرم رو عوض کرد :
 - همین طور بیشتر از تو .

برگشتم و بهش خیره شدم . حالا می‌فهمم چقدر این دوتا برادر مهربونن . اما هر کدوم اخلاق خاص خودشون رو دارن که اونو نشون میدن . مهرداد غرورش و مهیار شیطنتاش .

«مهرداد و مهیار»

مهرداد عصبی از اتاق خودش بیرون آمد، در اتاق مهیار رو آرام باز کرد تا هیوا که غرق خواب بود بلند نشه. حرف آنا امروز صبح روی مخش عین سوهان کشیده میشد .

" مهرداد ما آبرو داریم پس فردا جلوی عمو و عمت بگی من از این غلطا کردم آبرومون میره، حالا شهلا میدونه مطمئنیم که به کسی نمیگه اما چفت دهن مردم بسته شدنی نیست، با هیوا صحبت کنیم بلکه قبول کنه باهم صیغه بخونید و تا شکمش گرد نشده عقد کنید."

شقیقه هاش رو محکم فشار داد و با خودش گفت :

- کاش اون شب لعنتی تو همین اتاق بودم، نه بچه ای بود نه هیوایی . اصلا لعنت به خودم . لعنت به آدم مثبتی که هیچوقت از زندگیش لذت نبرد . لعنت به من ... من چه آدم درستکاری بودم که به این روز افتادم ؟ "

صدای ناله ی خفیف هیوا از دیوار نازک اتاقش به اتاق مهیار نفوذ کرد .

توجه ای نکرد اما کم کم هق هق گریه هم بیشتر شد .

گوشش رو به دیوار چسبوند ... ناله ها بیشتر شد ولی مهرداد تکونی نمیخورد .

صدای ناله ی هیوا بدجور اذیتش کرد :

- مهرداد ... مهرداد خواهش میکنم ... کجایی ؟ آخ ... بچم .

با شنیدن کلمه ی " بچم " به سرعت از اتاق مهیار اومد بیرون و رفت اتاق خودش .

هیوا روی زمین چمباتمه زده بود و کمر و دلش رو گرفته بود . لب هاش کبود بود و صورتش بی رنگ تر از صورت هر میتی . نگران روی زمین نشست و گفت : هیوا ... هیوا جان ؟ عزیزم چت شده ؟

هیوا سعی کرد نفس بکشه اما نفسی بالا نمی اومد .

مهراد که متوجه این شده بود سریع پنجره های اتاقش رو باز کرد و برای هیوا مانتو آورد . با خودش گفت :

- خدا رو شکر همیشه شال رو سرشه .

سریع لباس هایشان را پوشیدند ... از طریقه ی پنجره یکم حال خراب هیوا بهتر شده بود اما هنوز هم خوب نبود .

مهراد هیوا رو بغل کرد و سمت ماشین برد . روی صندلی عقب ماشین خوابوندش و خودش ماشین رو روشن کرد و سریع خودشو رسوند به بیمارستانی که بیمارستان خودشون نبود . دوست نداشت همکار هاش هیوا رو ببینن .

دکتر عمومی ماسک اکسیژنی برای هیوا زد و درصداش رو کم کرد . دکتر جوونی بود که چشم هاش بدجور خطا میرفت .

مهراد در سکوت بهش چپ چپ نگاه میکرد . دکتر بعد از معاینه ی هیوا، رو به مهراد گفت : باهتون کار داشتیم .

مهراد نگاهی به نقش ظریف هیوا روی تخت خواب انداخت . لب هاش حالا همون سرخی همیشگی و صورتش زرد رنگی همیشه رو داشت .

دکتر مهراد رو به بیرون اتاق برد و گفت : خواهرتون هستن ؟

مهراد با خودش گفت : بین چه یاغیه ... نمیخواد فکر کنه زنده که بهش دست بزنه .

- نخیر همسرمن هستن .

دکتر یکم ناراحت شد ولی بعدش گفت : همسرتون دچار یک نوع آسم هستن ... یک سری قرص و یک اسپری میدم امیدوارم که کمک کنه .

مهراد فراموش کرده بود که دکتره ... نمیتونست چیزی رو تشخیص بده . نمیتونست تشخیص بده وقتی یه زن حامله آسم یا یک نوع حمله ی تنفسی داره باید چیکار کنه برای همین پرسید : آقای دکتر خانومم بارداره .

دکتر ابرو هاش رفت بالا و گفت : نگهداری این بچه به مادر بیشتر ضرر میرسونه تا خود بچه .

دکتر دیگه چیزی نگفت و رفت .

پرستار از اتاق هیوا بیرون رفت و مهراد وارد شد . هیوا آروم خوابیده بود .

به چشمای بستش نگاه کرد و زیر لب گفت :

- تقصیر مادرت بود که این همه ضعیف واقع شدی ؟ تو چرا بره ای هیوا ؟ چرا نمیخواهی یه گرگ باشی ؟ مثل شهلا، مثل دختر خاله اش که اسمش هم یادم نیست . یا مثل سوگند که بیوه اس ولی یه گرگ تشنه به همه مرداست . چرا تو نیستی ؟ چرا اینقدر نحیفی ؟ چرا اینقدر شکننده ؟ تقصیر خودته یا مادرت ؟ بهم گفتی مادرت مرد . چرا ؟ شاید موقعی رفت که نتوانست بهت یاد بده گرگ باشی شاید هم اون موقع همه بره بودن . شاید ...

خوردم ... خوردم و دم نردم .

اما بزرگ شدم .

یاد گرفتم بزخم و بعد .. بخورم .

با تکون خوردن پلک هیوا حرفش قطع شد . ناله ای دهن کوچیک هیوا اومد بیرون .
دستش میلرزید . مهاد نگران دست هیوا رو محکم گرفت . دیگه از اون لرزش خبری نبود .
یاد اون شب افتاد . انگاری خاطره ها جون گرفتن .

داشتم مستقیم میرفتم و تلو تلو میخوردم . یه جنگل بود ... راستی من کجا بودم ؟ مه جلوی دیدم رو گرفته بود . پام به چوبی خورد و افتادم روی زمین اما زمین باید گلی می بود . باید خیس باشه نه اینقدر نرم .
چشمامو یکم باز کردم . حتی هوا هم از مستی من کم نکرد . یه ناله ی ضعیفی اومد . با لحن کیش داری گفتم : به به شام امشبمون هم جور شد .

تو تاریکی شب متوجه ویره ای که بدنش میرفت شدم .

وحشی شدم و بلندش کردم . نمیدونستم کجا دارم میرم اما ... آره ... میدونستم .

ویلامون .

انداختمش تو ماشین . کمرش خورد به در و ناله ای کرد . چقدر ناله میکنه .

توی راه قفل مرکزی رو زدم . التماس میکرد ... خواهش میکرد . اما من با چشم هایی که از حدقه زده بود بیرون بهش نگاه میکردم . آخر سر هق هقش بلند شد .

از بس گریه کرده بود از هوش رفته بود . به ویلا که رسیدیم تن بی جونش رو با تلو تلو خوردن بردم تو اتاقم . انداختمش روی تخت . دستم رفت سمت دکمه های ماتتوش . از گوشه ی چشمش اشک اومد و دوباره التماس کرد و دست و پا زد . یه مشت زد تو صورتم که رم کردم و وحشیانه لباس هاشو پاره کردم . عین وحشی ها داد زدم : حالا که آرام نخواستی باشه ... با خشن بازی جلو میریم . کمر بندم رو باز کردم و ...

نفس عمیقی کشید، چشماشو محکم باز و بسته کرد . چشماشو که باز کرد هیوا رو دید که ماکس اکسیژن رو برداشته بود و نفس نفس میزد .

عصبانی شد ولی آرام گفت : عزیزم تو به این احتیاج داری .

باز هم لب های هیوا داشت کیود میشد . تا خواست اعتراضی کنه مهرداد ماسک رو دوباره براش زد و گفت : تو این نفس بکش و بعد با من حرف بزن باشه ؟ صداتو میشنوم .

صدای ضعیفی اومد . مهرداد گوشش رو نزدیک دهن هیوا کرد تا بهتر بشنوه .

هیوا گفت :

- بچمون .

مهرداد لبخند آرومی زد و گفت : عالیه ... بهتر از مامان و باباش .

هیوا آرام گرفت . مهرداد دست هیوا رو نوازش کرد . هیوا دستشو بیرون کشید و مهرداد فهمید زیاده روی کرده .

معذرت خواهی کوتاهی کرد و گفت : باید بهت یه چیزی رو بگم . تو متاسفانه دچار آسم هستی . ممکنه برای تو خطرناک باشه . و حتی برای بچه . به تو اکسیژن نرسه به بچه هم نمیرسه . میخوای چیکار کنی ؟

اشک تو چشماش جمع شد . ماسک رو برداشت و با هر زحمت و جون کندی بود رو به مهرداد گفت : من ... نگهش ... میدارم .

مهرداد با چشم های پر از آرامش بهش نگاه کرد و گفت : خوبه . خوبه !

ولی دوباره یاد حرف انا افتاد : صیغه و بعد عقد !

« هیوا »

وقتی رسیدیم خونه هر چقدر اصرار کرد که استراحت کنم قبول نکردم و گفتم باید یه چیزی درست بکنم .

نمیدونم چرا ولی ... ولی تو ذهن خودم از مهرداد یه غول ساخته بودم . یه غولی که اصلا هم شیرین نبود .
 سریع لباس هامو با یه دامن بلند که تا مچ پام بود رو پوشیدم . تو اون گرمی هوا آستین بلند می پوشیدم .
 اما ایندفعه دیگه طاقت نیاوردم . یه تاپ حلقه ای پوشیدم . مهرداد حتماً رفته بیمارستان دیگه .
 شال هم سرم نکردم . موهای لخت مشکیم رو باید کوتاه کنم، یا باید از بالا ببندم یا بیافم . موهام فر شد از بس که بافتمش .
 ایندفعه از بالا بستم . اونقدر محکم بستن که ریشه ی موهام درد گرفت . موهام عین دم اسب شده بود .
 ابرو هام بالا رفته بود و صورتمو از اون حالت معصومیت به حالت شیطونی در آورده بود . یک لحظه تو فکر فرو رفتم ...
 چرا من اینقدر آرومم ؟ با این آرومی خودم هیچ خطری نکردم . هیچ هیجانی هم وجود نداشت تو زندگیم .
 من آدم هیجان طلبی بودم اما بخش آروم وجودم این رو نمیخواست . دوست داشتم مثل بقیه دخترا برم بیرون، برم خرید، با دوستانم بزنیم تو سر و کله ی هم .
 البته با مرجان و مریم که میرفتیم بیرون قسمت هیجان طلب من پیداش میشد اما شیدا چون تا قسمتی هم آرومه ... !
 شاید شیدا منو اینجوری بار آورده . شاید به جای ننه و محمد و بابا، این شیدا بوده که منو بزرگ کرده .
 یه نگاه به میز آرایشم که به زور شهلا از اسپری و عطر پرشون کرده بودم نگاه کردم .
 کسوی اول رو باز کردم . چهار تا ماتیک، پنج شیش تا رژ لب، چندتا لاک، خط چشم و ریمل ! ریمل رو برداشتم .
 بازش کردم و به موژه های بلندم کشیدم .
 اووووف چه جیگری شدم . خط چشمم برداشتم . مرجان همیشه میگفت که تو کشیدن خط چشم مهارت داری .
 یه خط چشم باریک کشیدم، خط چشمه زیادی پر رنگ بود .
 چشم های مشکیم برق میزد، ابرو هام بالا رفته بود، الان باید یه فکر به حال لب های بی رنگم بکنم .
 یه رژ لب کالباسی برداشتم و کشیدم روی لبم . رنگش نسبتا محو بود و این خوب بود . من یا اصلا آرایش نمی کردم یا
 اگر میکردم خیلی خوب کار میکردم . بالاخره، من دو سال تو آرایشگاه کار کردم .
 بالاخره دست از خودم کشیدم .
 از دامنم دیگه خوشم نمیومد . یه شلوارک که تا زانو بود برداشتم و پوشیدم .
 صندل هامو هم پام کردم .
 تو آینه به خودم نگاه کردم ... اووووف . انگاری شیدا واقعا راست میگه که آرایش آدمو از لولو به هلو تبدیل میکنه .

از اتاق رفتم بیرون و زیر لب شعر برای خودم زمزمه میکردم . رفتم تو آشپزخونه . تصمیم گرفته بودم برای ناهار زرشک پلو با مرغ درست کنم .

مرغ ها رو پاک کردم و دوتا پیمونه برنج خیس کردم .

داشتم کار هامو میکردم که صدای مهرداد اومد : هیوا؟؟

برگشتم و از دیدنش ترسیدم . این اینجا چیکار میکرد ؟ وای خدایا ... !

محو صورت من شده بود .

به کابینت تکیه داده بودم، یک دفعه تیزی یه چیزی تو دستم رو حس کردم . برگشتم و دیدم چاقویی که داشتم باهاش مرغ پاک میکردم رفته تو دستم .

صدای شماتت بار مهرداد از نزدیکی اومد : باز کار دست خودت دادی ؟

چیزی نگفتم . خیلی خیلی نزدیک شد . جوری که سرم زیر گردنش بود .

چاقو رو برداشت . دست منو گرفت و کشوند تو هال . نشستیم رو مبل . موهامو زدم پشت گوشم . از اینکه دستمو

گرفته بود داغ کرده بودم ... داشتم آتیش میگرفتم .

یه چسب زخم به انگشتم زد و گفت : حالا بهتر شد .

با صدای ضعیفی گفتم : نرفتی بیمارستان ؟

- شیفت شبم .

- داشتم ناهار ...

حرفمو قطع کرد و گفت : گفتم دو پرس جوجه کباب بیارن .

به تیپم نگاهی انداخت و با پوزخند گفت : ... بلدی تیپ هم بزنی ؟

از دستش حرصم گرفت اما چیزی نگفتم و سریع رفتم تو آشپزخونه . در آشپزخونه رو بستم و پشتش نشستم . اینا چرا

اینجورین ؟ یه دفعه مهربون یه دفعه غُد یه دفعه لجباز . حداقل می مُردی بگی زنگ زدی ناهار بیارن !!

من چرا اینجوری شدم ؟ دارم از بره بودم در میام ؟ هیچوقت غرغر نمی کردم . شاید میکردم اما یادم نمی اومد .

«مهرداد و مهیار»

مهیار کیفش رو توی دستش جا به جا کرد . شهاب به ساعت مچیش نگاه کرد و گفت : همیشه شهلا اینقدر دیر میاد ؟

مهیار گفت : نه بابا بچم آن تایمه .

شهاب شونه ای بالا انداخت . شهاب از نظر مهیار دیر نکرده بود، بلکه چیزی تو دل شهاب بود که میخواست شهاب زودتر بیاد .

یکدفعه جیغ دختری حواس هر دوشون رو پرت کرد . به اونور خیابون نگاه کردن . مهیار به محض دیدن دختر " هینی " گفت و کیفش رو جلوی صورتش گرفت .

شهاب گفت : کدومشون ؟

- ساحله .

- کجا دیدیش ؟

- کنار دریا .

- مسخره بازی در نیار .

شهاب کیف مهیار رو کشید پایین . شهاب هم اومد اما کسی داخل ماشین نشد .

ساحل از اونور خیابون سریع دوید سمت مهیار تا خواست خودشو بندازه تو آغوش مهیار، مهیار جا خالی داد و ساحل رفت تو درخت های کاج .

صدای خنده ی ملت و قهقهه ی شهاب بلند شد . شهاب سریع مهیار رو انداخت تو ماشین و خودش هم صندلی جلو نشست .

شهاب هنوز میخندید . مهیار زد پس کله ی شهاب و گفت : چرا میخن ؟ بدو بدو که اوضاع بد خیطه .

شهاب از حرف مهیار خندید . شهاب ماشین رو در حالی که شونه هاش می لرزید روشن کرد .

اول مهیار رو دم خونه پیاده کرد و بعد نوبت شهاب بود .

مهیار به ساعت مچیش نگاه کرد . ساعت نه و نیم بود . میدونست آنا و بابا امشب و فردا شب نمیان . حرف بابا که میگفت باید به هیوا بگید که باید با مهرداد عقد کنه تو گوشش پیچید .

زیر لب گفت : اینو که بگیم ... دختره سخته رو زده .

کلید انداخت و وارد خونه شد .

تاریک بود . سریع چراغ ها رو روشن کرد . مهرداد تو بدترین وضع روی مبل خوابیده بود .

بلوزش بالا رفته بود . یکی از پاهاش رو زمین و یکی رو دسته ی مبل بود .

روی صورتش چندتا دونه برنج چسبیده بود .

مهیار پق زد زیر خنده که یکدفعه حس کرد کسی جلوشه .

چشماشو باز کرد .

زیر لب گفت : جلل خالق .

و به دختری که موهاشو بافته بود و تاپ حلقه ای با شلوارک پوشیده بود نگاه کرد . از روی کک مک هاش فهمید هیواس .

هیوا دستپاچه رفت طبقه بالا .

همون موقع مهرداد عین کابوس زده ها از خواب پاشد . یکی از برنج ها رفته بود توی سوراخ دماغش .

مهیار روی زمین ریسه رفت . مهرداد خنده ی کوتاهی کرد و گفت : کی اومدی ؟

مهیار به کیف و کت اسپرتش اشاره کرد . مهرداد چیزی نگفت .

مهیار رفت تو اتاقش . لباس هاشو عوض کرد .

داشت از اتاق می اومد بیرون که یادش اومد به هیوا قول داده یه نشونه ای برادرش پیدا کنه . اما اینجوری نمی شد . باید همه چیز رو از زندگی هیوا می فهمیدن .

به در هیوا تقه ای زد و گفت : هیوا جان ؟ بیا پایین باهات کار داریم .

بدون هیچ حرفی پایین رفت و روی مبل نشست . مهرداد به جوجه کباب اشاره کرد، مهیار با تعجب گفت : مگه دوتا نبودین ؟

مهرداد سرش رو چپ و راست کرد و گفت : خانوم رو لج افتاد برای خودش زرشک پلو با مرغ درست کرد . راستش رو هم بخوای بوش که خیلی خوب بود ولی مزه اش .

مهیار صاقانه گفت : دستپختش خوبه .

مهرداد با طعنه گفت : دست به آرایشش هم خوبه .

مهرداد حرصی بود ... با خودش فکر نمی کرد که هیوا بتونه اونقدر خوب خط چشم و ریمل بکشه .

مهیار گفت : دوتا بسته پیتزا خریدیم ... یکی من یکی شهاب . حس میکنم دارم میترکم .

- خاک تو سرت .

- نظر لطفته .

همون موقع صدای صندل اومد .

هم مهرداد هم مهیار به هیوا که تیپ همیشگیش رو زده بود نگاه کردن . هیوا روی دورترین مبل نشست .

مهرداد گفت : پاک شد ؟ خیلی غلیظ بود .

هیوا سرش رو بیشتر پایین برد . مهیار حس کرد باید چیزی بگه برای همین گفت : خوبی هیوا ؟

هیوا سرش رو تکون داد . معلوم بود میترسید ... مهرداد زیر لب گفت : از چی میترسی ؟

مهیار گفت : راستش میخواستیم یه چیزی بگیم .

همون موقع صدای اف اف اومد . مهیار گفت : حتما شهلاست . گفتم امشب و فردا بیاد راحت تر باشی .

«هیوا»

با قدر دانی به مهیار نگاه کردم . هر چی بود عین این مهرداد نبود . از دست مهرداد حرصی بودم بدجوور .

تا کی میخواد ریمل و خط چشمم رو بکوبه تو سرم . هر چند کار بدی نکرده بودم . حتی خود آنا جون هم خط چشم میکشید .

شهلا اومد تو . پاشدم و بغلش کردم . محکم بغلم کرد و گفت : عزیز خاله چطوره ؟

- نخودچی ؟ خوبه .

شهلا خندید و شالش رو برداشت . مانتوش رو باز کرد . شهلا مثل بقیه ی دختر های پولدار که هر چی بلا سر

خودشون می آوردن نبود . فقط موهاش رو رنگ کرده بود . البته شرابی بیشتر بهش می اومد .

بلوز آستین کوتاه گشادی پوشیده بود .

موهاش رو از بالا بسته بود . رو به مهیار گفت : جونى ... بین گوشواره خوب شده ؟

مهیار به گوشواره ای که بالای لاله ی گوش بود نگاه کرد و گفت : جلال الخاق . اینا چیه دیگه دختر ؟

شهلا ابرو هاش رو انداخت بالا و گفت : شاید پس فردا رفتم خالکوبی کنم . میخوام پروانه برنم پشت گردنم .

بعد رو به من گفت : تو هم میای ؟ دم رگ یه پرنده خالکوبی کنی ؟ خیلی خوب میشه .

مرجان هم دقیقا همونجا یه خالکوبی داشت . خیلی خوشم میومد اما از ترس کوبیده شدن توسط مهرداد ... اصلا به

مهرداد چه ؟ از حرص اونم گرفته خالکوبی میکنم .

- پس بهم زنگ بزن خودمو آماده کنم .

شهلا چشماش برق زد .

مهیار گفت : خب هیوا جان ... حتماً میدونی که همیشه تا نه ماهگی این وضعیت رو ادامه داد نه ؟

گیج شده بود .

شهلا دستای یخیم رو فشار داد . از چی حرف میزنن .

مهرداد گفت : بزار بدون مقدمه بگم . من و تو باید باهم عقد کنیم . اونم دائم . یعنی تو چه بخوای چه نخوای زن من

میشی . بیا خودخواهی رو کنار بزاریم . برای بچمون این کار رو می کنیم . برای بچمون این اجبار رو به گردن می

کشیم . پس ...

اولش تعجب کردم، اما بعدش فکر کردم و گفتم : اگه منم قبول کنم ... بدون اجازه ی پدر میشه ؟

شهلا دستمو گرفت و گفت : عمو ی من عاقده . تازه اومده و کارش رو شروع کرده . من اگه ازش درخواست کنم قبول

میکنه .

مهیار گفت : خب عاقد حل شد . حالا شاهد از طرف ما هست میخوای ...

یک دفعه یاد مانیا افتادم . اونقدر شماره اش روند بود که یادم مونده بود . گفتم : منم شاهد دارم .

مهرداد پوزخندی زد .

مهیار بهش چشم غره ای رفت . مهرداد گفت : حتما برادرت .

بغض راه گلوم رو گرفت . با بغض گفتم : نه، دختر خالم . مانیا ! به احتمال زیاد تهرانه . اگر هم نبود خودش رو میرسونه

.

مهیار دستاشو بهم کوبید و شهلا گفت : قبول میکنی ؟

نباید قبول کنم ؟ بچم ... پای این نخودچی وسطه . آینده اش داره به بازی گرفته میشه .

- آره . قبول میکنم

مهرداد تا خواست چیزی بگه گفتم : فقط هم بخاطر بچم .

شهلا بهم چشمکی زد و مهیار گفت : خب زن داداش . پس فردا صیغه هفته ی بعدم با یه جشن کوچیک عقد و

عروسی باهم . قبوله ؟

شهلا جیغ کشید : جونی چی میگي ؟ هنوز نه خونه مشخصه نه جهازیه نه وسایل بچه . باید همه رو تهیه کرد بعد .

حداقل یه ماهی طول میکشه . فقط صیغه زودتر بشه بهتره .

یکم فکر کردم و گفتم : اونوقت اگه من شکمم گرد بشه ... در صورتی که یک ماهه ازدواج نکردیم چی ؟

همشون رفتن تو فکر .

مهراد گفت : میگم تو دوست دخترم بودی که میخواستم باهاش ازدواج کنم . به خواسته ی همم باهم ارتباط داشتیم و بعد از سه ماه این بچه به وجود میاد . فکر خوبییه ؟

مهیار گفت : یه جورایی بر میگردیم به همون ماجرای اصلی اما ... باید شما دوتا خیلی مواظب باشید چون غیر از این جمع کسی از ماجرا خبر نداره .

مهراد پوفی کشید و گفت : باشه مهندس . من میشم مجنون هیوا هم میشه لیلی . خوبه ؟

شهلا خندید و گفت : خوب که چه عرض کنم . عالییه .

مهراد بلند شد و گفت : شما رو نمیدونم اما من خستم .

شهلا گفت : مهیار هم خسته اس .

مهیار با تعجب گفت : کی گفته ؟

شهلا نگاه بدی بهش انداخت و گفت : پاشو جونی ... پاشو تا نزدمت .

برام سوال شده بود .. این جونی یعنی چی؟

مهیار با حرص گفت : این جونی برای اوایل دوران دوستیمون بود . دیگه نمی گفتمی ... چی شد الان میگی ؟

شهلا رو به من گفت : هر موقع میخواستم صدانش کنم میگفتم جونی . حالا زیاد به خودت نگیر ... برو ایشالا خواب ساحل رو ببینی .

مهیار دوتا پله رفته بود بالا، برگشت و با خنده گفت : ایشالله ایندفعه خواب صدف ببینم .

شهلا با حرص و من با خنده بهش نگاه کردم . هر چقدر مهرداد غیر قابل تحمل بود مهیار اینجوری نبود . از مهیار انرژی میگرفتی هر چند میدونم که اونم غم هایی داره .

شهلا اومد نشست رو به روم و گفت : بیا خواهر. بیا غیبت !

« مهرداد و مهیار »

مهراد خسته و کوفته خودش رو روی تخت ولو کرد . بوی عطر ناشناخته ای توی بینیش پیچید . بالشت سفتش رو دوباره بو کرد . نه این بوی عطر جوپ اون نیست .

مهراد آدم حساسی بود ... میخواست بدونه این عطر از کجا اومد . کسی حق نداشت رو تخت اون بخوابه . یک لحظه اتفاقات صبح به چشمش اومد . هیوا حالش بد بود . رو تخت، اینجا خوابیده بود .

دوباره بالشت رو بو کرد . آخم وحشتناکی کرد . از اینکه به کسی اجازه داده بود روی تختش بخوابه عصبی بود .
صدای خنده ی هیوا و شهلا اومد . مهرداد سریع از اتاق زد بیرون و رو به هیوا گفت : هی ... هیوا .
هیوا برگشت .

مهرداد گفت : عطری که استفاده میکنی چیه ؟

هیوا با همون آرامش و خجالت همیشگی گفت : جوی

مهرداد سرش رو تکون داد و بدون حرفی رفت تو اتاقش .

از اونجایی که سوگند خدای عطر شناسی بود پس به سوگند زنگ زد . براش مهم نبود ساعت چند باشه .

بعد از سه بوق سوگند برداشت : چیه ؟

- آلو سلام سوگند مهردادم .

- خب ... چی میخوای این موقع شب زنگ زدی ؟

مهرداد به ساعت دیواریش نگاه کرد . ۱۲:۳۰ بود . زیاد هم دیر نبود .

- ببین چی میگم سوگند . می تونی برام اطلاعات از یه عطر بگیری ؟

سوگند ذوق زده گفت : کدوم ؟

- جوی

صدایی نیومد . مهرداد آروم گفت : زنده ای ؟

- دروغ که نمیگی ؟

- نه، چطور ؟

- میدونی این عطر چقدر پولشه ؟!!!

- نه ... من تو عطر زنونه دخالت ندارم .

- حداقل دو میلیون تومن

دهن مهرداد به کف زمین خورد و برگشت . دومیلیون تومن ؟

از سوگند خداحافظی کرد و مات و مبهوت روی تخت نشست . هیوا از وضع خانوادگیش چیزی نگفته . ولی با این

اوضاع پولداره .

مهرداد با خودش گفت : چقدر مرموزه .

صبح مهیار با آلامر گوشیش بیدار شد . زیر لب تمام دنیا رو به فحش کشید که چرا مهیار از خواب بیدار شده .
بعد از تعویض لباس رفت تا سر و صورتش رو بشوره . باز هم لعنت کرد که چرا دستشویی و حمامی تو اتاقش نیست .
از دستشویی که اومد بیرون، نه هیوا بود نه شهلا .

رفت تو آشپزخونه و با دیدن مهرداد و اخمش گفت : یا بسم الله . خودت به دادمون برس .

و بعد بلند گفت : به به جناب دکتر . صبحتون بخیر .

- صبح تو هم بخیر .

- دیشب شیفت داشتی ؟ نه ؟!

- زنگ زدم یوسف گفت مشکلی نیست نفرتم .

- یوسف خوبه ؟

- خوبه .

مهیار فهمید برادرش اخلاق درست و حسابی برای یه مکالمه نداره .

تو لیوان مخصوصش قهوه ریخت . مثل همیشه با شکر زیادی، بدون شیر .

مهرداد روزنامه رو انداخت رو میز . صدای در اومد و بعد صدای شاد شهلا که میگفت : خالکوبی تو بهتر شد . چرا ؟

هیوا بازهم با صدای آروم گفت : نمیدونم چرا .

مهرداد عصبانی از آشپزخونه رفت بیرون . هیوا و شهلا سر جاشون وایسادن .

مهیار هم سریع رفت بیرون .

دوباره در باز شد و آنا و احمد داخل شدن .

« هیوا »

مهرداد با عصبانیت گفت : تو از عطری استفاده میکنی که حداقل پنجاه میلیون پولشه . دیروز که شلوارک پوشیده بودی از بهترین مارک استفاده کردی . برای ما داستان بافتی که برادرم اله و بله و خودم ششم ناقصه و بخاطر بچم فداکاری میکنم و اگه میخواستی فداکاری کنی مینداختیش . من خیلی فکر کردم . من با توی یاغی ازدواج نمی کنم . مگه از جونم سیر شدم ؟ خانوم معلوم نیست پولداره یا بدبخت . معلوم نیست از کدوم قشره . برای من حرصی میشه برای بقیه آروم عین گربه ی شرک میشه . همین الان جر و پلاست رو جمع کن از زندگی ما گمشو بیرون . هیچوقت نمیخوام

بینم . هر کدوم از شما ها هم چیزی بگه، بدون فکر، بدون دیدنتون یه کاری میکنم . یه چاقو به خودتون میزنم
یدونه هم به خودم .

قبل از اینکه کسی چیزی بگه آقا احمد یدونه محکم زد زیر گوشش و گفت : حرف آخرته ؟

مهراد مصمم گفت : آره حرف آخرمه . باید بره بیرون .

آنا جون گریه میکرد و مهیار ساکت به برادرش نگاه میکرد .

دست به صورتم زدم . خیسه . کی گریه کردم ؟

مهم نیست . مهم اینه من همیشه یه موجود اضافی بودم و هستم . از مادرم گرفته تا پدر بچم، منو نمیخواستن و
نمیخوان . حتی محمد هم منو نمیخواه . اگه میخواست میومد . میومد و منو نجات میداد .

اگه محمد بود ... شاید من هنوز هم یه دختر بودم .

با مقاومت زیاد گفتم : مرسی که منو راه دادین خونتون . ممنون از تمام زحمات . قول میدم مراقب نوه اتون باشم .

مهراد دوباره داد زد : دِ لعنتی بفهم . من بچه نمی خوام ... نِ می خوام . بچه برای چیمه ؟ من میخوام کارم رو ادامه
بدم نه اینکه بچه بچسبه به دست و پام، نه حوصله ی خنده هاش رو دارم نه حوصله ی عَرش رو . در ضمن . من از
کسی بچه میخوام که واقعا دوستم داشته باشه . حالا هم گورت رو گم کن .

بدون هیچ حرفی رفتم بالا . در رو قفل کردم ... همونطور که داشتم اشک میریختم ساکم رو جمع کردم . صدای
کوبیده شدن مشت به در اتاق اومد و بعد صدای مهیار : هیوا ؟ هیوا یه لحظه صبر کن .

در اتاق رو باز کردم . هر چیزی که برام خریده بودن رو گذاشته بودم بمونه ... اگه یه لحظه دیگه می موندم .

بدون توجه به مهیار رفتم پایین .

همشون تو حال بودن و یه گوشه ایستاده بودن .

قلبم درد گرفته بود ... از حرف آخر مهراد ... از زنی میگفت که دوستش داشته باشه . از بچه ای که مال اون زن باشه .
پس من چیکار کنم با این بچه ؟

مهراد متاسف اومد گفت : هیوا ... من عصبانی بودم یه چیزی گفتم .

اما من دوباره اشک ریختم . با هق هق و صدای لرزون گفتم : خداحافظ .

رفتم سمت در، داشتم در رو باز میکردم که صدای اف اف اومد .

بعد از اون آنا جون گفت : هیوا جان . یکی اومده به اسم مانیا .

دیگه بلند زدم زیر گریه .

زانوم رو خم کردم و به حالت نشستنکی نشستم . مانیا بیاد منو ببینه که چی بشه ؟ منی که از آشنا تا غریبه، طرد کردن

شدم مانیای دو . شاید ماها اصلا شانسی نداریم ...

در رو به روم باز شد .

با دیدن یه جفت کفش آل استار پاره پوره بلند شدم . صورتش رو نگاه کردم . زیر چشمش یه زخم بود و چشمای عسلیش تو ناراحتی موج میزد . بهم با ناباوری نگاه کرد و گفت : هیوا ؟

با این حرفش ترکیدم و خودمو انداختم تو بغلش .

با حق هق گفتم : منم شدم تو مانیا محمد نیست ... بابام میگه هیوا وجود نداره ننه زده به سیم آخر شیدا هم همش دلداری میده محمد نیست مانیا محمدم ولم کرد ... محمد نیست ... من چیکار کنم مانیا ؟ از عمو و خاله گرفته تا صد تا غریبه منو نمیخوان بچمو نمیخوان من چیکار کنم ؟ میگی چه خاکی تو سرم بکنم ؟ منم شدم تو مانیا مانیا بگو چی کار کنم ... بگو باید چیکار کنم؟ بچمو گوشت توی وجودم رو چیکار کنم ؟ بندازمش ؟ عین یه آشغال بدم که بندازنش ؟ بندازنش تو سطل آشغال ؟ بچمه مانیا ... مانی ... مانی ... مانی من چیکار کنم ؟

مانیا نوازش میکرد و چیزی نمی گفت . تمام زجر هایی که مانیا کشید رو شاید منم بکشم . شاید بدتر یا شاید همونو .

مانیا با صدای بمش گفت : ساکت شو خب ؟ ... الان میریم خونه ی من . خودم مواظب خودت و بچت هستم . مانی نیستیم اگه بزارم بچت چیزیش بشه ؟ باشه ؟

از بغلش بیرون اومدم . مانیا دختر تیزبینی بود . همه چیز رو فهمید ... اما خیلی خوشحال بودم که سرزنش نمیکنه ... نصیحت نمیکنه .

رفتم بیرون . به کسی نگاه نکردم . مانیا چمدونم رو برداشت و رو به بقیه گفت : می بخشید اگه دختر خالمون و گوگولیش به شما زحمت دادن، عزت زیاد .

باهم رفتیم بیرون . مانیا به پرایدی اشاره کرد . سوارش شدم و سرمو تکیه دادم به شیشه .

مانیا اومد . حس کردم منتظره . براش توضیح دادم . همه رو ... حتی احساساتم رو هم بهش گفتم .

بعد از تموم شدن حرفام مانیا جعبه دستمال کاغذی انداخت تو بغلم و گفت : برمیگرده .

- کی ؟ محمد ؟

- نه، این پسر، مهرداد میاد دنبالت . بلاخره بچه ی اونم هست . ولی چه خوب شد پیدات کردم . تا موقعی که این عنق بیاد دنبالت خونه ی من میمونی . دیگه ترس از این هم نداری که بیاد با اون غرور مسخره اش اذیتت کنه . مشکلی که نداری ؟

تازه یاد بیماری آسمم افتادم . من هیچ دارویی با خودم نیاوردم .

با بی حالی گفتم : برو داروخونه این دارویی که میگم رو بگیر .

اسم دارو رو بهش گفتم و اونم ماشین رو روشن کرد .

دیدم مامانی دیدی گفتم هیچکی جز من تو رو نمی خواد ! دیدی بهت گفتم .

آستین مانتوم رو کشیدم پایین، با دیدن خالکوبی روی دستم یاد مهاد و قیافه ی وحشتناکش افتادم . اون از من متنفر بود . خب منم هستم آقا مهاد . منم ازت متنفرم .

دست مشت شده ام رو روی شکمم گذاشتم و با خودم گفتم : چی میشد اگه بابات تو رو می پذیرفت ؟ چی میشد اگه چشمات رو روی واقعیت باز میکرد ؟ ها ؟ بگو دیگه نخودچی .

دوباره چشمم پر از اشک شد . این مهاد نبود که با وجود بچه قید رویاش رو میزد ... این من بودم که قید خانواده و رویام رو میزد . اگه مهاد دختر باز بود باز یه چیزی اما وقتی نیست ... تو چی داری که میخوای ازش بزنی ؟ هان ؟ من که میدونم اگه به کسی بگم بچه دارم دوتا لگد بهم میزنه و تف تو صورتم میندازه . من فرار کردم ... از خونه، خانواده، شهر و دیارم . الان خدا میدونه چه شایعاتی پشت من هست . دیگه با چه رویی برم خونه ام ؟

مانیا گفت : دیگه بس کن . اون نکبت ارزش اشک هاتو نداره . نمی فهمه چه جواهری رو از دست داده .

مانیا چه میدونست چقدر سنگین تموم شد برام ... اشکام رو پاک کردم و گفتم : حالا خونت کجاست ؟

- هه میبینی تو رو خدا . ما دوتا دختر خاله ایم که نه از هم خبر داریم نه میدونم کدوم یکمون کدوم قبرستونی زندگی میکنه .

چیزی نگفتم . بلایی که سر مانیا اومد یه تهمت بود . اما مال من راسته . حق میدم اگه کسی طردم کنه .

با صدای آرومی پرسیدم : زیر چشمت چی شده ؟

آدامششو باد کرد و با حرکت ماهرانه دور زد : دیشب یه از خدا بی خبری داشت از خونه ی فکستنی ما دزدی میکرد پاشدم مچشو بگیرم که ناکس زد زیر چشم خوشگلمون رو هم ناقص کرد .

با نگرانی نگاه کردم که خندید و گفت : من سگ جون تر از چیزیم که فکر میکنی عشقم .

مانیا همیشه همین بود . بعد از مرگ مانی، مانیا تصمیم گرفت بشه مانی . سفت و سخت شد جوری که سنگ هم جلوش کم میاره .

مانیا دوباره خندید و گفت : منم چهارتا مشت زدم صورتش چپ شد .

ایندفعه قهقهه زد اما من لبخند کم جونی زدم .

میدونستم اینا رو میگه که منو بخندونه ... اما کی میخندید . اونم من . اونم تو این روز ... این روزی که ... روزی که برای مهراد عطر خریده بودم . یه عطر گرون قیمت اما دادم به شهلا که بیره و بده دستش .

اصلا خوبی به کسی که بهش خوبی نکردن نیومده !

بعد از یک ساعت تو ترافیک موندن بالاخره ایستاد ... به آپارتمان چهار طبقه ای نگاه کردم .

ترمز دستی رو کشید و گفت : پیاده شو . یه چند روز یا شاید چند ماهی هم اینجا باشی .

بهش نگاه کردم . یه چیزی شده .

پرسیدم : چیزی شده ؟

بهش نگاه کرد و گفت : مثلاً ؟

- مثلاً به اتفاق که ذهنت رو درگیر کنه .

- نه بابا چیز خاصی نیست .

میدونستم یه چیزی هست اما نمیگه . باهم پیاده شدیم و رفتیم داخل .

مانیا هم قد من بود . چشما و موهای قهوه ای . پوست سفیدی داشت .

با آسانسور رفتیم طبقه ی چهار .

به قیافه ی خودم نگاه کردم . ریملی که اون روز صبح کشیده بودم پس داده بود و هاله ی مشکی زیر گودی چشمم به چشم میخورد .

با صدای زنی که اعلام میکرد طبقه ی چهارمه، دل از آینه ی آسانسور گرفتم و از آسانسور، زودتر از مانی زدم بیرون .

مانیا اومد و گفت : رم کردی خواهر ؟ چته ؟

حرفش خنده دار بود اما نمی تونستم بخندم . فقط میخواستم یه تخت پیدا کنم و خودمو روش خالی کنم .

یا شایدم یه دوش آب سرد که بتونه چشمامو به حقیقت باز بکنه ... یاد حرف مازیار افتادم " هیوا دنیا همیشه فکاهی نیست ... گاهی نیاز به دوش آب سرد داری ... تا چشمت رو اونقدری باز کنی که حتی جزئیات رو هم بتونی ببینی . آدم ها دیگه بره نیستن ... یعنی نمیخوان که باشن . اما تو شدی یه بره که افتادی تو گله ی گرگ ها . ولی با این تفاوت که دیگه چوپونی نیست . "

و بعد یاد خواستگاریش افتاده بودم . مازیار خوشگل و خوشتیپ بود اما من احمق با تحقیر های گلاره، کسی که یه موقع بدبختم کرد، از مازیار بدم اومد .

با صدای مانیا به خودم اومد : یا خودش میاد یا جنازه اش .

چیزی نگفتم و داخل خونه ی هفتاد متریش شدم . دوتا اتاق و یه آشپزخونه و یه هال کوچیک . همین !
چمدون رو انداخت وسط هال .

یه بسته در آورد و گرفت جلوی چشمش و با صدای کلفتی گفت : به جرم یدونه از اینا ... منو برای همیشه از آغوش امن خانواده انداختن بیرون . به جرم اینکه موهامو عین مانی کوتاه کرده بودم منو کتک زدن ... به جرم تصادف با ماشین منو به هرز رفتن و هرزه موندن قصاص کردن اعدام شدم ... دارم میشم ... هر روز ... هر شب . تو بخاطر کی فرار کردی ؟ برادرت ؟ برادری که پیداش کردم ؟ وقتی گفتم هیوا گفت کی ؟ وقتی گفتم هیوا بهت نیاز داره گفت من سرم شلوغه . برادری که حتی نمیدونه کی هستی چرا اینقدر مغزت بسته اس ؟ کاشکی بازش میکردی یا حتی تو مغز پوکیدت فرو می بردی که داداشم مرده و بهتره من بشینم کارم رو بکنم . میدونم محمد رو خیلی دوست داری اما دیگه دوست نداره .

زد زیر گریه و گفت : نه من و نه تو هیچکی ما رو دوست نداره . رفتار غریبه ها رو ببین هیوا انداختنت بیرون . یه کدومشون هم عذرخواهی نکرد . تازه چپ چپ هم میرن . حالا آشنا رو فکر کن ... فکرش رو بکن بری بگی نه من دیگه دختر نیستم . بری بگی بابا من یه بچه ی نامشروع دارم و خانواده ی پدر بچم هم راحت زندگیشون رو میکنن فکر میکنی میکنی کنار میان ؟ میدونی چرا خانواده ی این پسره کنار اومدن ؟ چون بچه هاشون از پوست و آبروی خودشون نیستن . میگن اگه دیدم چیزی تو خطره میندازیمشون میریم . اون ملکی هم که به نامشون زدیم رو میدیم بهشون . فکر کردی همه خوبن ؟، بابات می کشتت . سیاهت میکنه من که میدونم ... من حقم نبود بخاطر اینکه با تصادف بدنم کبود شده بود وقتی ساعت دوازده از تولد دوستم پیام خونه فک و فامیل بریزن و بگن تو دیگه دختر نیستی نمیدونی خریدن یه انگ به وجودت وقتی نه هستی و نه میخوای چقدر سخته وقتی راه میری همه چپ چپ بهت نگاه کنن و تو یه مجلس یچ یچ ها مال تو باشه . فکر میکنی افتخاره ؟ نه تحقیر شدم ... خورد شدم داغون شدم منم مثل تو عاشق مانی بودم . اما مانی ترکم کرد . کاری که محمد هم میکنه ... منتهی اون شاید نمرده باشه اما وقتی بچه بودی گذاشته و رفته و دیگه هم بر نگشته .

بعد موبایلش رو گرفت سمتم . بی صدا گریه میکردم ... مانی محمد رو پیدا کرده و محمد گفته هیوا کیه !!!!

با دستای لرزون موبایل رو گرفتم . دکمه پلی رو زدم .

محمد بود و مانی .

مانیا گفت : ببین محمد بهتره که برگردی پیش هیوا . تو که میدونی چقدر ضعیفه .

محمد : ببین مانی من حوصله و وقتش رو ندارم . اونی هم که تو میگی بیست و خورده ای سالشه . بلده از خودش مراقبت کنه . بچه که نیست مواظبش باشم . بابا هم هست ننه هم هست .

- دِ آخه بی انصاف . به خاطر تو یک سال با هیچکی حرف نزد ... بابات گفت محمد مرده و حتی اعلامیه زد، اون شب اومده بودیم مراسم سوگواری بگیریم برات که هیوا نره میزد محمد نمرده ... محمد برمیگرده . کارش به بیمارستان

کشیده شد. ریه اش عفونت کرد و رفت مراقبت های ویژه. میفهمی یا نه؟ آگه بدونی اون شب روانی شده بود و هر کی بهش می رسید رو میزد. خود من رو با ناخن هاش چنگ چنگی کرد. حتی خودش رو به در و دیوار میزد. وقتی پارچه سیاه تو خونه می دید جیغ می کشید و عین وحشی ها به جون ما می افتاد. خود مامان من نتونست از پیشش بر بیاد. ننه زدتش ولی بازم آروم نشد تا اینکه آخر شب یه گوشه ی هال بی حال نشسته بود و خرخر میکرد. زری خانوم رفت بهش خرما بده که گفت آقا هیوا نفس نمیکشه. یه هفته بخاطر تو تو بیمارستان بستری بود. برگشته بود دید هنوز پارچه سیاه دم دره. دیگه وحشی بازی در نیارود اما تو همسایه ها و کل شهر پُر کرد که خیر آوردن محمد زنده اس و داره زندگی میکنه. اینه جوابش آخه؟ هیوا برای تو همه کاری کرد. ازدواج نکرده چون خواسته تو هم تو جشنش باشی. تو خواستگار هاش رو بینی و در موردش با هیوا مشورت کنی.

- من نمیفهمم. بهش بگو خودش رو به آب و آتیش نزنه. من تو اهواز خیلی کار دارم.

- حتی زنت رو هم عذاب میدی. لنگه ی باباتی. بابات هم خاله ی منو کشت.

محمد خواست بزنه تو صورت مانیا که مانیا گفت: باشه بزنی. مردونگیت رو ثابت کردی... حالا کاملش کن.

محمد چیزی نگفت. فیلم تموم شد. خدایا... چی می بینم... این همه بی انصافی... این همه بی وجدانی... به خدا خودمو اون شب کشتم تا بفهمن محمد نمرده... فقط میخواستم بگم محمد هنوز نفس میکشه... هنوز زنده اس. حالا محمد، ازدواج کرده، تو اهوازه و مهندسه... به خواهرش "میگه اونی که تو میگی" اشکام بند اومده بود. نفسم به زور بالا میومد.

با دست به کیفم اشاره کردم و با بی زبونی به دارو ها اشاره کردم. سریع کیفم رو باز کرد و قرص ها رو آورد. اسپری رو برداشتم و تکونش دادم.

اسپری رو که زدم نفسم به حالت عادیش برگشت ولی بریده بریده بود.

مانی گفت: قربونت برم... پیش خودم میمونی؟ قول میدم از بچت مراقبت کنم. می مونی؟

منو خوابوند روی مبل. سرم رو گذاشتم روی دسته ی مبل و با بغض گفتم: به جزء تو کی رو دارم آخه؟

دستم گرفت و نوازش کرد. رومو از سمتش گرفتم و به سقف خیره شدم. چشمم تار شد و اشک مهمونشون شد.

با صدای لرزون گفتم: تمام امیدم محمد بود. ولی بازم می بینمش. حالا نه... وقتی بچم بدنیا اومد. با بچم میرم اهواز و تو گوشش میکنم... که من خواهرشم. چه بخواد چه نخواد... چه باعث حقارتش بشم چه باعث افتخارش.

دستمو محکم گرفت. چی در مورد محمد فکر می کردم. چی شد!!!

مهراد و مهیار

یک هفته بدون وجود هیوا توی خونه . یک هفته ای که آن روزی سکوت گرفته بود . مهرداد اخلاقی بدتر شده بود و مهیار هم خونه ی شهلا میخوابید . تنها فرد عادی احمد بود . اما اون هم به وضوح احساس میکرد که نبودن هیوا خوب نیست .

اون روز سر میز ناهار آن پیراشکی ها رو جلوی همه گذاشت و خودش هم نشست .
به صندلی احمد نگاه کرد و با بغض گفت : صبح ها اونجا میشست و صبحونه میخورد .
به پیراشکی ها نگاه کرد : خودش بهم یاد داد .

و بعد با گریه دوید و رفت سمت پله ها .

احمد هم پاشد و رفت .

مهرداد ناراحت به میز نگاه کرد . مهیار گفت : شهلا باهاش حرف زد، گفته تصمیم داره بچش رو خودش بزرگ کنه .
مهرداد چیزی نگفت . با خودش فکر کرد که کجا میتونه بهتر از هیوا پیدا کنه شاید پیدا بشه اما ... اما هیوا . هیوا شاید یه رنگ به زندگیشون بود . هیوا باعث شده بود هر چند کم اما رابطه اش با مهیار بهتر بشه . باعث شده بود به ذات مهربون خودش پی بیره .

مهرداد بدون حرفی غذاش رو بدون آن و احمد خورد . مهیار هم فقط یدونه خورد . بعدش هم نفس عمیقی از سر کلافگی کشید و گفت : هیچی پیراشکی های هیوا نمیشه .

و بعد با یه حرکت سریع پاشد و رفت بیرون . مهرداد برگشت و به صندلی ای که گوشه ی آشپزخونه جا خوش کرده بود نگاه کرد . زیر لب گفت : همیشه این صندلی تو بود وقتی میخواستی ناهار و شام بخوری .

بدون هیچ حرفی از آشپزخونه زد بیرون . رفت تو اتاقش و لباس هاشو عوض کرد . به بالشتش نگاه کرد . هنوز هم بوی عطر جوی توی بینیش می پیچید .

بعد از پوشیدن لباس هاش از خونه زد بیرون . سوار ماشین شد . باید میرفت دنبال شهلا و از اونور دنبال هیوا . دیگه این خونه با هیوا یکی شده بود .

تلفنش زنگ خورد . یه گوشه پارک کرد و به تلفن نگاه کرد . ناشناس بود ... داشت دیگه قطع میشد که برداشت :
بفرمایید .

- سلام آقا مهرداد . من مانیام ... دختر خاله ی هیوا .

چشم های مهرداد باز شد و سریع گفت : سلام شما خوبید ؟ هیوا خوبه ؟

صدای مانیام لرزون بود . با بغض گفت : الان وقت احوال پرسی نیست . تو رو خدا به دادم برسید . هیوا ...

صدای گریه ی مانیام بلند شد . مهرداد با نگرانی گفت : آدرس بدید .

مانیا آدرس رو گفت . مهرداد سریع راه افتاد . دو چراغ قرمز رو پشت سر گذاشت . هیوا حالش بد بود، حال بچش هم بد بود .

نکنه بچه افتاده باشه ؟ نکنه دربارہ تنگی نفس هیوا باشه ؟

همه ی فکر های بد تو ذهن مهرداد نقش بست . سریع ماشین رو توی کوچه پارک کرد . در خونه باز بود .

سریع پله ها رو رفت بالا و رسید دم خونه . نفس عمیقی کشید و با مشت به در زد . در سریع باز شد . مانیا با لباس های خونگی بدون روسری یا شالی جلوی مهرداد اومد . مهرداد مانیا رو کنار زد و داد زد : هیوا ؟ هیوا کجایی ؟

صدای مانیا اومد : تو اتاق ... خودشو حبس کرده . میترسم دوباره ...

مهرداد دیگه صدای مانیا رو نشنید .

صدای جیغ اومد و صدای هیوا : نه، نه، نزدیک نشو ... بهم دست نزن .

مهرداد به در میزد اما باز هم صدای هیوا بیشتر میشد . فهمید این کار هیوا رو میترسونه . اما جیغ هیوا و صدای شکستن چیزی دیگه بهش مهلت فکر دادن نداد . با پاش در رو شکوند و به هیوا که گوشه ی اتاق با دستای خونی نشسته بود نگاه کرد . صورت هیوا هم خونی بود . مهرداد دنبال لباس خونی میگشت که مانیا گفت : فقط کمکش کن . توضیح میدم برات .

مهرداد جلوی هیوا زانو زد . موهای هیوا رو نوازش کرد و گفت : خانومم ... چی شده ؟

هیوا زد زیر گریه گفت : تاریک بود صدا نمیومد

و بعد دستاشو گذاشت روی گوشش و گفت : نفسم بالا نمیومد ...

صورت هیوا به کبودی زد ... یکی از دستاشو برداشت و به گلوش چنگ انداخت . گلوش خونی شد .

مهرداد به هیوا نگاه کرد ... لباس کبود بود .

مانیا گفت : اسپریش تموم شده ...

مهرداد سریع هیوا رو روی تخت خوابوند . چشمای هیوا بسته شد و فقط صدای خرخر اومد . مهرداد دستاشو روی سینه ی هیوا قفل کرد و چندبار فشار داد . باز هم صدای خرخر . ناچاراً لب هاشو روی لب های سرد هیوا گذاشت و تنفس مصنوعی داد . وقتی لبشو برداشت هنوز هم صدای خرخر میومد . مهرداد یدونه محکم سیلی به هیوا زد که جواب نداد . باز هم خرخر . مهرداد همزمان سرش رو گذاشت روی سینه ی هیوا و نبض هیوا رو گرفت . قلبش خیلی کند میزد .

مانیا زنگ زد به اورژانس و مهرداد دوباره تنفس مصنوعی به هیوا داد . با خودش گفت : نه ... نه نمیزارم هیوا بمیره ... نباید بمیره .

صدای خرِ خر هیوا اذیتش میکرد . تو اون موقعیت بدترین صدا برای اون بود . بلاخره اورژانس اومد . مهرداد بعد از نشون دادن کارتش به اونا هم کمک کرد . ماسک اکسیژن روی صورت هیوا نقش بست و دستای زخمیش هم باند پیچ شد .

بعد از رفتن اورژانس، مهرداد درجه ی اکسیژن رو برای هیوا تنظیم کرد . صورت هیوا هنوز هم سرد بود . مهرداد پتویی روی هیوا کشید که مانیا اومد تو . مهرداد گفت : میشنوم .

مانیا گفت : دقیق نمیدونم اما من دیشب رفته بودم خرید که تصادف کردم و پلیس اومد و خلاصه طول کشید . میدونستم خونه ام مورد اطمینان نیست و هیوا هم شب پیش دچاره حمله شده بود که اسپریش تموم شد . میخواستم براش بخرم که داروخونه بسته بود . یه چند روز هم بود به بعضی از بو ها حساس شده بود و همش بالا می آورد . شب که اومدم خونه دیدم همه چیز شکسته شده و صدای جیغ هیوا میومد .

رفتم دیدم در اتاقی که تو دوباره شکستیش شکسته شده . هر چی از هیوا پرسیدم فقط جیغ کشید . امروز هم که ... اینطوری شد .

مهرداد نگاهی به مانیا و بعد به هیوا انداخت . مانیا گفت : حتی اگه خودش هم نخواد تو باید ببریش خونتون . حتی اگه تو هم نخوای .

مهرداد سریع گفت : میخواستم دنبالش بگردم که ... آره میبرمش خونه . حتی شده به زور . ولی باید بیاد خونه ی من . مانیا سرش رو تکون داد و گفت : الان برات شربت میارم . میشه ... میشه امشب رو اینجا باشی ؟ برای اینکه خودمم راحت باشم میرم خونه دوستم اما تو اینجا بمون .

مهرداد سرش رو تکون داد . انگشتش روی بازوی لخت هیوا لغزید . داشت کم کم گرم میشد که انگشتش رو به قسمت باند پیچی رسوند . پلک های هیوا کمی تکون خورد . مهرداد دستشو کشید . کتتش رو در آورد و به مهیار زنگ زد . براش توضیح داد و خواست که آنا دوباره اتاق هیوا رو درست بکنه .

مهرداد به اخلاق خودش لعنت فرستاد و با خودش گفت : اگه اون روز بی خودی جوش نمی آوردی اینجوری نمیشد .

خود مهرداد هم خوب میدونست که این بچه رو میخواست و هیوا به عنوان مادر بچش قابل احترام بود . مهرداد تصمیم داشت اگه هیوا برگشت خونه باهاش صیغه کنه و بتونه اخلاقش رو عوض بکنه .

به افکار خودش خندید ... خیلی سخت بود ... سخت بود برای مهرداری که با غرورش زنده بود که بخواد از هیوا خواهش کنه بیاد خونه .

هیوا

به مهرداری که کلافه جلوی روم نشسته بود و موهایش رو چنگ میزد نگاه کردم .

برگشت و با عصبانیت گفت: نمیفهمی نه؟ چرا توضیح نمیدی دیشب چی شد هیوا؟

با حرص گفتم: تو کی باشی که براش توضیح بدم؟

با تعجب نگاهم کرد که گفتم: چه دکتری هستی... چه پدری هستی که بعد از یه هفته اومدی و میگی میخوای منو پیدا کنی. چرا مهرداد؟ چرا اینطوری میکنی؟

سعی کردم جلوی اشکام رو بگیرم اما نشد.

دستم گذاشتم روی شکمم که آرام گفتم: هیوا، اگه به تو اکسیژن نرسه به بچه هم نمیرسه و در این صورت اون جنین میمیره. به خودت مسلط باش. چی تو رو به این روز انداخته...؟

اشکامو پاک کردم و با بغض گفتم: محبت برادرانه ای که دیگه نیست، آغوش پدری که دیگه نیست، توهین های پدر بچم، علاقه ای که به یه آدم و یه نخود نیست، بدتر از اینم هست؟

بلند شد و اومد رو به روم و ایساد. من با این قد بلندم باز هم به اون نمی رسیدم. با محبت بهم نگاه کرد.... نه با ترحم. فهمیده بود ترحم نمیخواد این جسم. فهمیده بود این آدم ترحم نیاز نداره.

توی یه حرکت منو بغل کرد. گُر گرفتم... چرا... چرا منو بغل کرد؟

دستم گذاشتم روی سینه اش که طپش کر کننده ی قلبش به گوشم رسید. اوووف اینجا چه خبره.

آروم ناله کردم: ولم کن.

با کمی فوت و صدا، دم گوشم گفت: هیوا، برای چی ناراحتی؟ تو ما رو داری. قول میدم چیزی ناراحت نکنه. باشه؟

نه، این همون مهرداد همیشگی نیست. همونی که بعضی وقتا چیزی نمیگه، بعضی وقتا به سیم آخر میزنه نیست.

از بغلش بیرون اومدم و گفتم: خوبی؟

کلافه نشست روی تخت و گفت: اگه... اگه...!

اگه چی؟ چرا چیزی نمی گفت.

سریع گفت: برام بگو... از هر چیزی که تو بچگی اذیتت کرد. بگو. از یک سالگی تا الان رو بگو.

نشستم روی یه صندلی و گفتم: هیچوقت اون محبتی رو که میخواستم از مادرم ندیدم. بابامم که هر موقع میخواستم

بغلش کنم در میرفت تا میگفت کار دارم. بعضی وقتا شک میکردم من واقعا بچه ی اونام یا نه. یه بار هم از مامان

پرسیدم که کتکم زد و انداختتم تو انباری. اون شب بود که فرشته ای به نام محمد برام فرستاده شد. تا اون موقع کور

بودم و نمی دیدمش. اومد تو انباری و برای من غذا گذاشت و گفت نباید آبجی خوشگلم غصه بخوره.

بغض به گلوم چنگ انداخت.

- دنیا خلاصه شد تو دوتا چشم مشکلی، خواب آفریده شد تو آغوش امنش، زندگی شد محمد . شب محمد روز محمد عصر محمد همیشه محمد . به جای مادرم محمد و ننه منو بردن تو مدرسه و محمد بود که اومد تو کلاس و به من نگاه کرد . جای خالی مادرم همیشه حس میشد . باورم نمیشه چون من یه دختر بودم از من سرباز میزد . اما بابام بابایی که برای محمد هیچوقت آقا و جونم و قربونت برم از دهنش نمی افتاد اما به من ... حتی هیوا هم نمیگفت . مادرم مرد و من با اینکه ازش چیزی ندیدم کلی گریه کردم و دو هفته هم خونه خوابیدم . خاله ام وقتی میدید برای مادری که تا دو سالگی آغوشش رو نچشیدم زار میزد، دلش کباب شد . یادمه تو بغل همه گریه میکردم غیر از بابا . وقتی شب همه خونه امون جمع شدن خواستم برم بغلش کنم که از کنارم بی تفاوت رد شد و محمد رو سفت بغل کرد . مردم ... مردم و دیدم یه موجود اضافی ام . محمد هم رفت و من تک و تنها شدم . من خیلی شیطون بودم . دیوار راست رو بالا میرفتم و با شیرین زبونی هام دل همه رو می بردم . اما دو نفر ... دو نفر منو به این بره تبدیل کردن . یکی بهترین دوستم یعنی شیدا، یکی هم جای خالی محمد . بدون محمد حس میکردم نصفه و نیمه ام . حس میکردم از خودم خالی شدم . از بیست سالگی پای خواستگار های رنگ و وارنگ توی خونه ام وا شد . همه اشون پولدار و خوب . از وضع خواستگار ها فهمیدم بابا هم به من علاقه داره اما نشون نمیده . دور خودش دیوار کشیده . بهش قول دادم بابا، محمدمت رو برات پیدا میکنم . آخرین خواستگارم رو که رد کردم این قول رو بهش دادم . و بعد با سه تا دوستان یعنی شیدا و مرجان و مریم زدیم و اومدیم تهران . شناس بود یا تقدیر که اونشب با اون وضع خراب به شما خوردم . قطره اشک سمج افتاد . نمیخواستم جلوی مهرانم که شده ضعیف دیده بشم .

مهرانم بهم نگاه کرد . چیزی نگفت . نگاهش غم بود اما من نگاه هایی که توشون غم با ترحم بود رو میشناختم . اما مهران ... مهرانم ترحمی به من نداشت . از هر نظری بد باشه ... این خوبه که خیلی سریع درکت میکنه .

باشد و گفت : وسایلت رو جمع می کنی ؟ بگم مانیا بیاد کمکت ؟

موهامو زدم پشت گوشم و گفتم : نه . جمع میکنم .

داشت میرفت که برگشت و گفت : دیگه ناراحت نباش . تو به خودت فشار نیاری نفست نمیگیره . بهت قول داده بودم هم مواظب توام هم مواظب بچمون . خیالت تخت .

داشت در رو می بست که گفتم : امشب اینجایی ؟

- آره . به خونه هم گفتم . بیا بیرون با هم حرف می زنیم .

میخواست وسایلمو زودتر جمع کنم که کاری نداشته باشم . باز هم ممنونش بودم . با یاد آوری دیشب تمام تنم لرزید .

دیشب رفتم تو اتاقم که کتاب بخونم . در رو قفل کردم و نشستم رو تخت . ام پی ۴ رو برداشتم و هندزفریم رو گذاختم تو گوشم . سرگرم کتاب خوندن بودم که حس کردم یه چیزی برق میزنه . به بالا نگاه کردم دیدم یه یارو که روی صورتش جوراب زخمی کشیده بود و تو دستش چاقو بود داره بهم نگاه میکنه . خواستم جیغ بکشم که دستشو گذاشت روی دهنم و با اون یکی دستش جوراب رو از روی دهنم برداشت و گفت برای یه شب زیادی خوبی .

دوباره با یادآوریش لرزیدم اما به بچم هم که شده فکر کردم . اگه من بخوام هی غش و ضعف کنم که چیزی از اون نمی مونه .

بعد از جمع کردن وسایل یه شال انداختم رو سرم . قبل از اینکه برم از اتاق بیرون رفتم جلوی آینه و دستمو گذاشتم روی شکمم . لبخندی به این نخودچی زدم . حالا که نه محمد منو میخواد نه بابام نه هیچکس دیگه ... بزار منم همون هیوای ده سالگی بشم . همونی که همه از دستش میخندن . سخته اما میشم . اگه اینجوری آروم باشم که افسرده میشم . مخصوصا الان که نه مرجانی هست نه مریم .

اومدم که برم، تلفنم زنگ خورد . برداشتمش و بردم تو هال . مریم بود !

برداشتم و به مهرداد که روی مبل خوابش برده بود نگاه کرد . با انرژی گفتم : به به خانوم کم پیدا . چه خیرا ؟

- که من کم پیدام؟! دیگ به دیگ میگه ته دیگ .

- خب حالا . سلام عرض میشه .

- آهان آفرین فرزندم . اول سلام بعد کلام .

- خوبی تو ؟

- عالی . تو چطوری ؟

رفتم تو آشپزخونه و گفتم : تصمیم گرفتم عالی باشم . خوبه ؟

- عالی . خبر خوش بدم خانومی ؟

- یه خبر خوش از تو یه خبر بد از من .

- چیزی شده ؟ بهتره اول بده رو بگی .

بعد تمام حرف های محمد و مانی رو براش گفتم .

با عصبانیت گفت : خاک تو سرش کنن . چندین ساله داریم سر قبری گریه میکنیم که خود جنازه ی گور به گور شده اش یه جا دیگه داره بندری میرقصه .

از این حرفش بلند بلند خندیدم که مهرداد پاشد . بهش نگاه کردم . چه جیگری شده بود !! هیوا باز تو شروع کردی ؟

خب اینم یه شروع بود دیگه . از مهرداد شروع کردم .

موهاش ریخته بود روی صورتش و پیرهنش به بدن خوش فرمش چسبیده بود .

مریم جیغ زد : اصلا شنیدی چی گفتم ؟

- چی؟ هان؟ نه نه نشنیدم . ببخشید .
- همین فردا با دوست پسر عزیزتون میای شمال چون قرار من عروس شم .
- چیغ کشیدم : وای راست میگی مریمی؟ با مهران؟
- پَنَ نَ پَ . با باباش .
- هم من هم خودش خندیدیم .
- مهران و من تهدید کردیم که فرار میکنیم این دوتا خانواده هم برای حفظ آبرو قبول کردن .
- حالا کی عروسیته خاله سوسکه؟
- عروسی نمیگیریم .
- پس چی؟
- یه عقد و یه مهمونی ساده . بابات و ننه رو هم دعوت کردم .
- وای که چقدر این دختر خله .
- قربون شکلت برم من ... آخه جایی که ننه و بابام باشن من دست مهادو بگیرم و بیارم بگم این بابای بچمه منتهی ازدواج نکردیم .
- آه ... راست میگیا . فکر کنم دو ماه دیگه عروسی بگیریم .
- اووووف . تا اون موقع شکم من گرد شده .
- الان چند ماهشه؟
- فکر کنم به یه ماه رسیده .
- اوخی ... مریم به قربونشون .
- بگو ایشالله .
- نه مثل اینکه زیادی سنگولی . نشونت میدم خانوم !!
- کاری نداری مریم؟
- یه نگاه به مهاد که با خنده بهم نگاه میکرد کردم . با دیدن نگاه من خندشو جمع کرد و تی وی رو روشن کرد . با مریم خداحافظی کردم . موبایل رو گذاشتم روی این و رو به مهاد گفتم : چیزی میخوری بیارم؟
- نه ممنونم . بیا میخوام باهات صحبت کنم .

رفتم و نشستم مبل کنارش .

سریع گفت : ماجرای صیغه و عقد ... !

منم سریع گفتم : من حوصله ی عروسی ندارم . یه صیغه ی چندماهی و بعدش هم عقد .

- صیغه ی چند ماهی ؟!!!

- آره . مگه قرار نیست بگی که من دوست دخترت بودم .

- خب ... چرا !

- میگی تو آلمان آشنا شدیم و عاشق هم شدیم و صیغه هم کردیم . بچمون هم بدنیا میاد . بدنیا که اومد یه مراسم

کوچیک میگیریم و عقد دائم میکنیم . خوبه ؟

- خوبه .

دو دل بودم که سوالمو بپرسم اما پرسیدم : تو که تو زندگیت دختری نبوده ؟!

یکم بهم نگاه کرد و گفت : نه ... نبوده !!

مهرداد و مهیار

مهیار به شهاب نگاه کرد و گفت : که تو علاقه ای به شهاب نداری ؟

شهاب با کمی دستپاچگی و خونسردی گفت : نه بابا من کجا شهاب کجا .

مهیار شونه هاش رو انداخت بالا و دوباره مشغول کارش شد . امروز هیوا میومد خونه . دلش برای دستپخت و کارهایش

تنگ شده بود . برای خجالت و صدای آرومش . با خودش گفت : چه عمویی بشم من .

صدای شهاب اومد : میگم مهیار ... این داداشت کی زن میگیره ؟

بدون هیچ حواسی سریع گفت : صیغه کرده .

و بعد خودش رو لعنت کرد . حالا چیکار میکرد ؟ شهاب ابرو هاش رو بالا داد و گفت : چطوری ؟

- از آلمان اومد بعد دست دختره رو گرفت و گفت عروس آینده . انگاری تو آلمان تصمیم داشتن ازدواج کنن یعنی بیان

ایران عروسی کنن .

شهاب ذوق زده گفت : دختره چطوره ؟

مهیار نتونست معنی حرف شهاب رو درک کنه . بی اختیار گفت : بارداره .

دهن شهاب باز موند . مهیار باز هم لعنت کرد خودشو .

شهاب با تپه تپه گفت : یعنی از مهرداد بارداره ؟

مهیار سرش رو تگون داد .

همزمان دو موبایلش زنگ زد .

اول خط ۰۹۱۲ ش رو نگاه کرد " سیما " سیما که ازدواج کرده چیکار به اون داره ؟

و بعد به اون یکی موبایلش "مینا" مینا هم که بهش خیانت کرد .

مینا رو جواب نداد و دکمه ی ارتباط با سیما رو زد . گریه ی سیما توی گوشش پیچید : مهیار تو خدا کمکم کن ... تو

رو جون هر کی دوست داری . تو رو خدا کمکم کن !

مهیار خونسرد گفت : چی شده ؟ باز چی میخوای ؟

- محمد ... محمد حالش بده .

- خب به من چه ربطی داره ؟

- فقط ازت خواهش میکنم بیا و ببرش بیمارستان . دوباره قلبش گرفته .

مهیار از اتاق شهاب بیرون زد و موبایل رو قطع کرد . محمد شوهر سیما بود و همیشه هر مشکلی پیش میومد با مهیار

تماس میگرفتن . مهیار سریع کیف و موبایلش رو برداشت . سویچ شهاب رو گرفت و سریع از شرکت زد بیرون . سریع

به سیما زنگ زد تا بیان دم در .

وقتی به دم خونه رسید محمد رو دید که بی جون داشت قلبش رو مالش میداد و سیما گریه کنان می چرخید . بوقی زد

که سیما و محمد سوار شدن .

توی بیمارستان کار های محمد رو انجام داد و به سیما گفت که من پرداخت میکنم بعداً بهم میدین پولش رو .

روی صندلی بیمارستان کنار پذیرش نشست و سرش رو به دیوار تکیه داد . چشم هاش رو بست و به صدا ها گوش داد

یک دفعه صدای آشنایی باعث شد چشم هاش رو باز بکنه . به اطراف نگاه کرد و دیدش ... دختر خاله ی هیوا . مانیا .

دستش باندپیچی بود و روی سرش یه زخم کوچیک . رفت سمت مانیا و گفت : سلام .

مانیا با ترس برگشت . دستش رو روی قلبش گذاشت و گفت : وای ترسیدم .

مهیار گفت : عذر میخوام . قصد ترسوندن نداشتم . مشکلی پیش اومده ؟

- شما؟!

- برادر مهراد هستم .

- آهان . بیخش نشناختمت .

مهبیار با خودش فکر کرد که چقدر خودمونی ... این خانواده در کل متفاوتن . دختر خاله ی هیوا گفت : میخوايد برسونمتون ؟

مهبیار قبول کرد . اسی به شهاب زد که ماشینت دم در بیمارستانه و سویچت هم به یه نگهبانی دادم . و بعد آدرس رو نوشت و اس رو فرستاد . شهاب اوکی ای گفت .

سوار ماشین دختر خاله ی هیوا شدن که مهبیار گفت : اسم شما چیه ؟

- مانیا ... بهم میگن مانی . راحت باش .

- خب مانی خانوم ... چی شد از شمال اومدی اینجا ؟

مانیا آهی کشید و گفت : زیاد طولانی نیست اما خوشایند هم نیست .

مهبیار چیزی نگفت که مانیا گفت : هیجده سالم بود . درست روز بعد از کنکور بچه ها جشن گرفته بودن منتهی من به مامانم گفتم جشن تولد بهترین دوستمه . یه جشن دخترونه بود . موقع برگشتن دیر کرده بودم . از آژانس زدم بیرون و بقیه راه رو دویدم . یه کوچه بیشتر تا خونه باقی نمونده بود که ماشین بهم زد . چیزیم نشد اما گردنم و پاهام کبود شد . به طرف خونه دویدم . سرد بود ... بارونی بود .

مانیا جعبه ی سیگاری برداشت و یک نخ از توش کشید بیرون . روشنش کرد و پک عمیقی بهش زد .

- رسیدم خونه ... اما چه رسیدنی ... همه ی اعضای خانواده به غیر از هیوا افتادن به جوونم . بهم انگ هرزگی زدن ... ازشون التماس کردم که منو بفرن پزشکی قانونی اما ... اما میگفتن میخوای چیو ثابت کنی هان ؟ کبودی های روی بدنت رو ببین . و بعد بابای هیوا جعبه ی سیگاری که من نمیدونستم مال منه یا نه رو انداخت جلوم و گفت گمشو بیرون هرزه . هیچی رو نتونستم ثابت کنم . اما همیشه من و هیوا پشت هم بودیم تا اینکه ... تا اینکه من اومدم تهران . حالا که چندین سال گذشته همشون به غلط کردن افتادن . به چه درد من میخوره ؟ من الان بدون هیچ کاری هرزه ام .

ساکت شد و سیگارش رو از لای درز کوچک پنجره انداخت بیرون . ماشین رو روشن کرد و گفت : میرید خونه ؟

مهبیار سرش رو تکیه داد و آدرس رو به مانیا گفت . ذهنش درگیر این همه بی محبتی بود . بی محبتی که در حق مانیا و هیوا شده بود . هیوا پدري نداشت و تو خونه ی بی روح بزرگ شد و مانیا از آغوش خانواده محروم شد . مهبیار یاد خودش و مهراد افتاد ... اونا هم محبتی ندیدن ... اما باز هم آنا بود و احمد که بهشون فهموندن مادر و پدر یعنی چی .

مهیار به مادر و پدر واقعیش فکر کرد که مهرداد و خودش رو گذاشتن کنار خیابون . برای چی ؟ چرا؟! چرا این همه بی مهری دیده میشه ؟

گرگ های شهر یکی شده اند

ولی باز هم

گرگ داریم تا گرگ

گرگانی که میخوردن و می کشند

گرگانی که زوزه میکشند و شب را کامل میکنند .

مانیا جلوی خونه نگه داشت و گفت : دوست دارم اینا به کسی گفته نشه آقا مهیار . من بدم چفت باز کنم ... پس بقیه هم بلدن ... اما ... اما همیشه بستگی به نوع چفتش داره . دوست دارم چفتش محکم باشه .

مهیار جدی گفت : اصولا این حرفا موندگار نیست که نیاز به چفت داشته باشه . اما چشم ... چفت خوب میسازم واسش .

هیچکدوم حرفی نزدن که مانیا گفت : به سلامت .

مهیار قبل از رفتن گفت : سیگار رو هم ترک کن .

مانیا دوباره گفت : به سلامت .

- برای سلامتیت خیلی خوبه ... اصلا سیگار چیه دیگه ؟

- به خانواده سلام برسون و مواظب هیوا باش . هر چند داداشت هست .

مهیار با اخم به مانیا که حرف هیچ احدی برایش مهم نبود نگاه کرد . تنس تر هم دیده بود ؟ تنس تر از مانی هم بود ؟ نه، نبود . بی هیچ حرفی از ماشین پیاده شد و به سمت خونه رفت .

در رو که باز کرد صدای خنده های آنا و صدای خنده ی ناشناسی اومد .

سلامی به احمد که روی مبل نشسته بود کرد و به سمت آشپزخونه رفت .

نگاهی به آنا و هیوا که سبزی و حبوبات پاک میکردن کرد .

سلام پرنشاطی داد و رو به هیوا گفت : خوش اومدی زن داداش .

حس کرد هیوا خجالت میکشد اما برعکس هیوا با نشاط گفت : من که هنوز زن داداشت نیستم !!

مهیار با تعجب و صدای از رگه های خنده گفت : پس تو الان چی هستی ؟

هیوا با ناز گفت : سرآشپز .

مهیار خندید و آنا با اخم شیرینی گفت : وا دختر ... تو سلطان قلب مایی قربونت بشم .

هیوا خندید و گفت : چقدر محبوب شدم .

مهیار با اشاره و آرام به هیوا گفت : شیطون شدی .

هیوا چشمکی زد و زیر لب گفت : بودم، زیاد رو نمیکردم .

راست میگفت . شهلا بهش میگفت که هیوا چقدر پر انرژی و شاده .

دستی روی شونه اش قرار گرفت . از ترس جیغ کشید و چسبید به کابینت ها . صدای خنده آشپزخونه رو پر کرده بود .

صدای مهرداد اومد : چطوری پهلوان .

مهیار هم خندید . مهرداد هم خندید ... همه خندیدن .

هیوا

سر میز ناهار همه میخندیدیم و شاد بودیم . چرا یه حسی میگفت این شادی دووم نمیاره ؟

و درست میگفت !

دوباره به اس ام اس شیدا دقت کردم " وضعیت قرمز "

تقه ای به در خورد ... با صدای لرزون گفتم : بفرمایید ...

مهرداد وارد شد و گفت : سلام هیوا ... خوبی ؟

خوب بودم ؟ نه نبودم .

صادقانه گفتم : خوب نیستم .

نگران پرسید : چرا ؟ چی شده مگه ؟

اس شیدا رو بهش نشون دادم . اونم بهم قول داد که چیز زیاد مهمی نیست .

مدام با انگشت های دستام بازی میکردم .

مهرداد زنگ زد به شیدا و گوشی رو گذاشت رو اسپیکر .

شیدا سریع برداشت : آلو هیوا ؟

مهرداد گفت : سلام شیدا خانوم . مهرداد هستم ... هیوا یکم استرس داشت من به جاش حرف میزنم .

شیدا نفس عمیقی کشید و گفت : بسیار خب ... آقا مهرداد هیوا هست ؟

- آره رو اسپیکره . چیزی شده ؟

- بابای هیوا فهمیده هیوا تهرانه . به نگهبان هاش دستور داده دنبال هیوا بگردن . خواهشا یه کاری بکنید . هیوا اگه پیدا بشه دیگه تمومه . زنده نمی مونه .

مهرداد بعد از یکم گفت : یه فکری میکنیم . الان اونجا دقیقا چه خبره ؟

- الان همه خونه ی هیوایم . یعنی ما سه تا رو خواسته تا از زیر زبونمون بکشه دقیق کجاست . یعنی کجای تهران پیش کیه .

- شما که حرفی نمی زنید ؟

- نه ... نه ! اصلاً . هیچی نمیگیم .

گوشه ی تخت مچاله شدم . نمیدونم خوشحال باشم یا ناراحت ... بابا با منی که تا حالا بهش هیچ محبتی نداشته چیکار داره ؟ برم گردونه خونه بخاطر آبروش ؟ آره؟! من اگه برگردم که آبروش بیشتر میره .

اینقدر تو فکر بودم که نفهمیدم کی مهرداد پیشم نشسته .

دستم گرفت و گفت : میخوای چیکار کنی ؟

سرمو به نشونه ی نمیدونم تکون دادم که گفت : فکر کنم مهیار پیشنهاد داشته باشه اما اون چیزی نمیدونه .

برام مهم نبود ... برای همین گفتم : به مهیار هم بگو . خواهشا یه فکر درست و حسابی بکنید .

چه پررو شدم . دستور هم میدم !!

اما مهرداد چیزی نگفت و رفت بیرون . بعد از چند دقیقه مهرداد و مهیار وارد شدن . دوباره دستی به شالم کشیدم .

مهیار نشست رو صندلی و گفت : سلام زن داداش .

سلامی زیر لب گفتم که گفت : به نظرم شما دوتا باید خیلی سریع عقد کنین حالا عروسی رو میزاریم بعد از بدنیا اومدن بچه . بعد از اینکه عقد کردید بزارید شکم هیوا یکم بیاد بالا بعد برید مثلا مادر زن سلام . بگید که ما تو شمال باهم صیغه کرده بودیم و بعد رفتیم تهران تا عقد کنیم ... اون موقع یکم فحش می شنوید اگه هم بابای هیوا گفت

اجازه ندارید بگید با پول و علاقه و از این چیزا میشه حلش کرد . بلاخره دست از سرتون بر میدارن . بلاخره کسی با یه زن زائو کاری نداره ... داره ؟

خیلی زود بود ... برای عقد ... برای عقدی که من و مهرداد مال هم می شدیم . خیلی زود بود .

مهرداد گفت : عقد کنیم که بریم سر خونه زندگی ؟

مهیار عصبی گفت : گوش کنید چی میگم . برای این بچه و رفاهش باید از هر چیزی بزیند . فقط بزارید این بچه زندگی خوب و خوشی داشته باشه . حسرت نخوره که چرا نه پدر داره نه مادر . اینو ازتون میخوام و اما خواهش میکنم باهم لج نکنید . باز میگم . بخاطر بچه باید از هر چی دارید بزیند و پی همه چیز رو به تنتون بمالین . از هم دیگه هم نباید غافل بشید . میفهمید ؟

اونقدر با تحکم حرف زد که بعد از دو دقیقه هر دو سرمون رو تکون دادیم .

ادامه داد : حالا خودتون تصمیم بگیرید کی عقد کنید .

با تپه تپه گفتم : باید یه ماه وقت باشه ... جهیزیه ... خونه ... !

مهرداد گفت : من یه خونه مجردی دارم با وسایلی که سه تا هم اتاق خواب داره . مشکلی نیست .

مهیار و مهرداد دست به سینه به من نگاه کردن . آه خدایا از این اجبار متنفرم .

دوتا راه دارم یکی اینکه عقد نکنم و بزنم زیر همه چیز و زندگی بچمو به خطر بندازم .

دوم اینکه قبول کنم و زن مهرداد بشم و برای بچم همه چیز بسازم .

آه هیوا چرا بزرگش میکنی ؟ مگه مرجان نمیگفت مادر و پدرش از روی اجبار ازدواج کردن که بلاخره عاشق هم شدن ؟ خب اینم مثل اون . فقط این یکم اجباری تر . عقد که کردی دیگه نه بابات دنبالتنه نه حرف و کنایه های مردم .

آب دهنمو صدا دار قورت دادم و گفتم : مشکلی نیست . فقط چقدر وقت مییره ؟

مهرداد نفس آسوده ای کشید و گفت : فوقش سه هفته . باهم میریم که خونه رو ببینی و مرتب کنی . آگه چیزی هم خواستی با شهلا میری میگیری .

قبول کردم که هر دوشون از اتاق رفتن بیرون . زنگ زد به شیدا و همه چیز رو براش توضیح دادم اونم گفت که بابات دنبالتنه و نتونسته چیزی از زبون ما بکشه بیرون .

عصر به کمک آنا جون خواستیم عصرونه درست کنیم . هر سه تا مردا خواب بودن برای همین وسایلی رو برداشتیم و رفتیم تو هال .

آنا جون تی وی رو روشن کرد و گفت : از بس این مردا اخبار نگاه میکنن همش رو اخباره . نمیزارن آدم چهار تا شعر گوش کنه . دل آدم پوسید .

سرمو تکون دادم و آنا جون زد شبکه ی آهنگ .

شروع به پوست کندن میوه ها کردم . میخواستم سالاد میوه ای درست بکنم .

مهرداد اومد و بعد از شستن سر و صورتش نشست کنار ما .

یه کیوی و توت فرنگی گرفتم سمتش و گفتم : بیا .

اولش از کارم تعجب کرد بعد با شیطنت دهنشو باز کرد و همراه با میوه ها دوتا انگشتمو کشید تو دهنش . ایندفعه من با تعجب بهش زل زدم .

دهنش رو باز کرد، گفت : انگشتات خوشمزه تر بودن .

سرخ و سفید شدمو سرمو انداختم پایین . اصلاً تقصیر خودم بود ... نباید بهش میوه میدادم . خب من از کجا میدونستم اونم اینطوری میکنه ؟!

آنا جون از آشپزخونه اومد بیرون و گفت : همین چندتا موز رو داشتیم .

چهار تا بود . لبخندی زدم و گفتم : بسه .

آنا جون رو به مهرداد گفت : خوب شد پاشدی . میخواستم بگم دیروز از زهرا آدرس یه دکتر رو گرفتم میگفت کارش حرف نداره . گفتم تو و هیوا برید که هیوا رو زیر نظر بگیره .

با تشکر بهش زل زدم ولی مهرداد با اخم گفت : مرده ؟

- آره چطور ؟

اخم مهرداد بیشتر شد و گفت : نه نمیریم . هنوز اونقدر مرد هستم که نزارم زخم بره تو مطب یه دکتر مرد .

من و آنا جون با تعجب بهش نگاه کردم . آنا جون از سر اینکه چرا به مرد بودنش گیر داده و من از سر اینکه به من گفت زخم ... !!!!

آنا جون به خودش اومد و گفت : برای چی ؟ مگه مرد چشه ؟

مهرداد با صدای یکم بلند گفت : مادر من، هیوا یه زنه ... شاید راحت نباشه یه مرد زیر نظرش بگیره . این همه دکتر زن خوب . اصلاً تو بیمارستانمون هم خانوم شریفی چهل سال سابقه خدمت داره ... میبرمش مطب همون . تو میرداماده !

آنا جون ابرو هاش رو داد بالا و گفت : راست میگی . پس یه روز وقت بگیر ببرش !

بعد بهم نگاه کرد و گفت : امروز که اسهال نداشتی ؟

- یکی دوبار .

چقدر خوشحال بودم ... از اینکه مهرداد به همه چیز فکر کرد و فکر من بود . چقدر حس خوبی بود که یکی اینقدر به فکرت به . یعنی محمد هم همین اندازه به فکر من هست ؟ هه .. محمد اصلاً منو نمیشناسه که بخواد فکر من باشه . چشمامو باز و بسته کردم ... چقدر سخت بود نگه داشتن این همه اشک و چقدر سخت بود ... خوردن از خودی وقتی این غریبه ها برات احساس نگرانی میکنند .

با خودم فکر کردم که واقعا اینا غریبه ان ؟ تا چند هفته دیگه رسماً میشن خانواده ی شوهرم . شوهرم ؟ چقدر باور نکردنی ... کی فکرشو میکرد؟؟

مهرداد و مهیار

مهرداد به هیوا نگاه کرد . وسط سالن با یه شلوار دم پا گشاد مشکی و ماتتوی بلند نخی سفید و روسری سفید وایساده بود .

مهیار هِنِ هِنِ کنان کنار اپن نشست و گفت : بخدا ازتون پول میگیرم ... مفتی که نیست .

و یکدفعه چشمش به مانی خورد ... از اون روز به بعد برای مهیار ... این دختر فرق داشت . مهیاری که جلوی دختر ها با اخم و غرور راه میرفت حس میکرد جلوی مانی هم باید اینطوری باشه . اما مانی فرق داشت ...

مهیار با دختر هایی رابطه داشت که قبل از خودش با هزار نفر بودن . اما مانی ... با هیچکس .

صدایی نهیب زد : از کجا میدونی ... شاید یکی رو داره .

زیر لب گفت شاید .

شهلا اومد سمتش و گفت : وای چقدر خونه اش بزرگه . از خونه ی شما هم بزرگ تره !!

مهیار به ذوق بچه گونه ی شهلا خندید و گفت : خوبه حالا ... شما که کاخ دارید .

شهلا خنده ای کرد .

مهرداد تمام حواسش به هیوا بود . خواسته ی خودش نبود ... اصلاً هیوا جز مادر بچش هیچ نقشی در زندگیش نداشت ... خواسته ی برادری بود که خیلی دوستش داشت . مهیار میخواست که مواظب هیوا باشه .

هیوا کلافه نگاهی به جعبه انداخت . دستش روی هوا مونده بود که بلاخره گوشه ی جعبه رو گرفت . خواست بلندش کنه که مهرداد با اخم بد و عصبانیت گفت : بزارش زمین .

هیوا عین بچه ها جعبه رو ول کرد و سرش رو انداخت زیر .

مهرداد از خودش خجالت کشید . باعث شده بود این دختر بترسه .

هیوا سریع رفت داخل اتاق مشترکشون .

مهرداد دستشو از توی جیبش در آورد که مهیار هم اومد .

شهلا رفت تو اتاق سومی که قرار بود اتاق بچه باشه .

یه خونه ی آپارتمانی توی غرب تهران ! بزرگ بود .

مهیار گفت : میگما ... این هیوا یه چیزیش میشه ... دو روز پیش که خیلی شیطون بود امروز از سر صبح به جز سلام هیچی نگفته .

راست میگفت ... امروز یا حالش خوش نبود یا یا چی ؟

شهلا سریع اومد از اتاق بیرون ... با رنگ پریده و نفس نفس گفت : مهرداد ... هیوا ...

دیگه ادامه نداد . مهرداد و مهیار به اتاق دویدن .

هیوا رنگ به رو نداشت ... دستش روی گلویش بود ...

مهرداد سریع اسپری زاپاسی که توی جیبش میزاشت رو در آورد، تکونش داد و گرفت جلوی دهن هیوا .

بعد از چند بار اسپری زدن حال هیوا بهتر شد .

مهرداد با نگرانی به شهلا خیره شد . شهلا دستپاچه گفت : پنجره رو باز گذاشتم یکم هوا بیاد که یک دفعه شروع به سرفه کردن کرد .

هیوا سرش رو انداخت زیر .

مهرداد یاد روز عقدشون افتاد ... سوت و کور بود اما اون ها زن و شوهر واقعی هم بودن .

بدن هیوا به لرز افتاد و مهرداد بدون اراده سریع هیوا رو بغل گرفت . موهایی که زیر روسری بودن رو بوسید و دم گوشش گفت : بیشتر مواظبتم .

اتاق خالی شد .

هیوا سعی کرد خودشو از بغل مهرداد بیرون بکشه اما مهرداد سفت تر بغلش میکرد ... میفهمید این وجود خسته نیازمند ترحم نیست ... میدونست حتی برادرش هم به هیوا ترحم میکنه و هیوا اینو نمیخواست .

شونه های هیوا لرزید و دست از تلاش برداشت و توی آغوش بزرگ و مردونه ی مهرداد گم شد .

نالید : خسته شدم مهرداد ... به خدا خسته شدم . دیگه چقدر یه آدم میتونه طاقت داشته باشه ... یه روز خوشحال و شادم یه روز ناراحت و تنها .

مهرداد با مهربونی و نگرانی گفت : عزیز دلم ... جونم گلم ... گریه نکن عزیزم ... گریه نکن ... دیگه هیچوقت نمیخوام این چشمای مشکیت تر بشه . به بچمون فکر کن ... در ضمن ... تا وقتی من پیشت هستم تنها نیستی ... فهمیدی ؟

آروم سرش رو تکون داد و از بغل مهرداد اوامد بیرون . مهرداد با دیدن چشم های مشکلی و درشت هیوا که اشکی بود خنده ی مردونه ای کرد و گفت : نگاهش کن ... عین یه بچه شده !! پاشو بریم وسایل رو بچینیم که از همین فردا باید بیایم و اینجا زندگی بکنیم .

هیوا آروم خندید .

مهیار گردنش رو به چپ و راست تکون داد و دستاش رو به پهلو هاشت زد و گفت : تو عین آدم نمی تونی کار کنی ؟ نگاهش به شهلا بود اما حواسش به مانیا بود .

حتما رفته سیگار بکشه ...

رفت توی آشپزخونه ... مانیا داشت بشقاب ها رو توی کابینت ها می چید و یادداشت هایی رو میزد به درشون .

برگشت و با دیدن مهیار توی آشپزخونه جا خورد ولی خونسرد گفت : خوبی ؟

- سیگار کشیدی ؟

نمیدونست چرا براش مهم بود که مانیا سیگار بکشه یا نه .

مانیا کلافه چشماشو محکم بست و دوباره باز کرد . بشقاب ها رو با سرعت بیشتری جا به جا کرد و گفت : نه نکشیدم . خوب شد ؟

مهیار چیزی نگفت . اخم های به ندرتی که دیده میشد رو تحویل مانیا داد و گفت : خوبه . سعیت رو بکن .

مانیا پوزخندی زد و همونجور که پشتش به مهیار بود گفت : ببین مهیار ... آدم ها یه بمب ساعتی ان ... بستگی به وقتش داره ... لطفا جرقه نشو تا امروز، اینجا، برات بترکم و هر چی از این جماعت دیدم رو بکوبونم تو صورتت . پس لطفا برو بیرون !

مهیار اخمش رو پر رنگ تر کرد و بدون حرفی بیرون رفت .

شهلا با ذوق به حال و پذیرایی که یکی بودن نگاه کرد و گفت : والای که چقدر قشنگ چیدتش هیوا .

حال و پذیرایی ترکیبی از رنگ های سیاه و قرمز بودن . اتاق بچه با کاغذ دیواری های آبی رنگ بود . اتاق کار مهرداد کرم و قهوه ای و اتاق مشترک هیوا و مهرداد یاسی و سفید بود .

ترکیب رنگ ها و دکور خونه کار هیوا بود .

کار که تموم شد همه رفتن خونه هاشون به جز مهرداد و هیوا که هنوز هم توی اتاق بودن .

مهرداد به چهره ی غرق خواب هیوا نگاه کرد .

هیوا سرش روی پاهای مهرداد بود و آرام خوابیده بود . مهرداد با تردید دستشو گذاشت روی شکمی که کمی بزرگ شده بود ... هیوا تکونی خورد اما بلند نشد . مهرداد حسش کرد ... بچه ی کوچیکی از جنس خودش .

لبخند زد ... به این زندگی ... به این بچه ... به این خونه و این اتاق مشترک .

و یادشه سر سفره ی عقد لبخند زده بود ... به بله ی آرام هیوا !

دستش رو برداشت و خودش هم روی تخت دراز کشید .

دست هیوا ناخودآگاه دست مهرداد رو گرفت ... مهرداد هم دستشو فشار داد .

هیوا

صدای کمر بند محمد رو می شنیدم ... صدای داد بابا ... پارچه های سیاه ... صدای گریه میومد . از زیر کمر بند به سختی بلند شدم و به سمت تخت رفتم ... صدای گریه از اون میومد ...

بچم ! ... بچم خونی افتاده بود تو تخت ... مهرداد رو صدا زدم .. داد زدم .. بچمو صدا زدم .

محمد اومد سمتم و گفت : حفته هیوا ... دختره ی هرزه .

چشمامو باز کردم و سریع نشستم سر جام . عرق سردی روی پیشونیم و محره های کمرم نشسته بود . موهای خیس رو دادم عقب . به اتاق یاسی رنگمون نگاه کردم ... خواب بود .

دستم گذاشتم رو شکمی که کمی برآمده شده بود . دستی روش کشیدم ... هنوز هم هست .

در باز شد و مهرداد توی چهارچوب در پیدا شد . دو روزه که اومدیم به این خونه .

با اینکه من و مهرداد با هم عقد کردیم و زن و شوهر همیم اما باز هم دور از هم میخوابیم و زیاد باهم برخورد زیادی نداریم .

هیچوقت اون سه هفته ای که با ترس بابا میرفتم تا وسایل رو بخرم یادم نمیره ... بدنم میلرزید ... اون سه هفته بدترین هفته های زندگیم بود !

کاش هیچوقت تکرار نشه .

مهرداد یه شلوار گرم کن با بلوز آستین کوتاه مشکی پوشیده بود . دستش یه لیوان بود .. با دیدن من با نگرانی گفت : چیزی شده ؟

سرمو به نشونه ی نه تکون دادم که لیوان رو کوبید روی میز و گفت : چند روزه که با هیچکی حرفی نمیزنی ... حتی
نمیزاری من تو اتاق خودم بخوابم ... چته تو ؟ معلوم هست چه مشکلی پیدا کردی ؟

دیگه تموم شدم ... دیگه ترکیدم

با گریه گفتم : همین چند شب دارم خواب میبینم خانواده ام منو به رگبار بستن و دارن اذیتم میکنن .. همش صدای
محمد تو گوشم میپیچه که بهم میگه دختره ی هرزه ... جنازه ی بچم میاد جلوم ... تو میری ... همتون میرید ... من
میمونم و تنهاییم ... حتی شیدا هم میره ... هیچکی نمی مونه ...

با نفرت تمام گفتم : اصلا همتون مثل همید ... تو هم میخوای بچمو بکشی نه ؟

بلند داد زدم : تو هم قصد کشتنش رو داری .

از اتاق خواستم برم بیرون که محکم بازوم رو کشید .

خواستم بازومو بکشم بیرون که محکم تر فشارش داد ... دلم ضعف رفت اما از رو نرفتم و بیشتر دست و پا زدم .

می ترسیدم ... می ترسیدم که یه بلایی سرم بیارن ... هر کی که هست باشه ... فقط مهم بچم بود .

صدای مهران دم گوشم اومد : من اینجام نگران چیزی نباش .

دوباره با عصبانیت و هق هق گفتم : اگه اینجا بودی پس اون ... اون ... جنازه ...

نتونستم ... دیدن اون وضعیت برای هر زنی غیرممکن بود ... دستمو ول کرد ... اون تصویر هر لحظه برام پر رنگ تر
میشد ... خون ... بچم ... داد ... فریاد .

دستامو گذاشتم روی صورتم و یه گوشه اتاق نشستم . از ته دل جیغ کشیدم و گریه کردم .

تصویر باز هم واضح تر میشد و من به مرز جنون کشیده میشدم .

داشت منو میکشست اما نفهمیدم ... فرو رفتم تو آغوش بزرگ و نرمی که تا حالا دو بار طعمش رو چشیده بودم .

ساکت شدم ... تصویر رفت ...

صدای مهران توی گوشم پیچید :

-چرا خودتو اذیت میکنی عزیز دلم ؟ چرا به من نگفتی ؟ اشکال نداره ... دیگه نمیزارم از این کابوس ها ببینی ... چه
بابات چه محمد نمی تونن بلایی سر بچمون بیارن .

فقط بچمون مهران ؟ فقط بچمون ؟

فقط برات مهم بچه اس ؟ آره ؟! تو برای بچت نگران میشی نه من ... هیچکی واسه من نگران نمی شه . من خیلی بی
کسم ... آره ... زیادی بی کسم .

دستای مهرداد منو فرا گرفته بود اما من چشم باز فقط به آینده ام فکر میکردم ... زمزمه کردم : دارم داغون میشم .
اشکام دوباره راه پیدا کردن ... بی صدا گریه می کردم . میخواستم سیل راه بندازم ... به قول مانیا همه یه بمب ساعتی
ان ... و من ... تا این ساعت ... ترکیده بودم .
حالا دارم میترکم .

از بغل مهرداد اومدم بیرون . عین یه رباط نشستم لبه ی تخت و گفتم : شبا پیشم بخواب ... دیگه نمی خوام کابوس
بینم ... دیگه .. بچمو ... نمی خوام ... اونجور ... خونی ...
بغض و سسکه بدجوری به گلوم چنگ انداخته بودن . مهرداد لیوان آب رو بدستم داد و کنارم نشست ... شوهرم بود .
باورش زیادی سخت بود ... زیادی !!

دستی پیچید پشت کمرم و انگشت هاش روی پهلوی چپم نشسته شد . منو کشید تو وجودش ... با هاش یکی شدم .
بوی عطر تلخش پیچید توی بینیم و شش هامو پُر از عطرش کردم ... نه اکسیژنی بود نه دی اکسید کربنی ... کیسه
های هوایی پر از مهرداد و عطر تلخش شد .

دلَم میخواست ساعت وایسته

تائیه ها با تو آسون میرن

بازیه ماست که توش داغون میشم

دوباره باز به تو آروم میگم، میخواوم ساعت وایسته

موهام آروم نوازش میشد ... دستش روی کمرم به صورت موج وار حرکت میکرد ...

آرامش !! ... طعمی که نچشیده بودم ... حتی آغوش محمد هم اینو بهم نداد ... طعم شیرین آرامش رو چشیدم ... نه
گس بود نه تلخ .

داغی لب هاش از بین اون همه تار های مشکی به مغزم رسید ... بوسید . موهامو آروم و نرم بوسید و زیر لب گفت :
پاشو بریم بیرون یکم هوا بخوریم .

بچه شدم ... برگشتم به هیوا ی شیطان و گفتم : بستنی هم میخوری ؟

-اوهوم ... بستنی هم میخرم ... چه طعمی باشه خوبه ؟

- هر چی تو بخوری .

بهش نگاه کردم . چی توی اون چشم های تیره بود ؟ ... یعنی اون هم آرامش رو حس کرده ؟! همون طعم شیرینی رو
که من چشیدم رو اون هم چشیده ؟!

شاید ... !

مهرداد

مهرداد مردد مونده بود که دست هیوا رو بگیره یا نه .

هیوا با ذوق به بازی بچه های کوچولو تو محوطه ی بازی نگاه میکرد .

هیوا حالا زن اون بود ...

به انگشت های هیوا نگاه کرد ... میخواست ببینه آیا هیوا هم پذیرفته و انگشترش رو دستش کرده ؟

با دیدن حلقه ی طلایی با نگین سفید، لبخند پر رنگی زد و بدون هیچ ترسی دست هیوا رو گرفت .

هیوا جا خورد اما به خودش اومد .

مهرداد راه افتاد و هیوا هم همقدمش شد . مهرداد زیر چشمی به هیوا که تا چونه اش میرسید نگاه کرد ...

همه چیز این دختر دوست داشتنی بود .

دوباره تکرار کرد ... دختر ... دختر !

جسماً زن بود و روحاً دختر ... از جسم تحقیر و از روح مرده بود .

روح ها می روند

جسم ها می مانند

در این برزخ بی تو ...

من نه روحم را میخواهم نه جسمم را

تو باشی کافیست

هیوا جیب شلوار کتان و قهوه ایه مهرداد رو کشید و عین دختر بچه ها گفت : مهرداد مهرداد .

مهرداد از فکر اومد بیرون و به هیوا نگاه کرد .

نگرانش شد ... چیزی شده ؟

افکارش رو به زبون آورد و پرسید . هیوا به گربه ای که گوشه ای افتاده بود اشاره کرد و با بغض گفت : مرده ؟

مهرداد تعجب کرد .

گرچه باعث بغض هیوا شده بود؟! یه گربه؟!

با هم رفتن سمت گربه . پاش خونی بود ... مهرداد با انزجار گفت : بیا بریم . نجسه !

صورت هیوا تو هم رفت و کنار گربه زانو زد . با دوتا دستمال پای گربه رو بست و زیر لب و به صورت زمزمه وار گفت :
خب نجس باشه ... خدا رو خوش نمیداد یکی از مخلوقاتش رو همین جوری بزاری و بری .

مهرداد ابرو هاش رو انداخت بالا و دست به پهلو هاش زد . چی فکر می کرد ؟ دختر ؟ هیوا دختر باشه ؟
اون روحاً هم زنه . یه زن فداکار !! فداکار ؟ نمیدونست .

نفهمید کی هیوا دستش رو گرفته و به سمت ماشین می کشونه .

از هیوا هیچی نمیدونست ... یه شخصیت مثل یه معما ...

یه فرد که گاهی غمگینه، یه فرد که گاهی خوشحال، گاهی شیطونه، گاهی گوشه گیره

چی میدونست ... از زنش ... مادر بچش ... چی میدونست ؟

جیغ های شبونه ی هیوا گوشش رو پر کرد .

خودخواه شد ... اصلا از این جیغ ها خوشش نمیومد برای همین هم پیشنهاد داد کنار هیوا تو اتاق خودشون بخوابه .
اتاق خودش بود ... مهم هیوا نبود .

بود ؟ نه نیست ... پس اگه نیست چرا نگرانش میشه ؟

شاید بخاطر بچه ای که الان چهار ماهشه ... بخاطر بچه اشونه که نگران میشه . واقعا مهرداد چشه ؟
مهرداد هم شخصیت مجهول هست یا نه ؟

سوال پشت سوال . نمی فهمید ... و نفهمید کی برای هیوا بستنی گرفت و به سمت جمهوری راه افتاده .

با صدای هیوا به خودش اومد : مهرداد اومدیم اینجا چیکار ؟

دهنش رو باز کرد که بگه نمیدونم اما با دیدن لباس های بچگونه توی یه مغازه با لبخند گفت : بریم ببینیم برای این
بچه چی پیدا میشه .

هیوا شیطون پرسید : فکر میکنی چیه ؟ من که حسم میگه پسره .

مهرداد هم همین حس رو داشت ... چرا ؟

-منم حس میکنم پسره .

هیوا هم خندید ... چقدر به دل مهرداد می نشست ... لبخند های از ته دل هیوا .

جوری که چشمای مشکیش برق میزد ... انگاری شهاب سنگی از توی ظلمت شب رو ببینی و ذوق کنی با دیدن چشمای خندون هیوا هم ذوق زده میشدی .

تمام اجزای صورتش موقع خندیدن میخندید و به اخم های درهم مهراذ دهن کجی میکرد .

از ماشین پیاده شدن و دوش به دوش هم راه میرفتن .

هیوا به ویتربین ها زل میزد ... کنار یه فروشگاه بزرگ وایستاد و رو به مهراذ گفت : بریم تو ؟ مهراذ سرش رو تکون داد .

هر چی بیشتر میگذشت هیوا براش نامفهوم تر میشد ... چه شخصیتی بود ؟

یک ساعت به یک ساعت رنگش عوض میشد .

عین مهراذ ... ولی مهراذ دو شخصیت داشت ... مهربون و بیشتر اخلاق سگیش .

وارد فروشگاه تمیز و بزرگ شدن .

رگال های لباس های بچگونه ... وسایل بچه و هزار چیز دیگه که مهراذ ازشون سر در نمیآورد .

چشماشو بست ... وقتی بازشون کرد خبری از هیوا نبود .

زن قد بلندی با مانتوی قهوه ای و شال کرم دید . خودش بود ... !

رفت سمتش که هیوا برگشت، مهراذ با دیدن هیوا لبخند کج و کوله ای زد و به شیشه شیر ها خیره شد .

یه شیشه شیر آبی و سفید که روش عکس ستاره بود توجه ش رو جلب کرد .

دستش رفت سمت شیشه شیر که دست دیگه ای زودتر به شیشه شیر رسید و دست مهراذ روی دست اون قرار گرفت .

برگشت و با هیوا چیک تو چیک شدن .

اونقدر نزدیک بودن که نفس های هم دیگه رو حس میکردن .

مهراذ کشید کنار و هیوا شیشه شیر رو برداشت و گفت : اشکال نداره از الان براش خرید کنیم ؟

مهراذ با لبخند پر رنگی گفت : نه . هر چی دوست داری بخر .

هیوا سریع به سمت پستونک ها و بقیه وسایل رفت .

مهراذ به این ذوق کودکانه ی هیوا خندید و با خودش گفت حالا حالا ها باید با این بچه که بهش میگن زن زندگی بکنه .

موبایلش زنگ خورد .

به صفحه ی گوشی نگاه کرد " شیدا "

خودش شماره اش رو به شیدا داده بود که اگه مشکلی پیش اومده اول به مهرداد زنگ بزنه .

ارتباط رو وصل کرد و گفت : آلو بفرمایید شیدا خانوم .

-سلام آقا مهرداد .

صدای گریه و شیون میومد .

مهرداد نگران شد ... با نگرانی گفت : چیزی شده ؟

شیدا پوفی کرد و با بغض گفت : عمومی هیوا فوت کردن ... هیوا باید بیاد . خیلی بد میشه اگه نیاد .

مهرداد پوفی کرد ... عمومی هیوا شخص محبوبی بود که هیوا ناراحت بشه

پرسید ... همین سوال اما به شکل دیگه ای .

شیدا سریع گفت : خب عموش خیلی هواس رو داشت . زن عموش هم همین طور ... ناراحت میشه اما نه زیاد . می

تونید بیاید ؟

مهرداد به هیوا که داشت با یه زن دیگه حرف میزد نگاه کرد .

به شیدا گفت : میایم . دیگه وقتش شده که بابای هیوا هم هیوا رو ببینه .

شیدا بعد از کمی حرف زدن خداحافظی کرد .

امشب ساعت نه وقت سونوگرافی داشتن .

مهرداد مچ دستش رو بالا آورد و به ساعتش نگاه کرد ۷:۳۰ .

به هیوا گفت که بیاد .

بعد از حساب وسایل راه افتادن سمت درمونگاه .

وارد درمونگاه که شدن نشستن روی صندلی .

مهرداد نگاهش به زن هایی که با عشق به همسر هاشون زل میزدن نگاه میکرد .

ناخودآگاه حسودیش شد ... دستشو گذاشت پشت کمر هیوا و هیوا رو به خودش نزدیک کرد .

هیوا با تعجب به اون نگاه کرد . مهرداد لبخندی زد که اسمشون خونده شد .

رفتن داخل .

هیوا لباس هاشو عوض کرد و روی تخت خوابید .

دکتر زنی اومد و بعد از زدن ژل مخصوص دستگاه رو روی شکم کمی بزرگ هیوا تکون داد و بعد از چند دقیقه گفت :
واای نگاش کن ... یه دو قلو منتظرتونن . یکی پسر یکی هم دختر . بیا مامانش ... بیا به صدای قلبشون گوش بده .

صدایی مثل صدای دویدن اسب به گوش می رسید .

هیوا گوشه ی روسریش رو گرفت و با اون اشک هاش رو پاک کرد .

مهراد ناخواهگاه دست هیوا رو گرفت و به سمت لباس برد . آروم و نرم بوسید .

هیوا با خوشحالی نگاش کرد و گفت : دو قلوئه !!!

مهراد هم اشک شوق تو چشماش جمع شد، سرش رو تکون داد . چچوری خوشحالی هیوا رو بگیره ؟ با خبر فوت
عموش !!

هیوا

به مهراد نگاه کردم ... هر دو شاد بودیم اما حس دلشوره ی ته دلم آزارم میداد .

مهراد منِ منِ کنان گفت : خوبه هم وسایل دخترونه خریدیم هم پسرונה . به مامان که گفتیم کلی گریه کرد . خیلی
خوشحال بود .

سرمو تکون دادم و مشغول بازی با انگشت هام شدم که گفت : شیدا زنگ زد .

دلشوره ام بیشتر شد .

نگاهش کردم که گفت : یه اتفاق بد افتاده . چیزی نگفتم که ادامه داد : عموت فوت شده .

خشک شدم ... بچه هام به لگد افتادن . اشک تو چشمم جوشید ... عموم ... عمو اردشیری که همیشه مواظبم بود ...
حالا رفته .

بی صدا گریه میکردم و شکم گنده شده ام نوازش میکردم .

همه خاطراتم جون گرفته بودن ... نمی فهمیدم کیه که داره منو میکشونه تو خونه ... نمیفهمیدم کی لباس خواب هامو
از کمد آوردم بیرون .

بی صدا گریه میکردم .

یکی از پشت منو کشید تو بغل خودش و دم گوشم گفت : فردا با هم میریم شمال . باشه ؟

سرمو تکون دادم .

مهرداد آروم اشکامو پاک کرد .

وقتی کنارم خوابید برای اولین بار رفتم تو آغوشش و با بغض گفتم : بغلم کن .

تا جایی که به شکمم آسیبی نرسه منو محکم بغل کرد و یکی از دستاشو گذاشت روی شکمم و گفت : به این وروجک ها فکر کن . باشه ؟

موهامو بوسید . با بغض باشه ای گفتم .

میدونستم گریه برای یه مرده چیزی رو کم که نمیکنه هیچ ... خیلی هم اضافه میکنه .

صبح همه چمدون ها رو بستم و با هم راه افتادیم سمت شمال .

توی جاده من گاهی اشک می ریختم و گاهی بالا میاوردم .

مهرداد هر کاری میکرد نمی تونست جو درست شده رو عوض بکنه . برای ناهار چیزی از گلوم پایین نمی رفت .

عمو هم که رفت . حالا چیکار کنم ؟

بعد از دو ساعت رسیدیم به شهرم .

آدرس خونه ی عمو رو بهش گفتم و اونم تو سکوت رانندگی کرد .

خونه ته کوچه بود . با دیدن پارچه ی سیاه و فرزاد و فرهاد جلوی در گریه ام گرفت و صدام بلند شد .

مهرداد منو با یه دست گرفته بود و اون یکی دستش چمدون بود .

فرزاد با دیدن من زد زیر گریه و فرهاد اومد سمتم .

خودمو انداختم تو بغلش و یه دل سیر گریه کردم .

فرهاد کاری نمی کرد . وقتی آروم شدم اومدم بیرون و چسبیدم به مهرداد .

فین فین کردم که فرهاد گفت : کجا بودی هیوا ؟ کجا بودی ؟

به فرزاد نگاه کردم که به مهرداد بد نگاه میکرد .

رفتیم جلو و رو به دوتاشون گفتم : مهرداد، همسرم .

نگاه فرزاد و فرهاد رنگ تعجب گرفت .

فرزاد سریع رفت داخل . فرهاد با خوشحالی گفت : مامان داری میشی ؟

به شکم گنده ام اشاره کرد .

مهراد با خنده گفت : آره، یه دوقلو .

بعد به فرهاد تسلیت گفت و فرهاد با خوشرویی باهانش رفتار کرد .

رفتیم داخل حیاط . همه رفته بودن و صدای گریه میومد .

وقتی داخل شدیم فرهاد بلند گفت : ننه ببین کی اومده . مامان بیا ببین کی رو تخم چشمامون قدم گذاشته .

دست مهراد رو سفت گرفتم . وقتی وارد سالن شدم همه با تعجب به من و مهراد نگاه میکردن .

ولی من سرمو انداخته بودم زیر .

فرهاد بلند گفت : هیوا و همسرش اومدن پیشمون .

پیچ پیچ ها بلند شد .

بیشتر به مهراد چسبیدم .

صدای داد بابا اومد : چی ؟ چی داری میگی فرهاد ؟

سرمو گرفتم بالا که با قیافه ی برزخی بابا رو به رو شدم .

بابا بلند داد زد : به چه حقی رفتی شوهر کردی ؟

مهراد خیلی خونسرد اما با قاطعیت گفت : به حق عشق .

بابا خواست بیاد طرفم که فرزاد جلوش رو گرفت و گفت : عمو، خودتو کنترل کن .

بابا فرزاد رو زد کنار و هجوم آورد سمت من .

جیغ کشیدم و خواستم برم سمت چمدون که مهراد منو گرفت و رو به بابا گفت : به مولا علی ... به روح آقا اردشیر که میدونم هیوای من چقدر دوستش داشت اگه یه تار مو از سر هیوا کم بشه ... فقط یدونه تار مو ازش کم بشه و من ببینم ... تمام این شهر رو روی سرتون خراب میکنم .

بعد داد زد : حیف که بزرگمی و پدر دردونه ی من و گرنه ... و گرنه اینجا میشد رینگ بوکس .

بابا رفت عقب و نشست روی مبل .

نازنین دختر عمه ام گفت : وای هیوا جان . چقدر خوشحالم که اومد .

تا اومد نزدیک تازه به شکم من دقت کرد . بلند جیغ زد : بارداری ؟

سر همه چرخید به من .

به دیوار تکیه زدم و گریه کردم . سر خوردم که مهرباد اومد سمتم و منو کشوند تو بغلش .
 با شنیدن صدای قلبش آروم گرفتم اما گریه ام بند نمیومد .
 مهرباد با صدای کمی بلند گفت : گریه نکن عزیز دلم .
 با هق هق گفتم : هنوز هم دوستم نداره ... !
 صدای شکسته ی ننه اومد .
 با دیدنش دیگه طاقت نیاوردم و پریدم تو بغلش .
 محکم منو بغل کرده بود و قریبون صدقه ام میرفت . منم بلند بلند گریه میکردم . جوری گریه میکردم که از گریه ی
 من عمه و زن عمو هم زدن زیر گریه .
 از بغل ننه اومدم بیرون یه سیلی جانانه خوردم که سرم به چپ متمایل شد و مایع گرمی رو بالای لبم، نزدیک دماغم
 احساس کردم .
 صدای داد ننه اومد : به چه حقی زدیش بی انصاف ؟
 سرم گیج رفت .
 داشتم پرت میشدم که دستی منو گرفت . بو کشیدم ... بوی شوهرم بود .
 مهرباد منو بلند کرد و گذاشت روی مبل .
 نازنین و نازگل با آب قند بهم نزدیک شدن .
 بچه هام لگد بدی زدن که دادم بلند شد .
 مهرباد که داشت میرفت سمت بابا با نگرانی دوید سمت من و جلوی من زانو زد .
 با نگرانی زیاد گفت : چی شدی عزیزم ؟ لگد زد ؟ محکم بود ؟ چیزیت شد ؟ اصلا نباید میاوردمت اینجا ... خوبی هیوا
 ... خوبی هیوای من ؟
 به ننه نگاه کردم . با تحسین به مهرباد نگاه میکرد اما بابا ... بابا به من نگاه میکرد .
 هنوز هم دوستش داشتم . شاید این سیلی واقعا حق من بود . شاید نه .
 رو به مهرباد گفتم : چیزی نشد عزیزم . لگد زدن .
 فرزاد رفت سمت بابا و گفت : بد کردی عمو . خیلی بد کردی .

همه بد به بابا نگاه کردم که با گریه گفتم: بابام چیه بد کرده؟ شاید حقم بوده... چه میدونید از درد یه پدر؟ هان؟ من شاید آبروش رو بردم... شاید با احساسش بازی کردم... چه بدی ای کرد؟ هان؟ بگید دیگه؟

همه با تعجب بهم زل زده بودن. مگه میشد؟ مگه میشد از پدری که دیوونه وار عاشقش بودم طرفداری نکنم؟ بلند شدم و با گریه به بابا گفتم: تبریک میگم... داری بابابزرگ میشی... دوتا نوه ی دو قلو برات میارم. باشه؟

با اشک بهم زل زد. طاقت نیاورد و رفت بیرون.

فرهاد هم دوید سمتش.

خودمو انداختم تو بغل مهرداد و گریه کردم.

بعد از اون نوبت زن عمو و عمه بود. زن عمو عین مادرم بود. چقدر گریه کرده بودم که آخر سر با تشر نازنین که یادآوری میکرد من باردارم و برام خوب نیست منو خوابوند روی مبل.

مرد ها رفتن بیرون، رو به مهرداد گفتم: خوبم عزیزم، برو پیششون. دوباره مهمون بیاد زشته اونجا نباشی.

مهرداد لبخند مکش مرگ مایی بهم زد و رفت. وقتی رفت همه دورم جمع شدن.

منم یکم از وزن سنگینم رو انداختم رو ننه که پشتم نشسته بود.

حالم خیلی بد بود. زن عمو با گریه گفت: کاش اردشیر میدید تک دردونه امو.

ننه شونه هامو فشار داد و با تشر گفت: بسه دیگه. اردشیر هم گریه نمی خواد. این کار باعث میشه مرده اذیت بشه. هیوا هم بارداره خوب نیست به گریه بندازیش.

بعد رو به من با ذوق گفت: چه آقاییه این پسره. اسمش چیه؟

آروم گفتم: مهرداد.

نازنین آروم گفت: از محمد چه خبر؟

میدونستم محمد رو دوست داره. اما چی میگفتم؟ میگفتم زن گرفته و منو فراموش کرده؟ میگفتم؟ حق بود؟

تازه چجوری به زبون بیارم کسی که پونزده سال دنبالش گشتم حالا دیگه میگه خواهری ندارم.

شونه هامو انداختم بالا و گفتم: خبری نیست.

عمه که دستامو گرفته بود به نازگل گفت: پاشو چایی درست کن ببر تو پذیرایی جلو آقایون بگیر.

نازگل داشت میرفت که گفتم: وایسا منم بیام کمک.

همه اعتراض کردن اما من کار خودم رو کردم.

رفتم بالا و سارافون مشکیم رو در آوردم . زیرش هم یه بلوز آستین بلند مشکی پوشیدم و شالم رو سرم کردم .

رفتم پایین . خرما هایی که لاشون گردو بود رو برداشتم . بسم الله ی گفتم و چادر رو سرم انداختم .

وارد مجلس مردونه شدم .

همه بی صدا یه جا نشسته بودن، اول از همه جلوی شوهر عمه و شوهر نازگل گرفتم . بعدش جلوی بابا که برداشت و

زیر لب گفت : بد کردی هیوا . بد کردی !!

بغض گلومو گرفت . رو به بابا گفتم : میدونم بابا. میدونم !

از جلوش رد شدم و جلوی فرزاد گرفتم . فرزاد خرما برداشت و گفت : خیلی دوستش داری ؟!

از داخل لپمو گاز گرفتمو گفتم : به اجازه ی خدا بله رو گفتم . دوستش دارم .

اخم هاش تو هم رفت . جلو فرهاد گرفتم ... کنار فرهاد مهرداد نشسته بود .

فرهاد برداشت و گفت : نشد ما بهت بگییم زن داداش اما آقا مهرداد پسر خیلی گلپه . قدرشو بدون .

چیزی نگفتم . کمرم درد گرفته بود .

خواستم جلوی مهرداد بگیرم که یه لحظه کمرم گرفت و درد بدی زیر دلم پیچید .

دهنمو باز کردم ولی فقط یه آخ اومد تو دهنم .

مهرداد با نگرانی بهم نگاه کرد . کنترل چادر از دستم در رفت و افتاد .

دیس خرما ها افتاد . یه دستم رو کمرم و یکی زیر شکمم بود .

مهرداد منو نشوند کنار خودش .

به نازگل گفت که کیفمو بیاره .

وقتی کیفمو آورد بسته ی قرص هامو در آورد و همونجور که منو ناز میکرد گفت : بیا بخور عزیزم ... دردت رو کم

میکنه .

قرص رو با چابیش خوردم .

وقتی حالم بهتر شد خواستم برم که لب هاش نشست روی پیشونیم .

خجالت زده سرمو انداختم زیر و به کمک نازگل از سر جام پاشدم .

خرما ها رو برداشتم و رفتم بیرون .

وقتی برگشتم تو حال دیدم خاله هم اومده . با دیدن خاله یکدفعه یاد مانیا افتادم . بعد از بغل کردن خاله یه جمع زنونه تشکیل دادیم تا مهمون ها بیان .

عمه بادبزنش رو تکون داد و گفت : بینم هیوا ... شما چند ماهه ازدواج کردین ؟

-سه، چهار ماه . چطور ؟

- پس این بچه ... !

شرم زده گفتم : ما شمال باهم آشنا شدیم و اون هم بینمون صیغه خوند . بعدش که !!

ننه خنده ای کرد و گفت : دعوات نمیکنم چون الان ازدواج کردین و اون موقع هم صیغه بودین.

خاله سریع گفت : هیوا تهران بودی از مانیا خبری نشد ؟

یکم طول کشید تا جواب دادم :

-دیدمش ... حتی سر عقدهم هم بود . وسایل تو خونه رو با کمک هم خریدیم .

خاله با بغض گفت : میشه زنگ بزنی بهش من صداشو بشنوم ؟

آقایون وارد حال شدن .

مهراد بهم نگاه کرد . با یه جور نگرانی .

چیزی نگفتم و زنگ زدم به مانیا . با بوق سوم جواب داد : به به هیوا خانوم، دیشب که نگفتی بچه چیه حالا امروز بگو .

زدم رو اسپیکر و گفتم : دو قلوئه . یکی پسر یکی دختر .

صدای جیغش اومد : الهی خاله به فداشون . چه خبر ؟ مهراد خوبه ؟ شهلا خوبه ؟

-همه خوبن . من الان شمالم .

با تعجب گفت : اونجا چیکار میکنی ؟

-عمو اردشیرم فوت شده .

با ناراحتی گفت : آخ ببخشید . خب از اول میگفتی دختر خوب .

خندیدم : اگه اجازه میدادی که میگفتم .

اونم تک خنده ای کرد و گفت : این برادر شوهر شما ما رو کشته . هی میگه زنگ میزنم زن داداش برنمیداره هی زنگ

میزنم مهراد جواب نمیده . هی زنگ میزنم خونه کسی برنمیداره . این خیلی جو عمو شدن گرفتتس ها !

خندیدم : به مهراد میگم بهش زنگ بزنه . اینقدر حرص نخور مانی !!

صدای فندک اومد .

بعد صدای فوت . دوباره تشر زد : اینقدر سیگار نکش .

نالید : ای بابا توهم که شدی مهیار دو . آقا چپ و راست میگه سیگار نکش . پس فردا برام نگهبان هم میزاره . نمیدونم از دستش به کدوم جهنم دره ای باید پناه ببرم .

خندیدم و گفتم : خب بابا، اینقدر از برادر شوهر گل من بد نگو دختر . میزنمتا .

-داری پلنگ رو از بازی با آهو تهدید میکنی ؟ برو آبجی . ما خودمون این کاره ایم .

- مانی من باید برم کاری نداری ؟

- راستی ... برای کدومشون خاله سیسمونی بگیره خوبه .

مهرداد آرام گفت : دختره ی دیوونه .

با خنده گفتم : خاله اش برای خودش بگیره بهتره .

صدای خنده اش اومد : نه بگو دیگه .

-والا من و مهرداد براشون یه سری چیزا گرفتیم . حالا یه فکری میکنیم دیگه !!

- باو شه . من برم دیگه ... بابای .

- بای .

گوشی رو خاموش کردم فرهاد با حرص گفت : سیگار میکشه ؟

مهرداد به جای من گفت : به ندرت .

خاله با گریه گفت : کاش هیچوقت بدون قضاوت از خونه نمی نداختمش بیرون .

و بعد رفت تو آشپزخونه .

چهره ی همه رنگ افسوس و غم گرفت .

مهرداد بهم اشاره کرد بریم بیرون ... بلند شدم و رفتم بیرون اونم اومد دنبالم .

رفتم تو حیاط که گفت : این فرزاد کیه ؟

بدجور عصبانی بود . با تپه تپه گفتم : پسر عموم .

-به غیر از اون ؟!

- خواستگاری که من جواب رد دادم بهش .

مهراد عصبی گفت : برو تو . مواظب خودت هم باش نزدیک این هم نرووو !

این الان غیرتی شده ؟ واقعاً؟!

مهیار

تلفن مهیار زنگ خورد .

از نگرانی بدون اینکه نگاهی به اسم بندازه ارتباط رو وصل کرد و با نگرانی گفت : بله ؟

-سلام مهیار خوبی؟

صدا، صدای کلفت مهراد بود . مهیار ناخداگاه لبخندی زد و گفت : خوبم تو چطوری ؟ هیوا چگونه ؟

- زیاد تعریفی نداره . دیشب میخواستم بهت زنگ بزنم اما هیوا حالش بد شد با زن عموش بردیمش بیمارستان . الان هم اونجام ... !

- با زن عموش ؟ چگونه ؟

- عموش فوت کرده اومدیم شمال . خانواده اش هم زیاد باهاش بد رفتار نکردن اما روز اولی که رفتیم هیوا داغون بود . خیلی داغون بود ! دیشب هم سوم عموش بود اونقدر گریه کرد که حالش بد شد .

- راستی بچه چگونه ؟

مهراد خندید : بگو بچه ها !

- چی ؟ دو تاست ؟

- اوهوم . آنا میدونست .

مهیار دو روز بود خونه ی شهلا بود ... خونه نرفته بود .

به مهراد گفت : خونه نبودم . جنسیت ؟

- دختر پسر !

مهیار با ذوق گفت : نوکرتم داداش ... عمو برایشون چی بگیره خوبه ؟

- تو ام شدی مانیا ی دو؟!

مهیار اخم وحشتناکی کرد ... یاد دختر مغرور و تخسی که دختر خاله ی زن داداشش بود افتاد . ولی چیزی که بیشتر حرصش کرد افکار یک شکل هر دوشون بود .

صدای مهرداد اومد : ببین من باید برم انگاری هیوا به هوش اومده .

مهیار جدی شد و سریع گفت : به هیوا دلسوزی نکن ... اون نیاز به تو داره . میشناسمت ... میدونم نمیخواهی بعضی وقتا ترحم کنی اما کار هات اینو نشون میده . سعی نکن فقط بهش عادت کنی ... سعی کن خودتو با شرایط وقف بدی .

مهرداد خداحافظی کرد و گوشه رو خاموش کرد .

صدای مادر شهلا اومد : مهیار جان بیا برای صبحانه .

تشکری کرد و بعد از تعویض لباس به پایین رفت .

شهلا با دیدن مهیار خندید و گفت : عشق خاله چی شد ؟

مهیار با اخم و کمی نگرانی گفت : هیوا عموش فوت کرده رفتن شمال . الان هم مهرداد میگفت بیمارستانه و بی هوش . ولی انگاری بچه ها خوبن .

شهلا با جیغ گفت : بچه ها ؟ دو قلو ؟

مهیار جنسیت بچه ها رو گفت که شهلا با ناراحتی گفت : کاش میشد بریم پیششون . در ضمن بده از خانواده ی مهرداد فقط خودش باشه . نمیخواهی توهم بری ؟

مهیار چیزی نگفت.

به مانیا که کنارش نشسته بود نگاه کرد . مانیا با اعصاب داغونی گفت : باورم نمیشه با تو دارم میرم شمال . الان خانواده ی پشیمون میان میگن اشتباه کردیم تو ببخش .

- و تو قبول می کنی ؟

- هی هی ... آدم کینه ای نیستم . اما درد هم زیاد کشیدم .

- مادرت چی ؟ اون یه مادره .

- خیلی خوب وقتی لگد هاشو بهم زد نشون داد که مادره . هزار تا خانواده دختری که دیگه باکره نیست رو نگه میدارن چون مغزشون بازه و میدونن دختره به خواسته ی خودش این کار رو نکرده اما من چی ؟ من فقط به خاطر یه تصادف مسخره از آغوش گرم مادرم و دستای پدرم دور موندم .

مهیار با یه پرستیژ خاص فرمون رو چرخوند و گفت : درست میریم ؟

- آره .

مانیا چیزی نگفت . امروز تصمیم گرفته بود بره شمال حداقل برای هفت عموی هیوا باشه . اما اونطور که مهرداد میگفت هیوا حالش خیلی بد بود برای همین خواست با یه دختر بره تا کمک دست هیوا هم باشه، از اونجایی که نمی خواست شهلا از هیوا چیزی بدون به مانیا گفت . مانیا هم قبول کرد .

صدای خش خش کاغذی بلند شد . زیر چشمی به پاکت سیگاری که داخل پلاستیک آشغال ها بود نگاه کرد .

مانیا حرفه ای سیگاری کشید و دودش رو بیرون داد . غلیظ و خاکستری !

چند روزیست که سیگار دلهم را زده است

اما دلهم نمی آید سیگار را مانند دیگران که ترکم کردند ترک کنم

دو ساعت بعد جلوی در طلوسی رنگ بزرگی بودن که پارچه ی مشکی روش بود .

هر دو پیاده شدن ... هر دو هم یه ساک دستی داشتن ... مانیا زنگ زد . صدای نازگل اومد : کیه ؟

- مانیام .

در باز شد . مهیار و مانیا کنار هم وارد شدن .

در رو باز کردن و داخل شدن ... سالن تو سکوت فرو رفته بود .

خیلی ها با تعجب به اون ها نگاه میکردن . مهیار هیوا رو دید که گوشه ای به پشتی تکیه داده بود ... شالش آزاد افتاده بود روی شونه هاش و پاش رو مالش میداد و دختر دیگه ای با بادبزین بادش میزد . تا مهیار رو دید با گریه گفت : تو اینجا چیکار میکنی ؟

مهیار رفت سمت هیوا . هیوا دستاش رو دراز کرد که مهیار سریع گرفتاشون و گفت : زن داداش خوبی ؟

هیوا به زور پاشد و گفت : خوبم . مرسی که اومدین .. !

و بعد مانیا رو بغل کرد . تو بغل مانیا کلی گریه کرد .

مهرداد هم اومد سمت مهیار ... و اونو به همه معرفی کرد . مهیار بعد از تسلیت رو به هیوا گفت : زن داداش من لباسمو کجا عوض کنم ؟

هیوا با بی حالی گفت : بیا ببرمت .

مهیار نگاهی به پله ها کرد . به جای اون مهرداد با اخم گفت : دیگه نشد خانومم . از صبح که نشستی حلوا پختی و بعد از ظهر هم جارو کشیدی الان هم این همه پله رو میخوای بری بالا ؟ بی برو بشین من خودم مهیار رو می برم .

هیوا خواست مخالفت بکنه که چشماشو بست و نزدیک بود بی افته که مهرداد سریع گرفتش . صدای جیغ بعضی از زن ها اومد . مانیا سریع گفت : بیا من می برمت .

هیوا با بی حالی گفت : اتاق سبزه .

مانیا سرش رو تکون داد . باهم وارد اتاق شدن ... مانیا رفت بیرون . مهیار بعد از تعویض لباس رفت پایین .

کنار مهرداد که کنار یه مرد که شباهت زیادی به هیوا داشت نشست . مهرداد گفت : معرفی میکنم .. برادرم مهیار و پدرزنم آقای نادری .

پدر هیوا سرش رو تکون داد و مهیار خوشبختیم کوتاهی هم گفت .

مانیا اومد و سریع رفت سمت هیوا . با تشر رو به مهرداد گفت : چیکارش کردی این دختر خاله ی ما رو ؟

مهرداد خنده ی آرومی کرد و گفت : اذیت نکن مانی ... شبا هم فشارش افتاده اس .

مانیا کنار هیوا نشست و دستای هیوا رو گرفت . هیوا دماغ سرخش رو با دستمال پوشوند و با بی حالی گفت : لگد ... می ... زنان .

یکی از دخترای حاضر در جمع گفت : هیوا ... دوستان اومدن .

هیوا کار خاصی نکرد که سه تا دختر افتادن تو حال . همه اشون مانتو مشکی پوشیده بودن .

یکیشون جیغ زد که با دیدن جمع سریع ببخشیدی گفت . یکی از زنا گفت : مهرداد جان داداشت غریبی میکنه . معرفیمون نمیکنی ؟

مهرداد همه رو معرفی کرد .

یکی از دوستای هیوا زد زیر گریه . هیوا رو به مهرداد گفت : آشناتون میکنم ... شیدا، مریم و مرجان .

پشت سر مریم یه مرد اومد و تسلیمت گفت . سه تا دختر به سمت هیوا رفتن و نشستن دورش .

یکی از دخترا مانیا رو سفت به خودش فشار داد و با ذوق گفت : کجا بودی توله سگ ؟

جمع ساکت شد . شونه های مهیار میلرزید .

دختره که مرجان بود با دیدن جمع گفت : یعنی ... چیزه ...

مریم با پا زد تو پهلویش و گفت : از جلو چشمام خفه شو مرجان .

شیدا دست هیوا رو گرفت .

مرجان و مریم انگاری تازه مهرداد و مهیار رو دیده باشن سلام کردن . مرجان رو به مهیار گفت : آقا مهرداد ؟

مریم زد تو پهلوش و گفت : نه خره ... اون یکی مهراده .

مرجان زد تو سر مریم : اون یکیه ... من که میدونم !!

شیدا سریع گفت : بچه ها بسه .

مهرا و مهیار رو نشون داد و بعد رو به مهرا د گفت : هیوا، فشارش افتاده .

مهرا پاشد و رو به نازگل گفت : نازگل خانوم میشه یه لیوان آب قند درست کنید ؟

بعد یه شکلات از تو جیبش به هیوا داد . هیوا با مهربونی بهش نگاه کرد و مهرا با یه حس گنگ .

مهیار ناخواه زیر لب گفت : دیگه دلسوزی نیست .

و لبخند پر رنگی زد .

هیوا

بعد از اینکه دوباره مهمون ها رفتن نشستیم دور هم .

شیدا اومد کنارم و مرجان و مریم هم رو به روم ... مانیا هم اونطرفم .

با خنده گفتم : زندانی گیر آوردین .

مهران رو به مریم گفت : من دیگه میرم . میمونی یا میای ؟

هر چی اصرار کردیم نموندن و رفتن .

مرجان یکم بلند گفت : خاله به قریونشون .

با پوزخند و کمی بلند گفتم : آره دیگه . بچم هزار تا خاله داره ... همه اشون هم قریون صدقه ی بچه هام میرن اما

شده یه بار ... یه بار ...

بغض گلومو گرفت . شده یه بار بابا بگه بابابزرگ قریونت بره ؟ از این کلمه که با خودم گفتم اشک تو چشمام جمع شد .

عمه دستی به ورم پاهاش کشید و گفت : آقا مهرا برای هیوا دکتر پیدا کردین ؟

مهرا سریع سرش رو تگون داد که گفتم : همکارش هستن .

ننه با تعجب گفت : اِ پسرم تو دکتری ؟

مهرا لبخند جذابی زد و گفت : بله دکتر هستم .

شب همه رفتن تا بخوابن .
 داشتم تو آشپزخونه آب می خودم . امروز زیادی حالم بد بود . صبح زود که هی بالا میاوردم ... هر بویی رو بو میکشیدم
 بالا میاوردم . ناهار هم نخوردم . دیشبش هم که زیر سرم بودم ... زیاد حالم خوب نبود اما بهتر شده بودم .
 بخاطر عمو اردشیرم نبود ... به خاطر مامان بود .
 از پله ها داشتم میرفتم که دستی روی دستم که روی نرده ها بود قرار گرفت .
 برگشتم و فرزاد رو دیدم .
 سرمو انداختم پایین و شالمو مرتب کردم . خواستم دستمو بکشم بیرون که دم گوشم گفت : چرا ؟ چرا با اون ازدواج
 کردی ؟
 سرمو کشیدم عقب و زل زدم تو چشماش .
 آروم گفتم : خجالت بکشین آقا فرزاد . من الان باردارم . بعدم ...
 تو چشماش نگاه کردم و با حسی که نمیدونستم از کجا اومده گفتم : من مهرداد رو خیلی دوست دارم . بیشتر از جونم !
 با خشم گفت : میدونه مریضی ؟
 -بله .
 - حتما تو سرت کوبید ؟!
 - نه چرا باید مثل شما بکوبه تو سرم . هیچوقت این کار رو نکرده بلکه همیشه همراهم بوده . حتی همیشه اسپری
 زاپاس با خودش میاورده .
 سریع رفتم بالا .
 هنوز نرسیده بودم بالا که دوباره بچه ها لگد زدن . اعتنایی نکردم ... چه دختر و پسر شیطونی دارم !!
 وارد اتاق شدم که دیدم کسی نیست .
 با خیال راحت لباس هامو با لباس خواب های گل و گشادم عوض کردم .
 داشتم میخوابیدم که در باز شد .
 وای بازم اینا شروع کردن به لگد زدن ... دِ بگیر بخواب دیگه بچه ... نه ... یعنی بچه ها . بگیرین بخوابین دیگه !
 چشمامو روی هم بستم .

مهرداد کنارم و بدون هیچ فاصله ای به پهلو خوابید . با چشماش داشت منو قورت می داد . انگشت اشاره اش رو روی ابرو هام کشید و بعد از اون روی بینیم و بعدم روی لب های نسبتا قلوه ایم .

تپش کر کننده ی قلبم، هیجان زیاد، عرق روی مهره های کمرم ... همه نشون میداد که من رویا نمی بینم . هر چند چه رویا چه حقیقت هر دوش شیرینن .

صورتمو لمس کرد و زیر لب یه چیزی گفت که متوجه نشدم .

منو با یه حرکت کشوند تو بغلش . میخواستم بگم نکن ... به بو حساسم اما بوی آغوش مهرداد باعث شد به آرومی کنارش بخوابم .

صبح چشمامو باز کردم . خواستم بلند شم که دیدم نمیتونم . به پاهام که توی پاهای مهرداد قفل و بدنم که تو حصار دستاش بود نگاه کردم .

بالاخره پذیرفتم ... پذیرفتم که مهرداد شوهرمه . آره اون شوهرمه ... همسرم ... کسی که زندگیمو باهاش مشترک شدم . روی دستش بوسه ی آروم زدم که موهامو بوسید و گفت : میشه بیشتر بمونی تو بغلم ؟

—اما ...

بچه ها به لگد افتادن ... اونقدر ها دردم زیاد بود که دستشو چنگ زدم ... سریع دستشو باز کرد و گذاشت زیر شکمم .

دستمو گذاشتم رو دستش و گفتم : چیزی نیست . بچه ها لگد زدن .

با یه ریخت بهم ریخته رو تخت نشسته بود و بهم نگاه میکرد . بهش لبخند بی جونی زدم که گفت : میگم ... پس فردا باید بریم دکتر ... میخوای فردا بریم ؟

دستشو گرفتم و گفتم : نه، فقط لگد زدن ... همین .

لبخندی بهش زدم که لبخندی زد . یکم منو کشید جلو که افتادم تو بغلش ... فاصله امون خیلی کم بود .

به لب هام نگاه کرد ... منم به لب هاش نگاه کردم . به چشمام ... به چشاش ... خیره تو چشمای هم صورت هامون رو نزدیک کردیم .

همون موقع در باز شد ... هر دومون تو همون موقعیت خشکمون زد . صدای پر از خنده ی مهیار اومد : چیزه ... اومده بودم ... لباس هام ... تو ساک .

مهرداد با حرص و من هم با خنده به یقه ی کج شده ی لباس مهرداد خیره شدم . صدای در که اومد مهرداد با حرص گفت : پسره ی دیوونه .

خندیدم و گفتم : حرص نخور عزیزم . قل خودته ها!!

اونم خندید .

لباس هاشو در آورد و من با دیدن بدن نیمه برهنه اش خجالتی کشیدم و مانتوی مشکیم رو از تو ساک کشیدم بیرون .
دامن مشکیمو هم پوشیدم و مانتو و شال رو پوشیدم .

برگشتم و با دیدن مهرداد تو اون پیراهن مشکی دلم براش ضعف رفت . رنگ مشکی باعث میشد چشم های مشکیش
پر رنگ تر دیده بشه .

با دیدن من لبخندی زد ... عطر تلخش رو که خودم آورده بودم برداشتم و رفتم سمتش ... از ننه یاد گرفته بودم که مرد
دوست داره بعضی از کار هاش رو خانومش بکنه .

عطر رو به گردن و لباسش زدم که نوک انگشتامو نرم بوسید . با لبخند بهم خیره شدیم که گفت : امروز خوشحالی ؟
چی شده ؟

-عمو اردشیر اثر گذاشته .

هر دو خندیدیم . با هم رفتیم پایین ... دستشو گذاشت پشت کمرم پهلوم رو یکم فشارش داد .

باهم وارد حال شدیم ... همه نشسته بودن دور سفره ی صبحونه .

به مهرداد اشاره کردم بشینه و خودم رفتم رو میلی که پشت به عمه بود نشستم . نازگل برام صبحونه گذاشت که تشکر
کردم .

با تعجب به خاله که تازه اومده بود نگاه کردم . رو به روی مانیا نشسته بود و مانیا داشت با کاسه ی خامه ی جلوش
بازی میکرد .

بیشتری ها نگامون بین خاله، مانیا و شوهر خاله بود .

آخر سر مانیا رو به مهیار گفت : این ماشین من که چیزیش نشده ؟

مهیار با خنده گفت : چرا امروز صبح بالا آورد .

به حرفش خندیدم ... فرهاد هم خندید !

بقیه به مانیا نگاه میکردن . مانیا با حرص و خنده رو به مهیار گفت : نه منظورم موتورس بود .

مهرداد سریع گفت : چطور ؟

مانیا سریع گفت : میخوام بفروشمش ... خونه رو تو تهران بفروشم و با پس اندازم یه خونه نزدیک شما بگیرم ... بالاخره
هیوا که سنگین شد که نمی تونه کار هاش رو خودش بکنه .

مهیار سریع گفت : لازم نکرده ... عمو فداشون ... خودم یه لچک به سر می بندم میرم خونه از بالا تا پایین و بر عکس به برق میندازم .

همه خندیدیم که مانیا با حرص و خنده دوباره گفت : باشه، هر طور راحتی .

مهیار سریع به غلط کردن افتاد .

بعد از صبحونه نشسته بودیم تو هال . داشتیم یه شال گردن می بافتم که خاله گفت : مانی، دخترم .

مانیا با لبخند گفت : بله ...

سکوت کرد ... خاله لبخند زد ... حتما انظار داشت مانیا بگه بله مامان ...

ولی مانیا با همون لبخند گفت : بله خانوم نعمتی ؟

لبخند رو لب خاله ماسید . به مانیا نگاه کردم ... داره می جنگه . یه جنگ نرم رو شروع کرده که بعدش به نابودی میکشه .

نمی خوام چیزی نابود بشه ... حداقل بخاطر مانیا . مانیا همون دختر روی پله که فقط به اونور فکر می کنه و نمیدونه وقتی بره پل خراب شده و راه بازگشتی نیست .

بعد از ظهر بود و من با حالی بد نشسته بودم تو اتاقم ... به غیر از مهرداد به کسی اجازه ندادم بیاد بالا ... همه هم فهمیدن ... این حساسیت به بو دیگه چیه آخه !!

نشسته بودم و به بافتن ادامه میدادم ... موبایل مهیار رو برداشتم و رفتم تو لیست آهنگ هاش ...

یه آهنگ که چشمم رو گرفته بود رو گذاشتم ...

ورس ۱:

ادمک سلام / کجای قصه ای / اهنم الان دوراهاه زندگیم

از وقتی رفتی من دارم لا فیلتر میخوابم / الحق که سختی مستی من یه خورده بی اراده ام

یه بی اراده اما سزامو دادم

منم یه نخ سیگار با عادت های قدیم ندیم / چشمم به در دیوار تو عالم های عجیب غریب

دلهم گرفته باز از ادمای سگ مضیر / قلم میرقصه باز رو کاغذ های خط خطی

خـب حاجی زندگی همینه / گذشته ها گذشت و رفت بالایی کریمه

امروزت باشه فرداها خمیره / ببین کور بشه دو تا چشمی که نبینه

شیشه باز شکست رو دست / چیکه چیکه خون رو فرش

ریمل و سیاهی اشک من بی دل بی فکر و لش

نه من بدم نه تو / نه جو زدم نه خل

نه خالی ام نه پر / رو مغز من ندو

اینجا شهر وحشی هاست باخت ها مال مستی هاست

بکش تو حبس کن چرک تو تو هضم کن

از این قبیله برو / هار و دریده بدو

حق خودتو پس بگیر / دنیا تو تو پس بگیر

ورس ۲:

پشت من مالید به خاک / خوش به حال زنده ها

مرده ام رو این حساب / له شدم تو هم بساب

نزار که درد برسه به استخون خورد بشه / نزار که یه شمع کوچولو تو مسیرت نور بشه

نخواه که مرد بشی قهرمان شی طرد بشی / نزار که خسته شی از هدفت سرد بشی

بلند شو رو دو پات بیر تو با دو بال / بکش اون بادوبان(بادبان) خدات که باد و داد

از تو حرکت از اون برکت / دستت پرچم سمت مقصد

من که غرقم تو خودم / روحمو هی میجو ام

مه گرفته اتاقمو گل گرفته دو بالمو

خدایی حیفه وقت / نشی تو عین من

پر که شدی داد بزن جیغ بکش / جیگر این دنیارو به سیخ بکش

سنگ گنده بردار پرت کن سمت فردات

خنده کن به دردات زنده شو لا اموات

نه مثل من یه مرده

(آدمک - صادق)

مهرداد

ننه با گریه به صورت بی حال هیوا خیره شد .

خود مهرداد هم نگران بود ... اون که بعد از ظهر خوب بود ... رفت بالا تا بخوابه .

اما عصر وقتی وارد اتاق شد با دیدن هیوا که به طرز بدی توی تخت خواب افتاده بود و دست هاش باز و موهاش پراکنده بود وحشت کرد ... فکر کرد خوابیده اما وقتی دید قفسه ی سینه با خس خس خیلی کم بالا میاد سریع لباس های هیوا رو عوض کرد ... به مهیار هم گفت آماده بشه .

موندن در اینجا جایز نبود ... نه نبود !

زن عمومی هیوا با گریه گفت : مهرداد جان، پسرم چش شده ؟

مهرداد کلافه به دور و بر نگاه کرد . صدای جیغ مانیا تیر آخر رو زد : مهرداد نفس نمیکشه . هیوا !

مهرداد همه رو کنار زد ... حتی ننه رو . دوید بالا ... با خودش گفت گور بابای بچه ها ... هیوا مهمه ... زن من مهمه !
مانیا رو از اتاق انداخت بیرون .

نبض هیوا رو گرفت ... کند میزد .

قفسه ی سینه ی هیوا رو چند بار فشار داد ... مشت زد ... سیلی زد . اسپری زد اما جواب نداد ... به ناچار لب هاش رو روی لب های هیوا گذاشت .

با خوش فکر کرد که مزه ی آلبالو میدهند . اما سریع نفس هاش رو به ریه ی هیوا فرستاد . چشم های باز شده ی هیوا رو حس کرد . لب هاش رو برداشت ...

از رفتن هیوا اشک توی چشم هاش جمع شده بود ... اما حالا ... هیوا زنده بود .

سرش رو توی قفسه ی هیوا گذاشت و چند قطره اشک ریخت .

هیوا با گریه گفت : ببخشید ... نگران شدی !!

این چه دختری بود که بخاطر نگران شدن شوهرش عذرخواهی میکنه !

مهرداد سرش رو بالا آورد که با لب های هیوا مواجه شد . لبخندی زد که هیوا شرم زده سرش رو انداخت زیر .

مهرداد از روی زمین بلند شد .

چشم هاش رو مالش داد و گفت : داریم میریم تهران .

هیوا سریع گفت : خوبه ... امشب وقت دکتر داریم .

-اوهم . حاضر شو مهیار هم با ما میاد . مانیا گفت یه سری کار دارم میام حالا .

هیوا سری تکان داد و مانتو ش رو پوشید و بعد از اون شالش رو . کیفش رو چک کرد و با مهرداد از اتاق زدن بیرون .

بعد از جواب دادن یک کلمه به همه سوار ماشین شدن .

مهیار اصرار کرد که عقب بشینه اما مهرداد حرف آخر رو زد : یه زن زائو بهتره که دراز بکشه . بیا بشین .

ساعتی بعد مهرداد گوشه ای نگه داشت .

کت قهوه ای رنگش رو برداشت و روی هیوا انداخت . مهیار سریع رفت سمت سوپر مارکت و مهرداد و هیوا رو تنها گذاشت .

هیوا آرام نفس می کشید . مهرداد صورت سفید و نرم هیوا رو نوازش کرد . دلش نیومد دستی به این صورت نزنه .

آروم لب هاش رو روی همون جا که وقتی هیوا میخندید چال به وجود میآورد رو محکم بوسید . هیوا تکونی خورد اما بلند نشد .

مهرداد برای اینکه هیوا سردش نشه سریع در عقب رو بست و نشست تو ماشین . هیکل هیوا روی مهرداد افتاد . کوسن

کوچیکی که همیشه تو ماشین بود رو برداشت و گذاشت زیر پاهای هیوا . پاهایی که به نسبت ورم داشت .

مهیار اومد . مهرداد بهش اشاره کرد که ایندفعه اون برونه .

مهیار بدون هیچ حرفی قبول کرد .

مهرداد سرش رو به شیشه تکیه داد و با پایین موهای صاف هیوا بازی کرد . هیوا دستاش رو گذاشته بود روی سینه ی

مهرداد و سرش رو روی دستاش .

مهیار گفت : میرید خونه ؟

-نه ... یه راست میریم مطب دکتر بعد میریم خونه . یه چند روزی رو مرخصی گرفتیم . دو روز هنوز مونده به تموم

شدن مرخصیم اما میدونم تا تموم بشه سیل عمل و بیمار میریزه رو سرم .

مهیار لبخندی زد و چیزی نگفت .

مهیار دم خونه پیاده شد و مهرداد هیوا رو بلند کرد .

هیوا نشست کنار مهرداد و مهرداد بوقی برای مهیار زد و راه افتاد سمت میرداماد .

تا رسیدن به مطب دکتر فقط صدای آهنگ سکوت رو می شکست .

وقتی رسیدن با هم رفتن تو مطب . پرستار همون موقع شماره ی هیوا و مهرداد رو خوند . مهرداد دستشو گذاشت پشت هیوا و اونو به داخل فرستاد . خودش هم داخل شد و در رو بست .

با خانوم دکتر دست داد و نشست روی صندلی . خانوم دکتر به هیوا گفت بهتره روی تخت که گوشه ی مطب بود دراز بکشه .

رو به مهرداد گفت : خوبی پسرم ؟

- ممنونم.

رو به هیوا گفت : تو چطوری دخترم ؟

هیوا میخواست همون جمله ی همیشگی رو بگه که مهرداد گفت : همسر من آسم داره و الان هم دو قلو بارداره . چند روز هم هست به بعضی از بو ها حساس شده و زیاد بالا میاره .

دکتر عینکش رو با دستش بالا داد و با لبخند رو به هیوا گفت : اینا نشون میده یه بارداری بد رو همراه خودت داری . خود منم اینطوری بودم .

بعد با خنده ی پر رنگ تر رو به مهرداد گفت : دکتر زنگنه جمع کن خودتو پسر، همچین با نگرانی این چیزا رو میگه انگاری انتظارش رو نداشته . نا سلامتی دکتر این مملکتی .

بعد از دادن چندتا دستور هیوا رو بیرون کرد و رو به مهرداد گفت : از اونجایی که بارداری خانومت زیاد خوب نیست بهتره یه پرستاری چیزی بگیري . تا شکمش زیادی گرد نشده هم چاقش کن چون زیر تیغ عمل زنت از دست میره . توی دوران بارداری برای بعضی از خانوم ها هم افسردگی به وجود میاد . بهتره زنت رو ببری پیش یه روانشناسی یا یه مشاوره که بتونه روحیه ی همسرت رو بهتر بکنه .

مهرداد بعد از شنیدن حرف های دکتر ازش خداحافظی کرد و از مطب به همراه هیوا بیرون اومدن .

مهرداد با لبخند گفت : خوشگلای بابا چطورن ؟

هیوا هم با لبخند گفت : بچه های خوبی بودن ... زیاد اذیت نکردن .

مهرداد با لبخند پر رنگ تری گفت : چون هم مامانش هم بچه ها خوب بودن بابا میخواد ببرتشون بیرون غذا بخورن .

هیوا دستاشو مشت کرد و گفت : هورااا . به افتخار این بابای مهربون .

مهیار

بعد از خوردن شام و شب بخیر از آنا و احمد پله ها رو بالا رفت .

نمی خواست امشب رو خونه باشه ... کلافه بود . انگاری یه چیزی رو نداشت !

بعد از پوشیدن لباس های بیرونش رفت بیرون و به سوال آنا که میگفت کجا میری خیلی خشک و خالی گفت بیرون .

تا ساعت دو قدم میزد و سیگار میکشید ... به جعبه ی خالی سیگار نگاه کرد . همون سیگار هایی بود که مانیا میکشید .

یعنی الان مانیا چیکار میکرد ؟

مهیار مردی بود که دختر ها به سختی بدستش میاوردن اما وقتی بدستش میاوردن نمیخواستن از دستش بدن .

توجه ای بهشون نشون نمیداد اما حرف های ملایمی که میزد قلب بیشتر دختر ها رو بدست میاورد .

با یه لبخند مات و جذاب . تیپ و قیافه ی مناسب و خوب، مغرور و پر از جذبه .

چیزی که مهیار خود به خود داشت .

شاید حسودی میکرد ... به مهیار ! به برادرش .

از وقتی مهیار رفت مهیار تلاش کرد مهیار دومی باشه توی خونه اما هیچوقت آنا و احمد اونو جدی نگرفتن .

تنها جرمش این بود که می خندوند ... !

دلکم ... دلک !

می خندانم ... تو بخند

آری بخند به غم های پشت این صورت خندان !

به این دنیا ی مسخره بخند !!

دلکم ... دلک !

به دختر و پسری که توی پارک نشسته بودن ... دختر فندکی میون دوتا سیگار هر دوتاشون گرفت . روشنش کرد ...

هم پسر هم دختر پکی کشیدن و دودش رو توی صورت هم فرو بردن .

دختر اونو شبیه مانیا مینداخت .

چرا به مانیا فکر میکرد ؟ شاید چون از بقیه ی دخترا متفاوت تر بود ! از بقیه ی دوست دختر های مهیار متفاوت تر بود .

اصلا مگه مانیا دوست دختر مهیار بود؟! نه نبود .

مانیا جز یه دختر و مظلوم بازی نبود !

اما چرا موند؟ با اون همه تهمت چرا موند شمال؟ چجوری حرف های مردم رو تحمل میکنه؟ چجوری تحمل کرده؟! باز سیگار دیگه ای و دود های غلیظ. وقتی دیوونه از همه ی عالم میشد به سیگار و دود پناه میبرد. موبایلش زنگ خورد.

نگاهی کرد ... اسم هیوا به چشم میخورد. ترسید ... شاید اتفاقی افتاده باشه.

برداشت ... صدای خنده های مهراودا آمد. سریع گفت: سلام خوبی هیوا؟ چیزی شده؟

هیوا خندید و گفت: نه چیزی نیست. تو خوبی کجایی؟

پکی به سیگار و حرف های نامفهومی که به هیوا میگفت: بیرون، هوای آزاد، فکر کن پارک!

هیوا به آرومی گفت: اوه، فکر کردیم خونه ای گفتیم بیایم دنبالت بریم چرخ بزنیم؟

زهر خنده ای زد.

هیوا سریع گفت: نمیای؟

نه ی یواشی گفت. بعد از خداحافظی دستش رفت تا به سیگار دیگه در بیاره، صدای جیغ دوتا دختر از دستشویی پارک توجهش رو جلب کرد. نگاهی به تیپ اون ها انداخت. ناخودآگاه مانیا رو با اونا مقایسه کرد.

بعد محکم و بلند به خودش نهیب زد که مانیا پاکه. مثل اینا نیست!!

در اصل میخواست ثابت کنه مانیا هم میتونه یکی از اونها باشه اما نبود. هیچوقت هم نمیشه!

کلافه به دهن شهاب که بسته نمیشد نگاه کرد.

از روز های کاری متنفر بود ... اما امروز رو نمی تونست بد بگذرونه. قرار بود بره برای بچه های مهراودا خرید کنه.

از هر چیزی که خوشش بیاد.

سه تا پروژه هم برداشته بود ... در کل می تونست شاد باشه اما اگه شهاب بزاره.

بعضی وقتا شهاب رو با یه دختر اشتباه میگرفت ... در اصل شهاب و خواهرش جاشون عوض شده بود.

شهاب فک میزد و خواهرش عین فاطمی کاماندو ها بود!

پوفی کشید که ستاره اومد تو اتاق. سر و گردنی اومد و با صدای نازکی گفت: پس کی کارت تموم میشه شهاب؟

شهاب لبخندی زد و از اتاق رفت بیرون.

مهیار پوف بلندی گفت و بقیه کار هاش رو انجام داد .

وقتی توی خیابون ها دنبال لباس بود یه مغازه که تازه داشت باز میکرد چشمش رو گرفت .

رفت داخل و به لباس ها نگاه کرد . به شهلا اس زد که شماره چند بگیره . شهلا هم گفت یک !

مهیار چند دست لباس گرفت و با تاکسی رفت سمت خونه ی مهرداد .

زنگ زد ... صدای هیوا از تو اف اف اومد : بله ؟

-منم مهیار .

با صدای تیکی باز شد . مهیار وارد شد و به نگهبانی سلامی داد ... سوار آسانسور شد . تا برسه به خونه ی هیوا لباس ها رو چک کرد .

شنبه بود و مهرداد و سیل عمل ها .

هیوا در رو باز کرد . یه دامن پوشیده بود و یه بلوز گشاد . مهیار پلاستیک ها رو داد دستش و کفش هاشو در آورد .

وارد که شد گفت : اوووف . گرمه هیوا !

هیوا سریع شربت درست کرد و با شک به پلاستیک ها نگاه کرد.

مهیار بعد از خوردن شربت گفت : لباسه برای گوگولی ها .

بعد متوجه گوشه ی لباس هیوا شد که رنگی بود ! هیوا لبخندی زد و گفت : مرسی، چرا زحمت کشیدی؟

مهیار سریع گفت : خواهش میکنم، انگار مشغول بودی ؟

هیوا پلاستک ها رو گذاشت تو اتاق و در اتاق بچه ها رو باز کرد . مهیار رفت تو اتاق ... چندتا قلمو یه گوشه ی اتاق بود و سقف اتاق پر از نقش ستاره بود و دیوار ها کوچ پرستو ها رو نشون میداد .

هیوا گفت : خیلی دوست داشتم مهرداد هم باشه و کمک کنه اما خسته س . برای همین خودم مشغول شدم تا یه رنگ و رویی به این اتاق بدم . خوبه ؟

مهیار ذوق زده خواست کمک کنه که هیوا هم قلمو بهش داد . به شهلا هم زنگ زد تا بیاد . وقتی کار ها تموم شد هر سه چای خوردن و هیوا اصرار کرد شام بمونن اما شهلا گفت مهمون داره و مهیار کار رو بهونه کرد .

مهیار تو ماشین شهلا نشست . شهلا سریع گفت : جناب مهندس ... واقعا که کاری نداری ؟

مهیار سری به نشونه ی نه تکون داد که شهلا گفت : میخوام ببرمت یه جای خوب !!

**

هیوا

یکم خودمو کش و قوس دادم ... زیر غذا رو کم کردم .

نشستم پشت میز ناهار خوری . به ساعت روی دیوار آشپزخونه نگاه کردم، باید دیگه بیاد .

الان هاست که پیداش بشه .

به شقیقه هام فشار خفیفی دادم .

تلفن زنگ زد ... دلم هری ریخت پایین ... کی بود ؟ نکنه اتفاقی واسه مهراد افتاده؟! نکنه خودشه و میخواد بگه امشب نمیام خونه .

شاید ... ! فقط شاید .

تلفن داشت قطع میشد که برش داشتم ...

صدای آروم خودم رو به زور شنیدم : آلو .

اما صدای جیغ دختری اومد و بعدش با حالت تهاجمی گفت : دختره ی ج... از سر عشق من چی میخوای ؟ توله هات رو ریختی رو سرش که چی بشه ؟

-ش ... شما ؟

- من ؟ خب آره دیگه . نمیشناسی ! من رویام ... عشق مهراد ! مهراد هیچوقت نمیتونه تو رو دوست داشته باشه !! تو هم بچه هایی که معلوم نیست مال کی هست رو انداختی رو سر مهراد . تقاص اینکه دو نفر رو از هم جدا کردی پس میدی ! میفهمی !؟

صدای بوق ... صدای شکستن ... خُرد .. تمام !

باید اقرار کنم ... به خودت باختتم .

صدای جیغ مانند تلفن اومد .

اما من با بدبختی نشستم رو صندلی میز ناهار خوری .

بادی که از پنکه ی روی این میومد موهای بافته شده ام رو می برد توی هوا .

به کولر و دوتا پنکه ای کار میکرد نگاه کردم، پس چرا من احساس خفگی میکنم ؟

صدای چرخش کلید ... در باز شد ... کی اومد !؟

پوزخند مسخره ای زدم . عشقش ... شوهرم !

سرمو گذاشتم روی میز .

میز شیشه ای رو چنگ زدم ... تیزی میز تو دستم فرو رفت .

عشقت نتونسته بود براش قاب درست بگیره ... قرار بود این هفته بریم براش قاب بگیریم .

بچه ها ... ساکت !

بابا حالا دیگه عشقت پیدا شده ! خفه شید ... دیگه بابا ندارید .

بچه ها ... مامان داره می میره .

صدای مهران صدای عشقت اومد : سلام عزیزم خوبی ؟

من ؟ با منی ؟

سرمو برداشتم از روی میز . به صورت سرحالش نگاه کردم . حتما این رویا به مهران هم زنگ زده . و گرنه عشقت با دیدن من شاد میشه ؟

دهن باز و بسته شد . بدون کلمه ای ... صدا گم شد !

کاش کر بودم و چیزی از حرف ها رو نمی فهمیدم . شاید هم رویا همون کسی بود که نیاز های جنسی مهران رو بر طرف میکرد . وقتی مهران نمیتونست با منی که زشم باشه ... چرا نره پیش رویا ؟ الان هم از پیش اون اومده !!

یعنی من جذاب نیستم ؟

صدای مکرر مهران پیچید . استاپ ... این بازی بسه .

صورت نگرانش رو دیدم . لبخند کجی زدم ... به این صورت گرد و نگران .

پاشدم و گفتم : خسته نباشی .

نفس عمیقی کشید . براش غذاش رو کشیدم و گفتم : برو لباسات رو عوض کن .

رفت بیرون ... بعد از نیم ساعت اومد و رو به من گفت : اتاق بچه ها تغییر کرده .

—اوهوم .

— کار کیه ؟

نفهمید هیوا ... نفهمید !

صدای خش دارم اومد : من .

با تحسین نگاه کرد ... فقط منو نگاه کردی یا رویا رو هم اینجوری نگاه کردی ؟

اومد جلوم وایساد . سرمو انداختم زیر ... داشتم یه قدم میرفتم عقب که منو تو خودش حل کرد، باورم نمیشه ... این آغوش به جز من ...

روزی یکی دیگه رو هم تو خودش حل کرده ؟

دستای موج وار مهاد بود و کمر آماده ی من . زمزمه ی عاشقانه ی مهاد و بغض و چشم های تر من !

دم گوشم گفت : خوبی هیوای من ؟

بازیه ؟ نه ! اینجا دیگه بازی نیست . چشمام گرد شده بود . تعجب کرده بودم ... شاید فقط برای این میگه که من الان باردارم و نیاز دارم بهش !

شاید ... فقط شاید !

-خوبم ... بریم غذا ... سرد شد !

منو از بغل خودش بیرون و نشست پشت صندلی . یکم برای خودم غذا کشیدم و مشغول شدم .

بعد از خوردن شامش رفت تو اتاق خواب .

منم بعد از خاموش کردن چراغ ها رفتم . اتاق تاریک بود ... لباس هامو در آوردم و لباس خواب گشادم رو پوشیدم . صدای مهاد اومد : بیا پیشم بخواب .

یعنی دیده ؟ دیده که من لباس عوض کردم؟! خب بیینه هیوا . اون شوهرته .

زیر پتو خزیدم .

داشتم پهلو به پهلو میشدم که لباسو گذاشت روی لبام . چشمام باز شد و به صورتش نگاهی انداخت . اما سریع بسته شد .

منو کشوند سمت خودش ... کاری کرد پشت بهش بخوابم . لباس رو برداشته بود و الان موهامو می بوسید .

دستاشو حفظا صورت و بدنم کرد ... دستام دستاشو محکم گرفت .

عاشق بودی یا هستی برام مهم نیست مهاد .

مهم اینه که تو الان شوهر منی . بالاخره از این عادت میای بیرون ... یه روزی به من علاقه پیدا میکنی !

**

مهاد

به صورت غرق در آرامش هیوا نگاه کرد .

موقع خواب چه مظلوم بود ... ! دستش ناخودآگاه روی لبش کشیده شد .
برای بار دومه که می بوسیدش .

یه چیزی مثل علاقه داشت به وجود میومد ... علاقه به هیوا یا بچه هاش !
خب مطمئنا بچه ها ... !

شاید هم هیوا ! نمیدونست ... رفتار سرد هیوا رو نمی تونست درک کنه . پاپیچ هیوا نشد تا ازش چیزی بپرسه .
شاید یه موقعی میگفت ... خودش هم درگیر بود .

دستای هیوا به بازوی مهرداد چنگ زد ... باز هم لگد های بی امان بچه ها که به این موجود ضعیف تر از خودش
میخورد .

هیوا نالید : مهرداد .

مهرداد موهای هیوا رو نوازش کرد و گفت : جانم ؟!

دوباره ناله های هیوا . ناله هایی که مهرداد رو نگران میکرد .

دستش روی شکم سفت و برآمده ی هیوا گذاشت . شاید مسخره بود اما حرکت لگد ها رو میتونست حس کنه .
از جاش بلند شد ... باد کولر به بدن برهنه اش میخورد .

تلفنش رو برداشت . ناله های هیوا بیشتر میشد . چشم هاش نیم باز بود .

دست مهرداد رو گرفت . مهرداد با سختی شماره ی دکتر هیوا رو گرفت .

برداشت ... مهرداد بعد از سلام گفت : ببخشید خانوم دکتر ... خواب بودید .

-خواهش دکتر زنگنه . برای هیوا جان مشکلی پیش اومده .

مهرداد به هیوای نیمه چون نگاه کرد و گفت : آره ... خواب بودم دیدم داره دستمو فشار میده . معمولاً این جور مواقع
بچه ها لگد هاشون زیاد که میشه هیوا این کار رو میکنه . اما الان ناله زیاد میکنه ... چیز مهمیه ؟

صدای عادی دکتر اومد : یه فشار عصبیه .

مهرداد چند بار زمزمه کرد . بعد خداحافظی و گوشیه خاموش روی میز .

به هیوا که آرام نفس میکشید نگاه میکرد .

چال گونه ی هیوا رو بوسید و زیر لب گفت : چی تو رو عصبی کرده عزیزم ؟ چی ؟!

واقعا این خودش بود؟! سه ماه از یک زندگی مشترک گذشته بود. هیچوقت روز های اول که سردی رفتار هر دوتاشون خونه رو شبیه یخچال کرده بود یادش نمیره.

نزدیک ماه سوم بود که رفتارشون بهتر شد. مهرداد کار زیاد رو کنار گذاشت و بیشتر وقتش رو به هیوا داد.

اون موقع تنها فکرش بچه هاش بودن. ولی الان این موجود ریز نقش که زنش بود هم براش مهم بود.

شاید احساس مسئولیت ... آره! احساس مسئولیت بود!!

بالاخره روز آخر به ننه و پدر هیوا قول داده بود از هیوا مواظبت کنه.

به آنا و احمد ... حتی به برادر دو قلوش هم قول داده بود.

باز هم ناله های هیوا.

دست هیوا که تو دست های مهرداد بود گرم شده بود.

مهرداد پتو رو کنار زد ... پتو روی پاهای هیوا افتاد. باز هم گرم بود.

پتو رو از روی پاهای لخت هیوا هم کنار زد. دستش به پاهای هیوا خورد. چقدر داغ!!

دستش رو گذاشت روی پیشونی هیوا.

هیوا داشت توی تب میسوخت.

مهرداد سریع وسایلش رو آورد ... کنار تخت رو به روی هیوا نشست.

این تب عصبی برای بچه ها خوب نیست ... برای هیوا هم خوب نیست.

درجه رو برداشت ... سی و هشت!!

سریع دوید و یه کاسه پر از آب سرد کرد. توش چندتا یخ هم ریخت و با یه حوله ی تمیز رفت سراغ هیوا.

دستمال خیس رو گذاشت روی پیشونی هیوا ...

لپ های هیوا رو با دستمال خیس کرد.

قرص هایی که آورده بود رو از توی جعبه ی پلاستیکی برداشت.

بازوی هیوا رو گرفت و هیوا رو تکون داد.

هیوا به سختی بلند شد ... توی جاش نشست.

مهرداد دستشو گرفت و به زور شربت و قرص ها رو به خورد هیوا داد.

ساعت شیش صبح بود ... مهرداد هنوز هم بالا سر هیوا بود .
 دوباره دستمالی روی سر هیوا کشید .
 تلفن رو برداشت و زنگی به خانوم مومن منشی مطب زد .
 مومن برداشت و گفت : بله آقای دکتر، بفرمایید .
 همیشه سحر خیز بود .
 مهرداد سریع گفت : خانوم مومن من امروز نمی تونم پیام .
 مومن سریع گفت : چی شده آقای دکتر ؟ برای خانومتون مشکلی پیش اومده ؟
 حوصله ی نگرانی کسی رو نداشت . سریع قطع کرد .
 فقط براش هیوا مهم بود . این ثانیه و این دقیقه و این ساعت ... فقط هیوا !!
 نزدیک های ظهر تب هیوا پایین اومد .
 به درجه ی معمولی خودش رسید اما مهرداد نه ... حس میکرد روی درجه ی چهل داره شِنَا میره .
 وقتی حال هیوا بهتر شد مهرداد سریع گفت : تو از دیروز یه چیزیت بود ... اومدم خونه تلفن افتاده بود ... تو نشسته بودی
 پشت میز ناهار خوری و رفتارت سرد بود . در صورتی که این چند روزه حالت خیلی هم خوب بود .
 هیوا با صدای گرفته گفت : تو عاشق شدی ؟
 مهرداد ترسید ... نکنه فرزاد زنگ زده ؟ شاید زنگ زده و هیوا هم عاشق فرزاد بوده و حالا میخواد همون سوال هایی که
 وقتی یک نفر عاشقه و دنبال همدرده می پرسه .
 اما یک صدا و یک فرد توی ذهنش داشت پر رنگ میشد که گفت : نه !
 -راستش رو بگو .
 رویا ... دختر زیبا و جذابی که در مقابل هیوا خدا بود .
 -آره .
 چرا به نظر مهرداد، هیوا شکست .
 نه، این خنده داره . هیوا نمیشکست . هیوا شکسته بود !!
 -خب ... چرا گفتی باهم ازدواج کنیم ؟ چرا موافقت کردی ؟
 وقتش بود ... وقت بازگو کردن تمام مشکلات .

-سه سال بود رفته بودم آلمان ... سه سال گذشته بود . دوستای پسر زیاد و دوست دختر کم داشتم . اما بعد از دو روز یکی از بچه ها با یه دختر با چشم های سبز و موهای مشکی اومد سمت ما و گفت این رویا خواهرمه و از این به بعد اینجا درس میخونه . من و رویا باهم جور شدیم ... جوری که دلمون رو هر لحظه بهم میدادیم اما یه اتفاق ... یکی از بچه های اکیپ اسمش شهریار بود و میدیدم چشمش دنباله رویائه . اما با خودم میگفتم رویا مال منه .. منو دوست داره . پس برام مهم نیست . اما شهریار کار خودش رو کرد . اون رویا رو بی آبرو کرد . بدتر از کاری که من با تو کردم . من شکستم و وقتی عصبانی شدم رویا خیلی راحت گفت اینجا این چیزا عادیه مهرداد . نگو انتظار داشتی یه دختر چشم و گوش بسته باشم . و اونجا بود که من تازه فهمیدم شهریار اولین نفری نبوده که همبستر رویا بوده . شاید هزاران مرد به رویا دست زدن . دورش رو خط کشیدم ... با یه ماژیک پر رنگ قرمز .

و بعد با مهربونی رو به هیوا گفت : چرا پرسیدی ؟

هیوا سرش رو انداخت زیر و گفت : دیروز بهم زنگ زد و هر چی از دهنش در اومد بهم گفت .

مهرداد عصبی شد ... رویا به زنش ... به هیواش چی گفته بود ؟!!!

هیوا با صدای آرومی گفت : ببخشید ... من حالم بهتره . برو بخواب، منم برم یه چیزی درست کنم برای شام .

توی این دنیا نبود ... فقط دوست داشت رویا و رامتین (برادر رویا) رو خفه کنه .

رویا ... رویا رو میکشت .

رویا باعث شده بود هیوا اینجوری بشه ... حتی برای چند ساعت هم که شده اذیت بشه .

قول داد ... به خودش قول داد هر چیزی که هیوا رو ناراحت و اذیت کنه، متقابلا اذیت کنه !

**

مهیار

به شهلا نگاه کرد، بار دوم بود که براش پاستیل میخرد ...

خسته شده بود . همیشه وقتی بیرون میرفتن شهلا به پاستیل ها اشاره میکرد و مهیار رو مجبور میکرد براش بگیره .

مهیار کلافه گفت : خب، حالا اون جای خوب کجاست ؟

شهلا پاستیلش رو خورد و گفت : یه مغازه پیدا کردم، پر از عروسک های گوگولی . از اونجایی که من میشم خاله و تو میشی عمو بریم بگیریم ؟!

شهلا خوب میدونست اگه بحث بچه های هیوا و مهرداد باشه مهیار سر حال میاد .

مهیار لبخند جذابی زد و موافقت کرد .

اون شبی که خواست با شهلا بره بیرون بهونه آورد که آنا تنهاست و یکم مریضه . حوصله ی کسی رو نداشت !!
و شاید تنها چیز خوشایند توجه ی آنا و احمد روی مهیار بود !!
حالا که مهیار، مهرداد دو تو خونه بود !! دلش یه خونه ی مجردی میخواست ... بدور از کسی !
وقتی از سرکار میومد کسی نباشه و اون تو سکوت به صدا ها گوش بده ...
شاید هم منتظر کسی بود که از آشپزخونه با بوی پیاز و پیشبند آشپزی بیاد سمتش ... بعد از خسته نباشید کت و کیفش
رو بگیره و بگه الان برات چای میارم . تو برو دست و صورتت رو بشور .
بعد از یه ساعت استراحت کوتاه بره تو آشپزخونه و همراه اون غذاشو بخوره ...
به این فرد کی میگفتن ؟ زن ؟ همسر ؟ همبستر ؟
برای مهیار ؟؟؟؟
برای کسی که هیچ رابطه ای رو جدی نمی گرفت .
از وقتی مهرداد ازدواج کرده بود مهیار حال خوبی نداشت .
شهلا نگاهی به مهیار انداخت و گفت : این دوتا خرسا چطورن ؟ رنگ بندی هم دارن ... یه جوریه که بچه بهش تکیه
میده و میشینه توش .
مهیار لبخندی زد و قبول کرد که بخرن .
بعد از کمی خرید شهلا رفت خونه ی هیوا و مهیار رفت بیمارستان .
سر ظهر بود و مهرداد بیمار نداشت . مهیار اومد و نشست رو به روی مهرداد و گفت : چیزی شده ؟
-رویا برگشته .
مهیار پوزخندی زد . مهیار گفت : دوستش داری ؟
مهرداد با اخم گفت : نه، هیچ حسی بهش ندارم .
مهیار کمی به جلو خم شد و گفت : کی رو دوست داری ؟
-بچه هامو ...

مهیار با عصبانیت گفت : فقط همین ؟ پس اون زن، اون جنس مونث که بازیچه ی دست توئه چی ؟ مهرداد اینو بفهم
اگه تا حالا نفهمیدی ... زن یه جنس پر از احساسه ... زود دل می بنده و زود هم دلش میشکنه ... من مطمئنم به تو
دل بسته ... نه عشق بلکه یه چیزی فراتر از عادت . اما تو حق نداری بشکونیش . به چشم یه وسیله بهش نگاه نکن ...

هیوا ارزشش بیشتر از ایناست . من که میدونم اگه احساس مسوئلیت نبود هیچ وقت، هیچ وقت به هیوا نگاه نمیکردی !! یکم فکر کن مهراذ ... هیوا زنته ... نیازمند یه تکیه گاهه .

بعد با لحن آرومی گفت : به تو نیاز داره . درسته ... بارداره و تو نمیتونی به بعضی چیز هات برسی اما اینو خوب بدون مهراذ ... یه زن ... تو مراحل بارداری شاید بچه تر از هر بچه ای بشه و شاید دل نازک تر از همیشه بشه . همیشه اشکش دم مشکشه ... نیازمند نوازش و آروم بودن داره . فکر کردی نفهمیدم هیوا استرس داره ؟ هر وقت میام خونه و در رو میزنم با استرس باز میکنه ... این یعنی تو امتحانت رو پس ندادی . هیوا قبول کرد ... قبول کرد مادر بشه ... قبول کرد از خوشی هاش بزنه ... قبول کرد با تو ازدواج کنه ... قبول کرد تو روی همه دروغ بگه ... تو چی ؟ تو فقط قبول کردی هیوا همسرته .

مهراذ کلافه گفت : فکر کردی راحتی ؟ تو خیلی راحتی در موردش حرف میزنی !! من هیوا رو می بینم . به چشم زخم ... به چشم ناموسم ... نه به چشم یه اشیا یا یه وسیله . باورت نمیشه اگه بگم یه شب بوی تنش رو حس نکنم خوابم نمیره !

مهیار لبخندی زد ... داشت بوجود میومد .

اما سریع اخم کرد و گفت : بیشتر ببینش ... بیشتر و بیشتر !!

وقتی از بیمارستان زد بیرون اطمینان داشت که از این به بعد زندگی هیوا و مهراذ تغییرات اساسی پیدا میکنه ...

مهراذ همیشه بیشتر حرف های مهیار رو گوش میداد و بر عکس !

**

هیوا

متر خیاطی رو برداشتم و دور شکمم کشیدم . اینقدر گنده شده بود نیاز بود یه متر دیگه هم به این متره ببندن . پوفی کشیدم و متر رو گذاشتم سر جاش . دو ماه دیگه ... دو ماه دیگه بچه هام میان بیرون و اولین کاری که میکنن اینه که گریه میکنن .

رفتم و نشستم روی میل و سوئیشرت مهراذ رو که روی میل بود رو پوشیدم . با این حسابی که من کردم بچه باید بهمین یا دی بدنیا بیاد . آخی الهیییی، بچه ام نیمه دومیه !

آلبالو هایی که توی نمک زده بودم رو برداشتم و میخوردم .

همون موقع تلفن زنگ زد .

برداشتتم و گفتم : بفرمایید .

صدای آنا جون اومد : سلام دختر گلم خوبی ؟

-مرسی آنا جون . شما خوبید ؟ بابا احمد خوبه ؟

- اونم خوبه . راستی دخترم می خواستم بگم امشب دعوتیم خونه ی برادر احمد، بیچاره شماره ات رو نداشت گفت من بگم .

- ممنونم، حتما مزاحم میشیم .

- مراحمید گلم .

یکم دیگه باهاش حرف زدم و قطع کردم . دلم هوای ننه رو کرده بود .

تلفن رو برداشتم و شماره خونه رو گرفتم .

بعد از سه بوق صدای بابا پیچید : بله ؟

آروم گفتم : سلام بابا .

صدای متعجب بابا اومد : هیوا ؟

یه لگد محکم نثارم شد، بچه ها هیسس .

با جون دل گفتم : جان هیوا؟!

بابا با همون لحن بی محبت گفت : چطوری ؟ بچه هات چطورن ؟

شکستم . در باز شد و مهراد وارد شد .

با یه بغض گفتم : خوبن . ببخشین من باید برم .

سریع تلفن رو قطع کردم . پاشدم و خودمو انداختم تو بغل مهراد .

با بغض گفتم : مهراد ؟

با مهربونی تمام گفتم : جان مهراد؟!

بیشتر تو بغلش فرو رفتم و گفتم : هیچوقت تنهام نزار . هیچوقت !!

- اگه توهم بخوای این کار رو نمی کنم .

برای اولین بار صادقانه پرسیدم : تو منو دوست داری یا بچه هامو ؟

منو کشید بیرون و بازو هامو گرفت . با مهربونی تو چشمم گفت : بچه هامو دوست دارم اما ...

نگاهی به چشمم کرد و با لبخند گفت : مامان کوچولوشون رو دیگه زیادی دوست دارم!

یه لبخند زدم و گفتم : کت رو بده .

کیف و کتش رو گرفت و گفتم : برو دست و صورتت رو بشور من برات یه چیزی بیارم بخوری !

بعد از اینکه از دستشویی اومد، گفتم : شب خونه ی عموت دعوتیم .

سری تکون داد . یه ساندویچ مرغ براش درست کردم و بردم . نشستم کنارش ... دستشو انداخت دورم و من هم سرمو گذاشتم روی شونه هاش .

با شیطنت با یقه ی پیرهنش ور میرفتم که با صدایی که رگه های خنده توش بود گفت : ولم کن زن !

خندیدم و گفتم : دلت میاد منو اذیت کنی ؟ خب دارم حالشو میبیرم .

دستشو گذاشت روی دلم و گفت : اذیت کردن ؟

-نوووچ . باباشون بیشتر اذیت میکنه .

- همین طور هم مامانشون .

سرش رو آورد جلو . سرش رو چسبوند به پیشونیم و لبامو محکم بوسید . دروغ چرا؟! دوستش داشتم ... دوستش داشتم و دارم و خواهم داشت !

لباشو برداشت و گفت : بازم اذیت کنی این کار رو میکنم .

امروز شیطون شده بودم ... !

هجوم بردم سمت لباس و وقتی خواستم بردارم یه گاز هم گرفتم .

سرمو بردم عقب که نوک دماغم رو گاز گرفت و گفت : وحشی دوست داشتنی !!

خندیدم ... بعد از یه استراحت کوتاه که تقریباً هر عصر این کار رو میکردیم یه دوش گرفتم و یه لباس یاسی رنگ که مانیایم براش خریده بود رو پوشیدم و موهامو بالای سرم جمع کردم . زیادی بد ریخت شده بودم اما مهم نبود .

داشتم جلوی آینه موهامو درست میکردم که مهرداد با بلوز سفید بدن نما و شلوار کتان سفید پشت سرم ظاهر شد، کمرم رو توی دستاش گرفت و سرش رو روی شونه ام گذاشت .

گردنم رو محکم بوسید و گفت : خانوم من همه جوره خوشگله .

لبخندی بهش زدم .

وقتی پنج ماهه شدم رفتار مهرداد هم عوض شد ... مهربون تر و دوست داشتنی تر شد . جوری که منو وابسته ی خودش کرد .

مانتوی سفیدم رو پوشیدم و با هم راه افتادیم سمت پارکینگ . نشستم توی ماشین ... زیادی سنگین شده بودم و پاهام درد میکرد .

چهار ماهگی کجا هفت ماهگی کجا !!

مهرداد هم نشست و تا خونه ی عموش کلی گفتیم و خندیدیم .

پیاده شدیم و من زنگ در رو زدم . در باز شد و ما رفتیم تو .

یه خونه ی کوچیک ویلایی بود که وسطش یه حوض داشت . آدم یاد خونه های قدیمی می افتاد .

پویا اومد تو حیاط و چسبید به پاهای من . بیشتر وقتا از سوگند میخواستم پویا رو بزاره پیش من .

بوسش کردم و گفتم : پویای من چطوره ؟

یه خوبم گفت و دوید تو خونه .

توی خونه با همه رو بوسی کردم و رفتم مانتومو در آوردم . اومدم بیرون و نشستم کنار سوگند .

دستمو محکم فشار داد و گفت : بچه هات چطورن ؟

-خوب مثل همیشه ... افتضاح .

خندید .

پویا خودش رو انداخت روی پای من که سوگند سرش داد زد : چند بار بهت گفتم رو پای خاله نپر !؟

پویا بغض کرد و سرش رو چسبوند به سینه ی من .

محکم فشارش دادم و رو به سوگند گفتم : سوگند !! چیزی نشده که حالا .

پویا گفت : خاله قصه .

سرش رو بوسیدم ... یکم بلند گفتم : یه روز تو دنیایی که همه جا سفید و سیاه بود، هیچکی رنگ ها رو نمی دید همزمان یه دختر و یه پسر در همسایگی هم بدنیا اومدن . روز ها می گذشت و هر دوتاشون بزرگ میشدن . وقتی

بزرگ بزرگ شدن و عاشق هم شدن بهم قول دادن با عشقشون، شهرشون رو رنگی بکنن .

یه آهی کشیدم و گفتم : وقتی دست به کار شدن مامور ها جلوشون رو گرفتن و اونا رو از هم جدا کردن .

قصه ی تلخی بود اما خودم پایانش رو بخاطر کوچیکی پویا تغییر دادم .

-اما پسره تمام مامور ها رو کشت و دختره رو با خودش برد .

پویا همونجور که سرش رو به شیکمم چسبونده بود گفت : کجا برد خاله !؟

مهیار گفت : برد یه جای بهتر . برد به شهر رنگی .

به مهیار و مهرداد و سوگند که انگاری به قصه ی ما گوش میدادن نگاهی کردم و گفتم : آره، عمو مهیار درست میگه .

پویا بلند شد و رفت تو اتاقش . سوگند گفت : حالا واقعا آخر این قصه همینه ؟

آهی کشیدم و گفتم : نه، دختره و پسره هیچوقت بهم نمیرسن ... شهر هم هیچوقت رنگی نمیشه .

شب بعد از اینکه شام رو خوردیم و یکم حرف زدیم رفتیم .

توی ماشین چشمم گرم شد . رو به مهرداد گفتم : رسیدیم بیدارم کن .

حرفی نزد و بخاری ماشین رو روی من تنظیم کرد . وسطای مهر بودیم و سردی هوا !!

با تکون های دست یکی بیدار شدم . مهرداد با مهربونی گفت : رسیدیم خانومم .

با گفتن خانومم توی دلم کارخونه ی قند آب کنی راه افتاد . هر چند رفتار های مهرداد نشون از علاقه ای میداد اما من

پر توقع میخواستم بگه .. بگه که دوستم داره .. ! حتی توقع عشق رو نداشتم ... فقط میخواستم اون علاقه رو به زبون

بیاره . هر چند که هر روز یه مدلی بود . یه روز سرد و خشک، یه روز مهربون و یه روز کلا عصبی !

خب منم همین بودم ... یه روز خشک، یه روز کلافه، یه روز شیطون و سر حال !

**

مهرداد

دست هیوا رو محکم گرفت و گفت : برو حموم ... برات خوبه .

با شیطنت براتش چشمکی زد و از تو آشپزخونه رفت بیرون . از توی هال داد زد : فکر نکن به حرف تو گوش داداما ...

خودمم میخواستم برم .

خنده ی کوچیکی روی لباس جا گرفت . چقدر شیرین بود ... هیوا وقتی شیطنت میکرد .

دوست داشت ... این شیطنت هاش رو .

اما درگیر بود ... تمام این شیش ماه رو درگیر بود . تنها پیشرفتش این بود که هیوا رو بالا تر از یه اشیاء داخل خونه

بینه ... بتونه درک کنم زنشه ... بتونه درک کنه تختش رو با اون مشترکه ... بتونه درک کنه باید تکیه گاهش باشه .

نمیدونه ... مثل مهیار نیست که دختر ها رو بشناسه ... و وقتی میاد روی رفتار های هیوا حساب باز بکنه رفتار های هیوا

عوض میشه ... عین رنگ پوست یه آفتاب پرست .

شاید هر روز، هر هفته، هر ساعت، هر ماه، هر سال، و شاید هر ثانیه رفتار هاش عوض بشه .

می بینه ... می بینه بعضی وقتا چقدر احساسی میشه و میره تو اتاق بچه ها شروع به گریه کردن .

دکتر هیوا گفته این چیزا عادیه و پیش میاد .

صدای شیطننت آمیز هیوا اومد : کجایی مهرداد ؟

مهرداد لبخندی زد و از آشپزخونه بیرون رفت .

رفت توی اتاق و هیوا رو دید که داشت لباس های تازه ای که برای بچه ها گرفته بودن رو بو میکرد .

تو دلش لبخند زد ... نه به هیوا ... به بچه هاش .

شاید همین که تونست این ها رو هم قبول کنه خیلیه ... چقدر ازش توقع دارن؟! هم مهیار هم آنا و احمد .

هیوا بهش نگاه کرد و گفت : اوم ...

حرفش رو خورد ... دستش رو گذاشت روی شکمش و دهنش رو بست و لبش رو گاز گرفت . مهرداد سریع با نگرانی گفت : چی شد ؟

هیوا مرموز نگاش کرد و بعدش خندید . مهرداد گیج نگاهی به هیوا انداخت که هیوا با نفس نفس گفت : فقط ... قیافت ... وای خدا !!!

مهرداد اخمی کرد اما چشماش میخندید واقعا دوست داشتنی بود این هیوای شیطون .

سریع نیمه خیز شد که هیوا از اتاق بیرون رفت و گفت : من حوصله بازی ندارم ... سنگینم ... راه عادی هم به زور میرم .

مهرداد داد زد : غلط کردی پدر سوخته ... منو سرکار میزاری ؟

هیوا غش غش خندید و گفت : حرص نخور شوهرم ... جوش میزنیا .

صدای زنگ تلفن و زنگ در هم زمان باهم بلند شد .

مهرداد سمت تلفن و هیوا سمت در رفت .

اشتباهی به تلفن زنگ زده بودن ... مهرداد رفت سمت در و با دیدن رویا در کنار رامتین خشکش زد .

رویا با ابرو های بالا رفته به هیوا و شکم گنده اش نگاه میکرد . یکدفعه بلند جیغ کشید : هرزه ی کثافت ... آشغال عوضی ج... ی خیابونی !

هیوا داشت میشکست .

رامتین سعی داشت رویا رو آرام کنه اما رویا رامتین رو محکم کنار زد که رامتین افتاد رو زمین . اومد سمت هیوا .

مهراد سریع رفت سمت هیوا و وایساد جلوش . بلند نعره زد رو به رویا : به چه حقی به زن من ... به دردونه ی من حرف بد میزنی آشغال ؟ زن من هرزه اس یا تو ؟ تویی که بدنت رو در اختیار هر آشغالی قرار دادی و با من حرف از عشق زدی؟! من و هیوا هر غلطی هم کرده باشیم پاش وایسادیم ... بچه هامو می بینی ؟ شیش ماهشونه ... من همیشه از پدر شدن خوشم میومد ... اما نه بچه های توی آشغال ... بچه های یه زن پاک ... یه زن مهربون ... یه زن عاقل و بالغ ... نه تویی که دنیات میز آرایش و پسر بود . گمشو از خونه ی من بیرون .

رویا با گریه گفت : اون هرز ...

هنوز حرف تموم نشده بود که مهراد یه سیلی جانانه بهش زد .

تا اومد چیزی بگه باز هم بهش زد که هیوا با التماس آرنجش رو گرفت و گفت : زنش مهراد .. تو رو خدا .

مهراد میخواست برای این همه سال بزنتش ... بکشتش ... اونقدر بزنتش که خالی بشه .

دوباره زد که هیوا با جیغ و التماس گفت : تمنا میکنم ازت مهراد ... مهرادم ... زن عزیزم ... زنش ... !

گفت مهرادم ...؟!

مهراد گیج و منگ دستش رو آورد پایین ... هیوا یه گوشه بی حال افتاده بود و رویا خودش رو روی یه مبل انداخت و زد زیر گریه . رامتین اومد سمت رویا و داد زد : همینو میخواستی احمق ؟ دیدی بازی کردی ؟ با من، با مهراد، با این ..

به هیوا نگاه کرد و گفت : با احساسات این زن ... !

هیوا نفس نفس میزد ... مهراد سریع از توی دارو هاش اسپریش رو برداشت . بعد این همه ماه، چرا؟! چرا الان باید نفسش بگیره؟!

رامتین و رویا با ترس و نگرانی به هیوا که به خودش می پیچید نگاه کردن . رامتین گفت : چیزی شده داداش ؟

مهراد سریع با اسپری و قرص های هیوا اومد . کنارش زانو زد و با بغض گفت : هیوا ... عزیزم .. برگرد سمت من .

هیوا به دست مهراد چنگ زد ... درد داشت ... لگد بچه ها .

خس خس هیوا بدتر شده بود .

مهراد سریع هیکل هیوا رو انداخت روی خودش . سر هیوا به سینه ی مهراد چسبید .

مهراد اسپری رو چند بار زد . از حالت بدتر به بد شد .

رو به رامتین گفت : موبایلمو بردار زنگ بزن به مهیار .

رامتین سریع زنگ زد و گذاشت رو اسپیکر .

ماشین دست مهیار بود و اگه حال هیوا بدتر میشد نیاز به بیمارستان و ماشین و مهیار بود .

مهیار صدایش اومد : سلام خوبی ؟

مهرداد قفسه ی سینه ی هیوا رو فشار داد و گفت : مهیار آب دسته زمین بزار و با ماشین سریع بیا .

مهیار نگران گفت : چی شده ؟ بچه ها ؟ هیوا ؟

مهرداد با نگرانی گفت : مهیار، هیوا حالش خوب نیست ... هیوا ... هیوا ی من حالش خوب نیست . بدو بیا .

بغض تو گلویش بود ... می ترسید .

هر وقت که هیوا ناراحت میشد می ترسید . دوستش داشت ... اگه هیوا یه مدل می موند میتونست از دوست داشتن هم بیشتر بشه . میتونست اما ...

هیوا دوباره به خودش پیچید . رویا با نگرانی گفت : من ... چیکار کردم !!!

رامتین با داد گفت : راضی شدی عوضی ؟ گمشو از این خونه برو بیرون .

هیوا با صدای ضعیف اما نسبتا بلند گفت : بیرونش نکنید ... نرو .

بعد رو به مهرداد گفت : خوبم ... فقط .

آخ بلندش حرفش رو نصفه کاره گذاشت . رویا اومد سمت هیوا و گفت : بزار کمکت کنم .

هیوا نگاهی بهش انداخت ... بدون هیچ حسی . مهرداد رویا رو کنار زد و هیوا رو با هر سختی ای بود بلند کرد . بردش تو اتاق و خوابوندهش روی تخت . رامتین و رویا از خونه بیرون رفتن .

کنار هیوا دراز کشید که زد زیر گریه .

اشکاش رو دونه به دونه پاک میکرد ... هیوا گریه میکرد !

هیوا با گریه گفت : خسته شدم مهرداد ... هر روز با ترس رفتن تو ... هر روز با ترس یه خبر بد ... هر روز با ترس تنها شدن ... من بابا ندارم ... داداش ندارم ... مامان ندارم ... بی کسم ... بی کس و کار ! من که میدونم ..

بلند بلند زار زد : توهم میری ... کی با من میمونه ؟ کی ؟!! توهم بخاطر بچه ها منو قبول کردی ... از کجا معلوم وقتی بچه هام بدنیا اومدن من رو تنها نزاری ؟

به دست مهرداد چنگ زد و گفت : کجا میری لعنتی ؟ هر جا میری منم با خودت ببر ... من غریبم ... من بی کسم ... میتراسم . از تنهایی ... از تاریکی ... از همه میتراسم . خودت رو از من نگیر .

و بعد عین یه بچه ی بی پناه خودش رو توی آغوش مردونه ی مهرداد انداخت .

مهرداد محکم موهای هیوا رو بوسید و گفت : هیچوقت تنهات نمیزارم .

صدای خش دار هیوا اومد : قول ؟

بدون هیچ معطلی ای گفت : قول !

**

مهیار

شهلا با اصرار تونست هیوا رو از تو آسپزخونه بیرون کنه ... مهیار و مهرداد هم کنار هم نشستند بودن .

مهرداد آهی کشید و گفت : چقدر نه ماه زود گذشت .

مهیار سری تکون داد . هیوا با یه بشقاب اومد سمت جمع خانوادگی و پر از مهمون اونا . امروز همه رو دعوت کرده بود

خانواده ی خودش و خانواده ی شوهرش .

داشت با بشقاب ها می اومد سمتشون که یک لحظه بشقاب ها از دستش افتادن .

دستش رفت سمت شکمش و صورتش از درد جمع شد .

مادربزرگ هیوا با جیغ گفت : وقتشه .

مهرداد با نگرانی رفت سمت هیوا . هیوا دادی کشید و دستشو گذاشت زیر شکمش .

مهیار سریع پاشد و رو به مانیا گفت : ماشین رو روشن کن ما هم میایم .

مانیا سرش رو تکون داد ... شهلا و دوستای هیوا رفتن دنبال ساک بچه ها .

هیوا نعره ی بلندی زد : مهرداد !

مهرداد سریع بلندش کرد و با صدای مرتعشی گفت : من اینجام عزیزم من اینجام .

هیوا داشت از درد می مرد . مهیار سریع رفت پارکینگ و ماشین رو یکم جلو تر کشید . همه تو پارکینگ بودن و چندتا

دختر و زن ها گریه میکردن . هیوا داشت می مرد و همه گریه میکردن .

مانیا هم رفت کمک شهلا و مهرداد تا هیوا رو بیارن . مانیا رو به بقیه گفت : بعضی هاتون خونه باشید بهتون زنگ

میزنم .

بابای هیوا ماشینش رو روشن کرد . مادربزرگ و دوستای هیوا پریدن تو ماشینش . هیوا به ماشین رسید ... مانیا کنار

هیوا و مهرداد جلو نشست . مهیار با سرعت می روند و گه گاهی هیوا نعره میزد .

مهرداد دست هیوا رو گرفته بود و ول نمی کرد . پشت چراغ قرمز وایساده بودن و مردم با تعجب به هیوا نگاه میکردن که نعره میزد .

مانیا رو به پلیسی که وایساده بود گفت : جناب میشه ما بریم ؟ زائو داریم دردش گرفته . خواهشا .

پلیس نگاهی به هیوا که رنگش کبود و گاهی نعره میزد نگاه کرد و اجازه رو داد .

دم بیمارستان هیوا رو سریع آماده ی عمل کردن ... تا وقتی که توی اتاق عمل بره مهرداد کنارش بود . مهرداد میگفت که امروز روز خوبی برای هیوا نبوده و مهیار کنجکاو بوده که پپرسه چرا .

همه پشت در اتاق عمل وایساده بودن .

هر کسی یک کاری میکرد اما مهیار سریع رفت سمت مهرداد و دستشو گذاشت روی شونه اش .

با مهربونی گفت : هیوا محکمه ... دووم میاره .

مهرداد با نگرانی و کلافگی کامل گفت : نمیدونم ... میتروم وقتی پیشش نیستم از پس عملش بر نیاد .

مهیار کمی فکر کرد و گفت : میگما ... گفتمی امروز هیوا خوب نبوده .. چرا ؟

مهرداد پووفی کرد و گفت : شماره ی برادرش رو گیر آورده بود . بهش زنگ زده بود و گفته بود من هیوام و برادرش گفته نمیشناسم ... مزاحم هم نشید . چند بار هم گریه کرد ولی آخرش دلداریش دادم آروم شد . باور کن دلم گواهی بد میداد .

-این چه حرفیه میزنی ؟ هیوا و بچه هات سالم میان پیشت . نترس قهرمان !!

مهیار به سالن نگاه کرد که یه مرد و زن می دویدن و به سمت اونها می اومدن .

وقتی به اونها رسیدن مرده به پدر هیوا با تعجب نگاه میکرد . مانیا با خشم گفت : محمد؟!

پس این برادر بی رحم هیوا بود .

محمد عصبی خنده ای کرد و گفت : شما ها اینجا چیکار میکنید ؟

مادربزرگ هیوا که بهش ننه میگفتن خودشو انداخت تو بغل محمد و گریه سر داد . پدر هیوا با خشم ننه رو از توی آغوش محمد کشید بیرون و گفت : دست به این بی شرف نزن .

مهرداد با خشم رفت سمت محمد و گفت : زنم ... اگه بلایی سرش بیاد ... تقصیر توئه !

محمد با گیجی بهشون نگاه میکرد . مهیار محمد رو کشید کنار و گفت : من برادر شوهر خواهرتم آقا محمد . اونم که می بینی شوهرش و برادر منه . خواهرت برادر بود و الان هم تو اتاق عمله .

محمد با تعجب بهشون نگاه میکرد .

زنی که همراه محمد بود گفت : محمد اینجا چه خبره !!

محمد با تعجب گفت : یعنی ... الان ... هیوا ... اون توئه ؟

پدر هیوا داشت می پرید به جون محمد که مهرداد جلوش رو گرفت و گفت : پدر جون . آروم باشید .

پدر هیوا با بغض گفت : دخترم بخاطر توی لعنتی این همه زجر کشید . همیشه فکر میکردم تو رو بیشتر از هیوا دوست

دارم . همیشه تو بالاتر بودی ... هیچوقت فکر نکردم دخترم تنهاست . هیچوقت به این فکر نمی کردم ... ولی وقتی

گذاشتی رفتی تازه هیوا رو دیدم . شکست .. خرد شد ... بیمار شد ... دوسال نرفت مدرسه ... پنج سال دنبالت، شهر به

شهر گشت . توی بی غیرت خانواده ات، خواهری که تمام دنیات بود رو تنها گذاشتی . به تو ام میگن مرد ؟ میگن ؟

دستش رو گذاشت رو قلبش . سریع نشوندش روی صندلی و دوست های هیوا شروع به باد زدنش کردن .

محمد نشست رو صندلی و سرش رو گرفت تو دستاش .

زن گفت : محمد، هیوا کیه ؟

محمد آروم گفت : خواهرم ... خواهری که تازه فهمیدم چقدر دوستش دارم .

مهرداد یکم بلند گفت : هیوای من بخاطر تو زجر کشید ... " تازه " فهیدی وجود هم داره ؟

مانیا جلوی محمد وایساد و یه کشیده ی محکم زد . همه با تعجب نگاهش کردن ... دوباره زد ... دوباره هم زد .

مهیار سریع رفت و مانیا رو برد یه گوشه . مانیا شروع به گریه کردن کرد . پرستاری هشدار داد که ساکت باشن .

مانیا آروم گفت : دِ آخه بی انصاف ... هیچ فکر کردی به خواهرت ؟ به کسی که پدر داشت ولی مهرشو ندید ... مادر

داشت و آغوشش رو نچشید . تو که رفتی همه گفتن محمد مرده اما تو کجا بودی بیینی خواهر تپلت تو دو هفته شد

سی کیلو ؟ کجا بودی ؟ کدوم قبرستونی بودی ؟ کجا بودی بیینی سه هفته تو مراقبت های ویژه بود . کجا بودی بیینی

از در و دیوار صدا میومد اما از خواهرت نه .. کجا بودی !!

روی زمین زانو زد و دستش رو گرفت جلوی دهنش . شیدا یکی از دوستای هیوا بلندش کرد و تو آغوشش گرفت .

مهرداد روی زمین نشست و مهیار هم کنارش . همون موقع در باز شد و دکتر اومد .

همه پاشدن که دکتر گفت : شوهرش کیه ؟

مهرداد رفت سمتش و با ترس دستشو تکون داد . دکتر لبخندی زد و گفت : تبریک میگم ... بچه هاتون سالمن .

نفس همه بیرون اومد . مرجان گفت : هیوا چی ؟

دکتر گفت : خون زیاد از دست داده اما سالمه ... خدا بهتون رحم کرد . مادر رو که انتقال کردیم شب هم بچه ها رو

میاریم .

دکتر رفت و مهرداد محکم مهیار رو بغل کرد .

مرجان زنگ زد و این خبر خوش رو به همه داد .همه به جز محمد و اون زن تبریک می گفتن بهم .

یه پرستار دوتا بچه ها رو از جلوشون برد و بعدش هم تختی که هیوا رو می برد . مهرداد دوید و دست هیوا رو توی دستش گرفت . با لبخند بهش نگاه میکرد .

محمد هنوز هم توی شک بود .

وقتی اعلام کردن باید برین همه رفتن تو حیاط .

محمد رو به همه گفت : همسرم نیاز .

همه با تعجب به نیاز نگاه کردن .

نیاز گفت : خوشبختم . من همه رو میشناسم جز جدید ها .

بعد از معرفی ... مهرداد گفت : چرا اومدی محمد ؟

-یکی از بستگان نیاز اینجا بستری بود و یه پرستار اشتباهی بهمون آدرس داد که شما رو دیدیم .

مانیا با خشم به محمد نگاه کرد که محمد گفت : اگه باز هم بزنی من هیوا رو می بینم .

پدر هیوا سریع گفت : غلط کردی .. ! اولین نفر شوهرشه ... تو هیچ حقی نداری . هیوا که حالش بهتر شد می بینیش .

ننه هم با نفرت گفت : هر وقت چون گرفت بهت زنگ میزنم ... میترسم تو رو ببینه شیرش خشک بشه .

نیاز چشم غره ای به ننه رفت . مرجان با ذوق گفت : وای پاهاشون رو . دستاشون ... اوووخی .

مهیار لبخندی زد و گفت : اگه تپل باشن همش گازشون میگرم .

مریم گفت : بی جا کردی . مگه من مردم که تو گاز بگیری .

جمع لبخندی زد ... !

**

هیوا

با سوزش بدی چشمامو نیم باز کردم . نور سفیدی که توی اونجا بود چشممو زد . دستمو گذاشتم روی چشمام که صدای یه زن اومد : بهوش اومدی خانومی ؟ تو که شوهرت رو نصف چون کردی !

تازه به یاد آوردم . با ترس گفتم : بچه هام؟!

-خوب و عالی ... حدود یک ماه بود بچه ی دو قلو نداشتیم از وقتی هم بردیمشون دارن گریه میکنن . بخش رو گذاشتن رو سرشون .

لبخند محوی زدم .. زیر دلم فوق العاده تیر میکشید و هیچ جونی تو تنم نبود .

پرستار لبخندی زد و گفت : سه ساعته بیهوشی ... همه هم منتظرن ببیننت .

با صدای ضعیفی گفتم : میشه .. اول .. شوهرم ...

حرفمو قطع کرد و گفت : هم شوهرت هم بچه هات . دیگه نزدیک نه شبه و بچه هات باید شیر بخورن .

رفت بیرون ... یه تکون خوردم که درد تو تمام وجودم پیچید .

در آروم باز شد ... بوی عطر تلخش پیچید تو بینیم . نالیدم :

-مهراد؟!

صدای کلفتش روحم و جونم رو به آرامش دعوت کرد :

-جانم خانومم؟

با بغض گفتم : مهراد .

دوباره گفت جانم و ایندفعه معترضانه گفتم : مهراد!

اومد سمتم و منو محکم گرفت تو بغلش . بوسه های تب دارش که وقتی روی پوست سردم قرار میگرفت منو آتیش میزد و به دو ثانیه نکشیده خاکستر میکرد .

حصار دستش رو محکم گرفتم و گفتم : درد دارم .

با همون صدای آرومش گفت : نبینم درد توپ قلقلیم رو .

معترضانه با مشت زدم تو شکمش که خندید و گفت : اگه ببینیشون کوچولو های بابا رو .

مشتاقانه نگاه کردم ... انگاری هزار ساله که ندیدمش .

منو یکم بلند کرد و کاری کرد تو جام بشینم .

دستامو محکم گرفت و بهشون بوسه ای زد .

در همون حالت گفت : ازت ممنونم هیوا . بخاطر وجودت ... بخاطر این دوتا فرشته ! بخاطر همه چیز !

مگه وجود من چیکارش کرده بود ؟ چیکارش کرده بود که اینقدر محکم میگفت بخاطر وجودت؟!

ازش تغییری نمی دیدم که بگم بخاطر من بوده ... نمیدونم ... نمیدونم !

بعد از چند دقیقه پرستار با بچه ها وارد شد . وقتی بهشون نگاه کردم اشک تو چشمام جمع شد . انگار نه انگار نه ماه پیش اینا عین نخود بودن .

اشکامو پاک کردم و دخترمو تو آغوش گرفتم . با صورت پر از مو و موهای مشکی که روی اون بلوز بیمارستان ریخته بود .

وقتی چشماشو باز کرد چشم های مشکیشو دیدم . سرمو بردم بالا و گفتم : خدایا شکرت .

دستای دخترمو محکم بوسیدم و اونو به خودم فشار دادم . گریه اش قطع شد و تو بغلم آرام شد .

پرستار دخترمو گرفت و پسرمو داد دستم .

ولی پسر برعکس تپل سفید بود ... گریه ای که میکرد شدتش زیاد بود . یکم آرام تکونش دادم که با چشمای نیم باز بهم نگاه کرد .

یکدفعه یاد خودم افتادم . پسر به من و دخترم به مهرداد رفته بود . مهرداد هم پر مو بود ! دستای پسرمو گذاشتم روی لپم و زمزمه کردم : مامان به فداتون .

پرستار بهم یاد داد که چجوری بهشون شیر بدم . بهم گفت که شب بچه ها میتونن اینجا باشن و این منو خوشحال کرد .

دردم با دیدن بچه هام کمتر شده بود .

بعد از چند دقیقه سیل آدم ها بود . اول از همه ننه رو محکم بغل کردم بعد از کمی گریه و زاری نوبت بقیه بود .

بابا اومد سمتم ... اگه میخواد دوباره با لحن سردش بگه پس اصلا نیاد . تا خواستم چیزی بگم پیشونیم رو بوسید و دم گوشم زمزمه کرد : هیوای بابا، تبریک میگم .

ماتم برده بود .. چی می دیدم ... چی میشنیدم ؟!

با لبخند محوی نگاش کردم . رفت کنار بچه ها و دست هر دوتاشون رو بوسید . همون موقع در باز شد و قامت دختری که موهای عسلیش زده بود بیرون از اون روسری و هیکل و قد متوسطی داشت . با چشمای خرماییش بهم نگاه کرد و گفت : تبریک میگم هیوا خانوم .

مانیا با چشم غره بهش نگاه کرد . مهرداد اومد سمتم و دستمو گرفت .

گیج سرمو تکون دادم که یه نفر دیگه هم تو چهار چوب در پیداش شد . باورم نمیشد ... محمد !!!

تموم آب های وجودم توی چشمام جمع شد . تار می دیدمش . خودش بود ... خودِ خودش! چرا اومده ؟ از کجا میدونسته ؟

ننه با نفرت گفت : برو بیرون محمد .

محمد گفت: تا هیوا نگه جایی نمی‌رم .

دردم دوباره شروع شده بود . به دست مهرداد چنگی زدم و با التماس بهش چشم دوختم . خودم هم نمی‌دونستم می‌خواستم باشه یا نه . مهرداد صورتمو قالب گرفت و گفت : خوبی عزیزم ؟

با گریه گفتم : برش ... بیرون ... !

به سسکه افتادم . اشکام رو دونه به دونه پاک می‌کرد . اخم غلیظی کرده بود که تا حالا ارزش ندیده بودم جز روز های اولی که هر موقع منو میدید این اخم رو نشونم میداد . یا اون روز هایی که تو خونه ی آنا جون بودم .

با تحکم گفت : دیگه گریه نکن !

بعد با همون اخم رو به محمد گفت : برو بیرون . نمی‌خواد ببینتت ... اذیتش میکنی . برو !!

محمد بی تفاوت رفت بیرون . وقتی رفت بیرون دستامو گذاشتم روی صورتم و شروع به گریه کردم . مهیار رو می‌دیدم که اومد سمتم . دستامو گرفت و گفت : گریه نکن دیگه . این داداش ما الان از گریه ی تو کلافه اس ... کلافه باشه عصبی میشه ... عصبی بشه صورت ناز من رو میزنه خرابش میکنه ... میدونی چند ساله روش کار کردم ؟ پس گریه نکن و بشین سر جات بزار ما هم یه زن بگیریم چهار تا بچه بیارم روتون کم شه .

خندیدم و دست از گریه کردن برداشتم . ولی هنوز هم نمی‌گنجید . بودن محمد ... اونم اینجا !!

ساعت دوازده بود و بعد از سیل ملاقات کننده ها مهرداد دستمو گرفت و گفت : می‌خواوی با محمد چیکار کنی ؟ می‌خواستم ببینمش ... کلی حرف بود که باید میگفت .

سرمو تگون دادم و گفتم : می‌خوام ببینمش .

لبخندی بهم زد و رفت بیرون . چند لحظه بعد اون دختره و محمد وارد شدن .

مهرداد لبخندی بهم زد و گفت : من بیرونم . کاری داشتی صدام کن !

لبخندی بهش زدم .

بعد از اینکه رفت بیرون دستمو بردم تو تخت و دست کوچولوی پسر رو لمس کردم .

صدای محمد اومد : سلام هیوا .

با صدای گرفته گفتم : سلام محمد . اومدی؟! بالاخره !

رفت دم پنجره ی اتاق و در همون حالت که پشتش به من بود گفت : معرفی میکنم .

برگشت و دختره رو نشونم داد : همسرم، زنم، نیاز !

تعجب کردم یا نکردم رو نمیدونم اما بی تفاوت رو به نیاز گفتم : خوشبختم .

اون هم با لبخند کم جونی جوابم رو داد .

محمد نشست رو صندلی ای که کنار تختم بود . خواست دستمو بگیره که دستمو کشیدم عقب و گفتم : نه ! تو هیچ حقی نداره !

با تعجب گفت : چرا ؟ من برادرتم !

زل زدم تو چشماش و گفتم : مطمئنی ؟!

چیزی نگفت و سرش رو انداخت زیر .

بعد از چند لحظه گفت : وقتی ترک کردم عین مرده بودم . بی تحرک و بی جون . ولی به خودم اومدم ... من برای یه هدفی رفته بودم .. یه هدفی که هم برای تو بود هم برای من . و من میخواستم این کار رو بکنم . فکر میکردم تو سختی ... محکمی ... بدون من هم دووم میاری . اما نه ... از وقتی مانیا و دوستش اومدن فهمیدم اشتباه کردم . فهمیدم تو اونی نبودی که تو ذهنم روش حساب باز کرده بودم .

من می خواستم آینده ی بهتر داشته باشم . رفتم اهواز ... با رشته ام هم می خوندم . بعد از چند سال تلاش تونستم مهندس یکی از شرکت های بزرگ بشم و با نیاز ازدواج کنم . اما یه چیزی کم بود ... همش دنبالش میگشتم تا فهمیدم تو کم بودی . خیلی هم کم ... یه سال افسرده شدم . نیاز هم هر کاری میکرد درست نمی شدم . بهت احتیاج داشتم .. نیازت داشتم ... نبودی و من دلتنگت بودم هیوا .

به نیاز اشاره کرد که بره . وقتی نیاز رفت گفت : گشتم ولی پیدات نکردم .

محکم گفتم : نگشتی .

اونقدر جدی و محکم گفتم که حس می کنم شک کرده .

ادامه دادم : ولی من گشتم . از شهر به شهر، از ثانیه به ثانیه، از دقیقه به دقیقه، از سال به سال، بخوام بشمرم برات سردرد میگیری . بخوام حساب کنم چقدر آب شدم خجالت میکشی، بخوام بگم چقدر اشک ریختم ناراحت میشی . اما میگم ... چون میدونم تو دیگه اون محمد نیستی ... چون میدونم همه ی حرفات باد هواست . خب آره ... بهت حق میدم . تو هم آغوش بابا رو داشتی هم قربون صدقه های مامان رو . اما من هیچکدوم رو نداشتم ... فقط تو بودی لعنتی . تو منو ساختی و تو باعث شدی فرو بریزم . تو باعث شدی بشم گوسفند این جامعه . اما یکی نجاتم داد ... مهرداد نجاتم داد .

دروغ نگفتم ... با مهرداد داشتم از این همه حصار تنهایی بیرون میومدم . اون کمکم کرده !

اشکامو پاک کردم و گفتم : من خواهرت هستم اما میخوام همونی باشم که تو میخوای . سرد و بی تفاوت . برو اهواز ... با زنت زندگی رو بکن و پاتو توی زندگی من نکش .

تا خواست حرفی بزنه محکم گفتم : برو بیرون . میخوام به بچه هام شیر بدم .

بی تفاوت از جاش بلند شد و از اتاق رفت بیرون . کجا میری محمد؟! من حالا حالا ها کار دارم . تازه شناختم ... باز هم باهات کار دارم !

**

مهراد

مهراد به محمد که از اتاق زد بیرون نگاه کرد . نیاز به سمت محمد رفت و گفت : محمد، حرف زدی باهات ؟

محمد دست به کمرش زد و اون یکی دستش رو مشت کرد و گفت : برو کنار نیاز . بزار تنها باشم .

نیاز یکم بلند گفت : همیشه همینی . از اون موقع که فهمیدی هیچوقت بهم نگاه هم ننداختی .

محمد بد به نیاز نگاه کرد که نیاز گفت : باشه من میرم . هر جور تو میخوای !!

وقتی نیاز از اون ها دور شد محمد گفت : دوستش داری ؟

جواب محمد از نظر مهراد نمیدونم بود ولی به دروغ گفت : آره .

محمد بهش نگاه کرد . مهراد به چهره ی محمد نگاه کرد ... چشم های قهوه ای سوخته و موهای مشکی . قد بلند و هیکل ورزیده .

محمد خداحافظی کرد و رفت . ننه اومد سمت مهراد و گفت : پسرم اتاق هیوا خصوصیه ... میخوای امشب پیشش باشی ؟

مهراد سرش رو تکون داد و وارد شد . هیوا خوابیده بود و یکم می لرزید . مهراد با دو قدم بلند بهش رسید و پتو رو تا گردن هیوا کشید . هیوا چشمش رو باز کرد و گفت : مرسی .

مهراد لبخندی زد و گفت : خواهش میکنم . باهات حرف زدی ؟

هیوا لبخند تلخی زد و گفت : تو راست میگفتی نباید دنبال برادری گشت که ناموسش رو فراموش کرده .

قطره اشکی از چشمای هیوا راه افتاد که مهراد سریع پاکش کرد و با اخم گفت : گریه نکن . برات خوب نیست اینقدر خودت رو اذیت کنی . بگیر بخواب منم امشب پیشت هستم .

هیوا دستای مهراد رو گرفت و گفت : میشه بگی یه خانوم ...

مهراد لبخند محوی زد و رفت بیرون .

تنها کسی که دید ننه بود . بهش گفت که بهتره اون امشب اینجا باشه .

مهرداد به سمت اتاق دکتر هیوا رفت . چون نتوانسته بود شب بیاد یه دکتر دیگه عملش کرده بود اما معاینه رو باید این دکتر میکرد .

در زد که صدای خانوم دکتر اومد : بفرمایید .

مهرداد رفت تو اتاق و گفت : سلام خانوم .

-به ! دکتر زنگنه . خوبی پسرم ؟

- ممنونم . ببخشید بخاطر زحمت های ما .

- این چه حرفیه؟! بچه هات کپی خودت و زنتن ! یه یک ماهی بود که ما دو قلو نداشتیم . تبریک میگم بهت .

- ممنونم . میخواستم بدونم حال هیوا چطوره ؟

خانوم دکتر عینکش رو جا به جا کرد و گفت : اینجور که دکتر احمدی میگفت، دوباره باردار شدن برای خانومت خطرناکه . ممکنه که زیر تیغ جراحی از دست بره . میخواستم اینو بهت بگم ... البته بستگی داره . بدنیا آوردن بچه ی دوقلو کار راحتی نیست . فشار هایی که توی دوران حاملگی روی مادر هست دو چندان میشه برای همین مادر ضعیف تر میشه . اگه بخواید بچه ی سومی بیارید ممکنه خطرناک باشه .

مهرداد سرش رو تکون داد . بعد از چند حرف دیگه و چندتا نصیحت از اتاق اومد بیرون . سر راه یه پرستار برگشت و گفت : تبریک میگم دکتر زنگنه .

مهرداد سری تکون داد . توی راه سیل تبریکات بود و اون فقط سرش رو تکون میداد .

**

هیوا به مهرداد تکیه داد و وارد خونه شد .

بچه ها دست مهیار و شهلا توی کریر بودن .

هیوا به کمک مهرداد رفت توی اتاق خودشون و روی تخت نشست . ننه اومد تو اتاق و هیوا به کمک ننه لباس هاشو عوض کرد .

اتاق مهرداد و هیوا بزرگ بود . و مهرداد برای راحتی هیوا یه در ما بین اتاق بچه ها و اتاق خودشون درست کرده بود .

مهرداد بچه ها که خوابیده بودن رو گذاشت تو تختشون . دوتا تخت اسپانیایی، یکی آبی و یکی صورتی .

وسایل دخترشون سفید - صورتی و وسایل پسرشون سفید - آبی بود !

شهلا و مانیا رفتن تو آشپزخونه .

کم کم مهمون ها کم شدن . قرار شده بود ننه بمونه تا به هیوا کمی کمک کنه .

شب شده بود و ننه هم رفته بود خونه ی مانیا تا فردا صبح بیاد . مانیا یه خونه نزدیک هیوا گرفته بود تا بهتر و زودتر ببینتش .

مهراد لباس هاشو عوض کرد و به هیوا که خوابیده بود نگاه کرد . باد از پنجره به صورت هیوا خورد و موهای صاف مشکیش رو ریخت روی صورتش .

مهراد موهایش رو زد کنار و جایی که همیشه چال گونه ی هیوا پیدا میشد رو بوسید . همون موقع صدای گریه ی بچه ها اومد .

هیوا آرام بلند شد و رفت سمت دری که مابین تو اتاق بود رفت .

مهراد با لبخند به هیوا نگاه کرد . خسته بود اما باز هم به بچه هاش می رسید .

از تو اتاق مهراد رو صدا زد .

مهراد وارد اتاق شد و دید که هیوا ما بین دو تا تخت وایساده و هر دو تا بچه گریه میکردن . مهراد پسرشون رو بغل کرد و گفت : فکر کنم کار خرابی کرده . الان میخورمش تو به اون یکی شیر بده .

بعد از شستن پسرش اونو پوشک کرد و بردش توی اتاق . چشمای گرد و درشت پسرش باز بود و انگاری با علامت سوال داشت به باباش نگاه میکرد .

هیوا داشت به دخترشون شیر میداد . مهراد پسرشون رو توی تختش خوابوند و نشست کنار هیوا . دخترشون سینه ی هیوا رو ول کرد و چشمای خمارش رو نشون داد .

هیوا لباسش رو درست کرد و دخترشون رو خوابوند .

دوباره نشست کنار مهراد و سرش رو گذاشت روی شونه ی مهراد . مهراد دستشو گذاشت پشت هیوا و اونو بیشتر به خودش فشار داد .

هیوا آرام گفت : اسمشون رو چی بزاریم ؟

مهراد گفت : تو چی در نظر داری ؟

هیوا از تو بغل مهراد اومد بیرون و گفت : اسم دخترمون رو دوست دارم بزارم آنیتا . نظرت چیه ؟

به نظر مهراد قشنگ اومد : خب یعنی چی ؟

-یعنی از بین برنده ی ناپاکی ها و پلیدی ها ! خب، تو اسم پسرمون رو بگو .

مهراد کمی فکر کرد و گفت : آرشان چطوره ؟

هیوا ذوق زده کف دستاشو بهم زد و گفت : خیلی خوبه . میشه آنیتا و آرشان .

مهراڢ خنډيډ كه ډوباره صډاي گريه ي بچه ها بلند شد . هر دو همزمان پوفى كردن و ايندفعه هيوآ آرشان و مهراڢ آنيتا رو ساكت كرد !

**

مهيار

هر چقدر ميگشت كمتر پيدا ميكرد چيزى براى پوشيدن .

همون موقع آنا وارد اتاق شد و يه بلوز سفيد داد دستش .

با مهربونى گفت : بيا مهيار، اينو ديروز خريدم ... دوست داشتى بپوشش !

مهيار با لبخند به آنا نگاه كرد . آنا داشت ميرفت كه مهيار با دو قدم به اون رسيد و لپش رو بوسيد .

آنا هم مهيار بوسيد و رفت بيرون .

امشب بعد از دو روز مهراڢ و هيوآ تصميم گرفته بودن يه مهمونى خودمونى بگيرن و اسم بچه ها رو بزارن .

مهيار بلوز سفيدش رو با يه شلوار جين پوشيد و موهاشو با ژل زد بالا .

چراغ اتاق رو خاموش كرد و رفت بيرون . آنا و احمد هم حاضر شده بودن .

با هم سوار ماشين شدن و به سمت خونه ي مهراڢ روندن .

وقتى داخل خونه شدن آنا سريع هيوآ رو بوسيد .

هيوآ تونيك سبز با آستين هاى خفاشى پوشيده بود و شلوار سفيد هم پاش بود . اندام خوبش رو با اين پيرهن ميشد ديد .

يه شال سبز كم رنگ هم روى سرش بود .

احمد پيشونى هيوآ رو بوسيد و مهيار هم تبريك گفت .

بيشترى ها توى اتاق بزرگ بچه ها بودن . هر دو تا بچه ها هم بيدار توى تخت در حال ليس زدن دست هاشون بودن .

مهراڢ بچه ها رو توى كريرشون گذاشت و برد تو هال .

هيوآ نشست رو زمين و كرير بچه ها رو هم رو به روش گذاشت .

مهراڢ هم روى مبل نشست كه پايينش هيوآ نشسته بود .

مهيار با خودش فكر كرد كه چقدر بهم ميان !

مهيار به كرير آبي نگاه كرد . انگارى هيوآ رو ميديد .

و به کریر صورتی که انگار برادرش بود . مهرداد با صدای بلندی گفت : خب راستش من دیروز شناسنامه گرفتم برای بچه ها .

شهلا با چشمای گرد شده گفت : داشتیم ؟ نباید با من مشورت میکردین ؟ واقعا ؟

مهیار با خنده ی خبیث گفت : بله واقعا .

شهلا چشماشو ریز کرد و گفت : من که میدونم تو میدونستی ... اعتراف کن !

مهیار خندید که چشمش به مانی افتاد . مانی به فکر بود ... مهیار با پوزخند گفت : غرق نشی خانوم مهندس !

مانیا هم با پوزخند ادامه داد : شناگر ماهری هستم ! خواستی یادت میدم .

جمع هوووی گفت . مهیار چشم غره ای رفت و گفت : خب، اسم عسلای عمو چیه ؟

هیوا با لبخند گفت : آنیتا و آرشان .

ننه با لبخند شیرینی گفت : مادر یکم آسون تر میزاشتی ... من جونم در میاد این دوتا رو صدا کنم .

جمع زد زیر خنده .

احمد دم گوش هر دوتاشون اذان خوند و بعد از خوردن شیرینی صدای گریه ی آرشان بلند شد .

هیوا بلندش کرد و از جمع معذرت خواهی کرد .

مهیار نشست رو به روی کریر آنیتا و با جغجغه ی نارنجی رنگی شروع به بازی با آنیتا کرد . آنیتا خیلی سرد به اون خیره شده بود .

مهیار اخماشو کشید تو هم و گفت : این بچه اتون به کی رفته ؟ یه ذره هم لبخند نمیزنه .

ننه خندید و گفت : وا مهیار، این بچه تازه چند روزشه . میخوای برات قهقه بزنه !

مهیار بلند خندید و رو به آنیتا با صدای بلند گفت : عمو فدات .

آنیتا زد زیر گریه .

مهرداد خندید و گفت : بیا اینور بابا ... زهره ی دخمل بابا ترکید .

مهیار خندید همون موقع هیوا در حالی که آرشان رو بغل داشت از اتاق اومد بیرون .

پستونک رو داد دست مانی و گفت : مانی، میری اینو بشوری ؟

مانیا قبول کرد که مهیار گفت : مال آنی رو بده من بیرم بشورم .

هیوا گیج نگاش کرد که مهیار به آنیتا اشاره کرد و گفت : اینو میزارم آنی اونو میزارم آرشی !

مهرداد خندید و گفت: آرشی چیه؟ لال از دنیا نمیری خب بگو آرشان .
 هیوا هم خندید و پستونک آبی آرشان رو داد دست مهیار . مهیار هم رفت تو آشپزخونه . مانیا نشسته بود رو صندلی و به یه گوشه خیره شده بود .
 با اومدن مهیار به خودش اومد و پستونک رو با آب ولرم شست و داشت میرفت بیرون که مهیار با پوزخند گفت : کلا امروز اینجا نیستی .
 مانیا چیزی نگفت و از آشپزخونه رفت بیرون . وقتی مهیار هم از آشپزخونه رفت بیرون دید دارن کادو ها رو میدن .
 شهلا دوتا النگو برای آنیتا و یه ماشین بزرگ هم برای آرشان آورده بود .
 ننه و آنا هم هر کدوم یه گردنبند آوردن که روش نوشته بود یا زهرا . مهیار هم کادوش که دوتا سنجاق سینه بود که روش نوشته بود «الله» رو داد به هیوا .
 هیوا از همه تشکر کرد و همه رو به ناهار دعوت کرد .
 بعد از ناهار مهمون ها یکی یکی رفتن و آخرین نفر مهیار اینا بودن .
 مهیار آنیتا و آرشان رو بوسید و برادرش رو بغل کرد . دم گوش مهرداد گفت : بهش توجه کن .
 با هیوا هم دست داد و از خونه ی هیوا اینا خارج شد .

**

هیوا

بچه ها که خوابیدن یه نفس راحت کشیدم . امشب زیادی خسته شده بودم ... !
 از همون دری که مابین اتاق ها بود رفتم تو اتاق خودمون .
 مهرداد رفته بود بیمارستان . ظهر کلی هم خوابیده بود ... کوفتش شه !
 حالا خسته بودم و خوابم هم نمی گرفت .
 لباس هامو با یه لباس خواب که تا زانوم بود عوض کردم . رنگش هم مشکی بود ... موهای مشکی و بلندم هم قاطیش شده بود .
 باید برم یه آرایشگاه ... هر روز که همیشه خودم ابرو هامو درست کنم . برم یه فرمی بهش بدم . موهامو هم یه رنگی بکنم .
 یه ذره صفا به خودم بدم .

نشستم رو به روی آئینه و صورت و دستامو کرم زدم . موهامو هم شونه کردم و آماده برای خواب شدم .
 با حس خشکی گلوم چشمامو نیم باز کردم . گلوم به شدت می سوخت و من نمی خواستم کاری بکنم .
 بالاخره از جام پاشدم و رفتم تو هال . اما همین که پامو تو هال گذاشتم نور چشمامو زد .
 دستمو گرفتم جلوی چشمام و بعد از مدتی دستمو برداشتم .
 یه کسی رو دیدم که روی مبل خوابیده بود .
 به ساعت نگاه کردم ... ساعت سه صبح بود .
 برگشتم سمت همون یه نفر . به کمرش دست زدم و گفتم : بیدارشو .
 اصلا مغزم کار نمیکرد که حس کنم اون یه نفر مهراده .
 وقتی برگشت دیدم دکمه های پیرهنش باز و موهای ژولیده اس . چقدر جذاب شده بود اما خطرناک .
 با نگرانی گفتم : مهرا ؟!
 منو کشید سمت خودش و گفت : جانِ مهرا ؟
 دهنش بوی الکل میداد . اخمامو کشیدم تو همو گفتم : تو مستی !
 خندید و از روی مبل پاشد . هنوز دو قدم نرفته بود که روی مبل دیگه افتاد . رفتم کمکش و بردمش تو اتاق . خودش
 رو انداخت روی تخت و من تا خواستم برم اونور دستمو محکم کشید و با خشونت گفت : کجا میری ؟
 ترسیده بودم اما خودمو نباختم . با اخم گفتم : میخوام برم آب بخورم .
 یکم بلند گفت : غلط کردی . تو همینجا میمونی .
 بعد با یه حرکت منو انداخت رو تخت . به پهلو رو تخت بودم که دیدم پاهام لای پاهای مهرا گیر کرده و اون داره با
 خشونت موهامو میکشه .
 با لحن بدی گفت : امشب هیچ جا نمیری .
 یاد همون شب توی شمال افتادم ... یا خدا !! کمکم کن .
 داشت موهامو با شدت می کشید که تو یه حرکت دستشو گاز گرفتم . داد خفیفی زد و منو آزاد کرد . داشتم در میرفتم
 که پامو گرفت و من محکم خوردم زمین .
 خب اون شوهرم بود ... ارتباط داشتن باهش رو میدونستم باید باشه اما ... دلم نمیخواست تو این وضعیت باشه .
 با گریه گفتم : تو مستی مهرا ... خواهش میکنم کاری نداشته باش باهام .

با لحن بدی گفت : من مست نیستم لعنتی ... فقط یکم خوردم . میفهمی یا نه ؟!!!

خواستم پاشم که دوباره پامو کشید و بدنم خورد به بدنه ی تخت .

گریه ام بیشتر شد . دستشو انداخت دور بازمو منو کشید بالا و انداخت رو تخت .

روم نیم خیز شد و قبل از اینکه چیزی بگم لبش رو گذاشت روی لبام . تمام بدنم داشت توی آتیش می سوخت .

لب هاش حرارت زیادی داشت . دستاشو کشید تو موهام و موهامو کشید . حس میکردم داره موهامو از جاش میکنه .

دستای ظریفم رو روی دستاش گذاشتم و فشار دادم اما اون با شدت بیشتری اینکار رو کرد .

تصمیم خودم رو گرفته بودم ... باید باهاش همکاری میکردم ... هر تقلا کردنی بدتر میشد .

منم شروع به بوسیدنش کردم . دستامو دور گردنش حلقه کردم ...

ناخواسته این کار ها رو میکردم ... اصلا یادم رفته بود میخوام چیکار کنم . غرق داغی وجودش شده بودم .

دست از سر لبام برداشت و شروع به بوسیدن گردنم کرد .

دیگه گردنم رو نبوسید و به جاش گفت : این کار رو کردم که بدونی مست نیستم ... اگه مست بودم الان زنده نبودى !

فهمیدی ؟!

با چشمای خمارم بهش نگاه کردم .

نوک دماغمو گاز گرفت و گفت : اینجوری بهم نگاه نکن .

و بعد دم لاله ی گوشم گفت : می خورمتا .

خنده ی محوی روی لبام نشست ... از روم پاشد و لباس هاش رو در آورد . خوابید اون ور تخت به صورت طاق باز و آرنجش رو گذاشت روی چشماش .

رفتم سمتش و دستمو گذاشتم روی قفسه ی سینه اش و اروم دستمو روش تکون میدادم . لبخندی زد و دستشو انداخت دور بازوم .

اون شب بهترین شبی بود که با آرامش خوابیده بودم . اونقدر حس خوبی بود که همش فکر میکردم یه رویاست .

**

دوباره برگشتم سمت ننه و گفتم : ننه سفارش نکنما .

یه نیشگون ازم گرفت و گفت : وقتی بچه هات رو به من سپردی خیالت راحت باشه . برو به کارت برس .

گونه اش رو بوسیدم و سوار ماشین مهرداد شدم .

به زور ازش ماشینش رو گرفتم .
وقتی تو ماشینش نشستم بوی عطرش توی بینیم پیچید .
یه نفس عمیق کشیدم و به سمت آرایشگاه راندم .
آرایشگاه نسبتا خلوت بود .
نشستم روی صندلی و گفتم : یه اصلاح ابرو و رنگ مو داشتم .
آرایشگر با نگاه خریدارانه بهم نگاه کرد و گفت : میخوای موهات رو فر بکنم ؟ برای چند روز حالت میگیره !
لبخندی زدم و موافقتمو اعلام کردم .
بعد از یه ساعت و نیم بالاخره دست از کارش کشید .
به ابرو های پهنم دستی کشیدم و به موهای بلندم که فر شده بود و رنگشون فندقی بود نگاهی انداخته بودم .
این تغییرات قیافه امو بچه گونه تر کرده بود .
پول آرایشگاه رو که حساب کردم رفتم دم خونه ی مانیا و بچه ها رو گذاشتم تو صندلی هایی که پشت ماشین وصل کرده بودیم .
هر دوتاشون با چشمای باز نگام میکردن .
لبخندی زدم و گفتم : جونم مامانی ؟ چی شده ؟
آنیتا دستاشو کرد تو دهنش و آرشان همون طوری بهم زل زد .
الهی من فداشون بشم .
به خونه که رسیدم گذاشتمشون تو کریر و بردمشون تو خونه .
دیدم کالاسکه اشون یه گوشه ی خونه اس . اول بچه ها رو گذاشتم تو اتاق بعد هم کالاسکه رو بردم و گذاشتم تو انباری . یه کالاسکه ی دو نفره ی نارنجی مشکی براشون گرفته بودیم .
لباس هامو با یه شلوارک اسپرت طوسی که تا روی زانوم بود رو پوشیدم و یه تاپ دکلمته ی صورتی رنگ تنم کردم و موهامو بالای سرم جمع کردم .
یه جیگری شده بودم واسه خودم . با کرم پودر هم کک های روی صورتمو یکم پوشوندم . دلم هوس حرف زدن با بچه ها رو کرده بود . رفتم تو اتاق بچه ها و کنار تخت آرشان نشستم و گوشه ی رو که توی اتاق اونها بود برداشتم و زنگ زدم به مرجان .

با بوق اول برداشت : بله ؟

-سلام خره .

- به به مادر نمونه ... چطوری خوبی ؟

- عالی .

با جیغ گفت : چی شده مگههههه ؟

-رفتم یه حالی به صورتمو و موهام دادم . یه دست لباس شیک پوشیدم ... منتظر آقامونم .

خندید و گفت : آی کلک . راستی میدونستی یه ماه دیگه عروسی مریمه ؟!

-درووغ !!

- نه بابا دروغم چی باشه ؟ قرار شده بود یه ماه پیش بگیرن که شیدا گفت ممکنه برای هیوا خطرناک باشه .

- پس همین الان همه بسیج میشیم بریم لباس بگیریم .

- آرهههه . یادش بخیر ... هر هفته که میرفتیم مسافرت .

- اووهوم .

صدای گریه ی آنیتا بلند شد . سریع از مرجان خداحافظی کردم و به آنیتا شیرشو دادم .

آرشان تو خواب خوش بود و چیزی حالیش نمی شد .

همون موقع صدای در اومد . آنیتا رو گذاشتم تو کریرش ... دیگه زیادی خوابیده بود !

رفتم بیرون و از تو چشمی به مهراد نگاهی انداختم . در رو باز کردم ... سرمو بردم بالا و با دیدن مهراد که با دیدن من

دهنش باز مونده بود، لبخندی زدم .

رفتم کنار و گفتم : خوش اومدی !!

**

مهراد

با تعجب به هیوا که موهای فندقیش رو بالای سرش جمع کرده بود و ابرو های پهنش رو انداخته بود بالا نگاه کرد . با

خودش گفت چقدر خوشگل شده .

سریع خوش رو جمع کرد و لبخند کوتاهی زد و اومد تو . هیوا کت و کیفش رو گرفت و اون هم رفت دستشویی .

بعد از شستن دست و صورتش رفت تو اتاق بچه ها . بچه ها توی تختشون بودن و چشماشون باز بود ... هر دوتاشون رو بوسید و یکم هم باهاشون بازی کرد .

صدای هیوا اومد : مهرداد، بیا نهار .

مهرداد لبخندی زد و رفت بیرون، هیکل بلند و لاغر هیوا رو دید که توی آشپزخونه مشغول چیدن میز بود .

لبخندش پر رنگ تر شد ... یاد دیشب و آرامش مخصوص خودش افتاد .

رفت تو آشپزخونه ... دلش هوس یکم شیطنت کرده بود .

هیوا رو از پشت گرفت و دم گوشش گفت : هیوا خانوم چطوره ؟

نمی تونست بگه خانومم یا خانوم من ... چون هنوز هم اون حس مالکیت به وجود نیومده بود .

هیوا شیطون خندید و گفت : خیلی خوبم .

-موهات چه خوشگل شده ! اصلا به لحظه فکر کردم تو یکی دیگه ای !!

هیوا دوباره خندید .

مهرداد برای خودش غذا کشید، هیوا هم غذا کشید . اول صدای قاشق و چنگال فضا رو پر کرد اما بعدش مهرداد پرسید :

هیوا، چرا اونروزی که رویا و داداشش اومده بودن اینجا یه جوروی بودی .

هیوا گنگ بهش نگاه کرد و گفت : چجوری ؟

-می گفتمی نزنش و بعدش بی تفاوت بیرونشون کردی .

هیوا لیوان دوغی خورد و بعد از اون انگشت های بلندش رو گذاشت لبه ی لیوان و گفت : بین مهرداد ... من یه زنم ...

شاید رویا دیگه دختر نیست، اما غرور داره، هنوز هم وجود داره، شاید واقعا خودش نخواسته به این راه کشیده بشه .

شاید این کاره اش کردن !! هیچوقت نمیشه قضاوت کرد ... به نظرم فحش های برادر رویا هم درست نبود . اینکه

شخصیت خواهرش رو جلوی من خورد کرد اصلا کار قشنگی نبوده . یادمه وقتی تو اون بلا رو سرم آوردی (لبخندی

زد) وقتی رفتی با خودم گفتم این آدم قطعاً مرد نیست ... نمود و فرار کرد ... من واقعا قصد نداشتم که ازت شکایتی

بکنم ... چون آدمش نبودم ... هیچان طلب بودم اما می ترسیدم . اون صبح چی بر من گذشت رو خدا و شیدا میدونه .

بعد از اون با دخترا دسته جمعی به بهونه ی پیدا کردن محمد رفتیم مشهد . چقدر از آقا رضا خواستم کمکم کنه ...

چقدر ازش خواستم یه راهی پیشه روم بزاره . دو ماه بود مشهد بودیم ... مرجان، مریم، شیدا هم با من بودن ... مرجان

از مادر مریضش بخاطر من زده بود، مریم از دوست پسر عزیز تر از جونش زده بود تا به من برسه ... به منی که کابوس

اون شب هر شب باهام بود . منی که به یه پسر حتی سلام هم نمی گفتم . اما با خودم کنار اومدم ... تصمیم گرفتم نه

به پدرم بگم نه مادر بزرگم ... من ریسک پذیر نبودم اما خواهانش بودم . وقتی به آبروی خاندان و پدرم فکر میکردم تا

مرز جنون پیش میرفتم . شاید نصف مقصر این ماجرا تو بودی ... شاید هم من با اون اراده ی مسخره ام ... میتونستم

فرار کنم ... میتونستم بزنمت و در برم ... اما نمیدونم چی بود که اون شب ... با تو بودم ! حالا فرض کن رویا هم کمی؛ تا قسمتی شبیه من باشه ... چیکار میتونه بکنه ؟ در ضمن اون الان تو وضعیت بدیه . تو از اون خوست میومده اما ممکنه واقعا کسی اونو دیوونه وار دوست داشته باشه ... و اون الان داره نگاه های پر از کینه، دلسوزی، تحقیر رو تحمل میکنه . وقتی برادر آدم بهت ناسزا میگه ... فکر میکنی اهل محل چی میگن ؟ همین مانی ... نمیدونم این دختر چه اراده ای داره که زنده مونده !

مهرداد متفکرانه گفت : تو راست میگی .

هیوا ادامه داد : بعدم ... خوب نیست یه بنده ی خدا رو توی خونت بزنی ... مثل مهمون میمونه ... مهمون حبیب خداست !

مهرداد با لبخند جذابی به هیوا نگاه کرد ولی باز هم شخصیت گنگ هیوا . این آدمی که داشت با منطق حرف میزد یه روز هایی هم عین بچه ها شیطون بود

**

مهیار

دوباره به موبایلش نگاه کرد . این عکس آرشان دیوونه اش میکرد .

ابرو هاش رو انداخت بالا و گفت : عمو به فدات خوشگل من .

شهاب خندید و گفت : فکر کنم زندگیت رو باید ول کنی و بری پیش آنیتا و آرشان .

- تو خفه بابا . راستی چرا همش تو اتاق من ولی ؟

- پرستو .

- خب ؟!

- تو اتاقم

- خب ... چرا تلگرافی حرف میزنی ؟

- پشت در ... پرستو ... از تو اتاق ... بیرون ... اینجاست .

مهیار که تازه متوجه شد زد زیر خنده .. پرستو یکی از معمار های فضول بود که خاطر خواه شهاب بود و همیشه هم دنبال اون بود .

مهیار به یکی از نقشه ها اشاره کرد و گفت : محمدی نصفه کشیدتش ... بده بهش بیره انجام بده سرش گرم بشه .

شهاب با مشت زد به سینه اش ... همیشه وقتی میخواست از کسی تشکر کنه یدونه میزد به سینه اش و یه بوس میفرستاد . مهیار یادش افتاد یه بار تو پارک برای یه دختره این کار رو کرده بود که دختره با کفشش زد تو صورتش .

شهاب با نقشه های لول شده رفت بیرون . مهیار هم دوباره به کارش برگشت که موبایلش زنگ خورد ... شماره ناشناس بود .

فکر کرد شاید یکی از دوست دختر هاش باشه برای همین جواب نداد . اما دوباره زنگ زد و مهیار از سر فضولی جواب داد .

-بله ؟

-سلام مهیار .

صدای مانیا بود ... صدای کلفت و گرفته ی مانیا .

مهیار با تعجب گفت : سلام مانی ... خوبی؟

-افتضاحم ... میتونی بیای بیرون ؟ واقعا به یکی نیاز دارم .

مهیار سریع پاشد و گفت : آره، آره میام .

اخمی کرد و وسایلش رو برداشت . باز چی شده ؟ چی شده که مانیا میگفت افتضاحم .

سریع یه مرخصی یک روزه گرفت . خودش هم نمیدونست اونجا واقعا چیه ... شرکت یا هتل .

پول خوبی هم به همه ی کارکنان میداد ... رئیس شرکتش یه پیرمرد خوش پوش بود که از مهیار و شیطنت هاش خوشش میومد برای همین کار های بد و افتضاح مهیار رو قبول کرد اما مهیار بخاطر آینده اش هم که شده یکم توی کارش جدی شد و اونجا بود که با شهاب آشنا شد .

سوار دویست و شیش جدیدی که گرفته بود شد . بلاخره پس انداز هاش رو داد و یه دویست و شیش خرید .

مانیا براش اس ام زد بود که به چه آدرسی بیاد .

یک ساعت طول کشید تا رسید . یه کافی شاپ خلوت بود و بیشتری ها سیگار به دست بودن . یه میز گوشه ی گوشه و دستی که براش تکون داده شد توجهش رو جلب کرد .

رفت اونجا و نشست سر میز. از قبل یه قهوه روی میز بود .

مانیا با چشم هایی که زیرشون سیاه بود و توشون قرمز بود به قهوه نگاه کرد و در همون حالت با صدای گرفته گفت : بخور، تلخه .

-مهم اینه گرم باشه .

- نه ... مهم اینه تلخ باشه . خوبی قهوه اینه که عادت کرده تلخ باشه !!

- چیزی شده ؟!

- اگه بگم نه دروغ گفتم ... ولی اینو بدون ... تو یه روز هزار تا اتفاق میتونه بی افته .

مانی سیگاری گوشه ی لبش گذاشت و یه سیگار هم گذاشت کنار فنجان قهوه ی مهبیار و گفت : بکش ... این کافی شاپ قانونش اینه که سیگار بکشی ... چه با لبخند چه با گریه !

مهبیار هم سیگاری روشن کرد . مانیا سیگار رو بین دوتا انگشتش گرفت و فشاری بهش داد . با صدای لرزون گفت : من مردم یا زنده ام ... نمی دونم !

مهبیار ادامه داد : یه زمین خورده خاکی از دنیا به دورم .

- پس تو هم گوش دادی .

- تو فقط به چهره ی شادم نگاه میکنی . هیچی از درونم نمیدونی !

- خب بگو ... چی شده ... چت شده !

- مال قبل نیست ... زخمش تازه باز شده . یادمه مهرداد رفت آلمان ... میگفت میخوام درس بخونم اما میدونستم میره که دور باشه . ما هیچوقت قبول نکردیم ... اینکه مادر و پدری نداریم !

مانیا با تعجب گفت : پس آقا احمد و آنا جون ؟!

- اونا ما رو به فرزند خوندگی گرفتن . همیشه احمد ما دوتا رو به چشم پسرش میدید و تفاوتی برامون نمیزاشت اما آنا نه ... آنا مهرداد که یه پسر مغرور و لجباز بود رو بیشتر دوست داشت و من همیشه تو سری خور بودم . همیشه فکر میکردم من مرد نیستم .. یعنی آنا یادم داد که نباشم . بزار مسخره بازی در بیارم ... بزار دلکک باشم ... بزار همه بهم بخندن اما نباید غرور داشته باشم . برای همین به دوستم شهاب پناه بردم ... اون آدم دختر بازی بود و منو هم اینکاره کرد . ولی خدا شاهده فقط با دخترا دوست میشدم و قرار میزاشتم ... هیچوقت کارم به جاهای باریک نکشید . من نگاه هرز هم به کسی نداختم . ولی کم و کم شد تا اینکه شهاب، یکی از دوست دخترام بهم گفت که تو نمیتونی دیگه ادامه بدی . راستش رابطه ی من و شهاب کاملاً اجتماعی بود . ولی میدونستم شهاب شهاب رو میخواد . به خاطر خودم نه شهاب ... دیگه با هیچ دختری دوست نشدم اما همیشه تو حسرت یه لبخند تحسین آمیز از مادری رو داشتم که مادر خودم نبود . حالا تو چته ؟

- ترس ... تحسین مادر چیزی نیست ... حداقل برای من ! قبل از اینکه مورد قضاوت یه مشت احمق قرار بگیرم عقد کردم اما توی خونه ی خودمون بودم . شوهرم که تا حالا نزاشته بودم بهم دست هم بزنه یه مرد خوشگل بود که زنش مرده بود و مادرش همیشه جلوی من از اون خدایبامر خوب میگفت که مثلاً دل منو بسوزونه ! وقتی اون اتفاق افتاد منو عین سگشون انداختن بیرون . جلوی مادر و پدرم گریه کردم اما جلوی اینا بلند شدم و گفتم شما هم همین فکر رو

میکنید؟ اونا هم قاطع گفتن آره منم یه تف تو صورت هر کدومشون انداختم و گفتم خدا جزاتون رو بده . حالا دیروز خواهر پسره زنگ زده که داداشم سرطان استخوان داره ... رفتم تا ببینم کاری از دست من بر میاد یا نه ولی همین که پامو گذاشتم مادریه یه دونه خوابوند تو گوشم و گفت همش بخاطر تونه ... بخاطر وجود نحس تو!

قطره اشکی چکید و یه رد سیاه روی صورت مانی جا گذاشت .

مهیار با اخم گفت : اونا غلط کردن ... تو برای چی گریه میکنی ؟

مانیا دوباره اشک ریخت و گفت : امروز سالگرد مرگ داداشمه ! مرگ مانی !!

مهیار سرشو انداخت پایین و تو دلش یه فاتحه خوند . مانیا با گریه گفت : مادرش گفت همش زیر سر داداش احمقته ... داداش بیشوورت که پسر آقای منو به تو آشنا کرد . همش تقصیر اونه ! میدونی از چی دلم میسوزه ؟ دلم از دل مانی میسوزه .. دلم از جوونی مانی میسوزه ... دلم از روح پاکش میسوزه ... دلم از تنش میسوزه که تو گور داره میلرزه . برادر من خیلی مهربون بود ... یه بار که طوطیمون مرد روزه ی سکوت گرفت ... آخه این آدم میتونه تقصیری داشته باشه ؟ از این میسوزم که چرا گناه خودش رو گذاشت پای من و داداشم . چرا هیچوقت به خودش نگفت تقصیر خودم بود که این دختر رو دیدم ... !و هیچوقت هم فکر نکرد که شاید من هم دل پری داشته باشم .

مهیار با غم گفت : اولاً گریه نکن دوما اونم مادریه ... ولی با اینکه مادریه حق نداشته همچین حرفی بزنه .

مانیا اشکاشو پاک کرد و گفت : راست میگى .

باهم پاشدن و بعد از حساب کردن هر کدوم راه خودشون رو رفتن ... چقدر دنیای مانیا بزرگ بود ... چقدر این دختر صبور بود ! چقدر !!!

**

هیوا

-وااا شهلا ... چقدر لپ این بچمو کشیدی !

خندید و گفت : شهلا به قربونشون ... وای بچه هات خیلی تپلین ... دلم گاز میخواد !

با اخم بامزه ای گفتم : عمراً ! یا من میکشمت یا مهیار !!

شهلا بلند بلند خندید و از تو اتاق بچه ها اومد بیرون و نشست روی مبل .

براش یه لیوان شربت بردم .

بهار بود و گرمایش . بچه ها رو از تو اتاق آوردم بیرون و گذاشتمشون جلوی تلویزیون . دیروز چهل اشون بود .

رنگ چشمای آرشان حالا به قهوه ای میزد و موهای آنتا هر روز داشت بیشتر میشد . الهی مامان قریون اون ابروهای نسبتاً پیوسته اش بشه !!

شهبلا بعد از یکم حرف زدن رفت و من دوباره تنها شدم . یکم با بچه ها ور رفتم ... دماغشون رو کشیدم و موهاشون رو با دست کج می‌کردم .

آخر سر هم گریه اشون در اومد . امروز ننه رفته بود ... حداقل اون بود من یه حرفی چیزی می‌زدم باهش ولی حالا باید تنها تو این خونه، ور میرفتم به بچه هام .

مهراد هم چندتا عمل پشت سر هم داشت . دوستش داشتم .. منتهی توی خلوت خودم . هر موقع که می‌ومد ... با بعضی از رفتار هاش فکر می‌کردم دوستم داره و با بعضی هاش فکر می‌کردم ازم متنفره .

رفتار های ضد و نقیضش همیشه منو به شک مینداخت ... همیشه ی خدا !

وقتی بود احساس می‌کردم زلزله هم تکونم نمیده ... یه احساس امنیت ... یه احساس آرامش داشتم در کنارش !

آرشان رو گرفتم تو بغلم و بهش شیر دادم ... وقتی به بچه ها شیر میدادم یه احساس خوبی بهم دست میداد .

از سینه ام فاصله گرفت ... معلوم بود گشنه اش نیست . آرشان رو خوابوندم و آیتا رو برداشتم، بر عکس آرشان، آنی خیلی گشنه اش بود .

وقتی شیرشون رو خوردن، آیتا رو گذاشتم روی پام و پتوی کوچیکی که ننه براش درست کرده بود رو انداختم روش و پامو تکون دادم .

دستمو به کریر آرشان گرفتم و اونو هم تکون دادم .

براشون لالایی می‌خوندم و هر دوشون رو تکون میدادم . همون موقع در خونه زد شد و من چون نمی‌تونستم پاشم یکم بلند گفتم : کیه ؟

-منم هیوا ... !

مهراد بود ... بهش گفتم که با کلیدش باز کنه ... بلوزم رو تا اومدم درست کنم اومد تو و منو دید .

آروم بلوزم رو درست کردم و آیتا که غرق خواب بود رو گذاشتم تو کریرش و هر دوتاشون رو بردم و گذاشتم تو تخت خواب .

پنجره رو آروم باز کردم تا هوای بهاری بهشون بخوره و در رو هم باز گذاشتم .

هر دوشون رو بوس کردم و اومدم بیرون .

ایندفعه خود مهراد زودتر دست به کار شده بود و قبل از اینکه چیزی بگم کنش رو در آورده بود و کیفش رو گذاشته بود تو اتاق .

همون موقع از دستشویی اومد بیرون و بهم لبخندی با خستگی زد .

سریع میز رو چیدم و خودم هم اومدم برم که بازومو آروم گرفت و دم گوشم گفت : باهم بخوریم .
 نفساش پوستمو مور مور میکرد . جالب بود ! خواهش نکرد ... دستور هم نداد .
 سوال هم نکرد ... خواست ... می خواست باهم بخوریم .
 سرمو انداختم زیر و گفتم : من خوردم . تو بخور ... چیزی کم داشتی بگو بیارم .
 انگاری ناراحت شد . از چی ؟ شاید از این رفتار آروم من که دیروز و خیلی از وقت های دیگه شیطون و شاد بود .
 کاشکی میفهمیدی مهران ... من خودمم حالم داره بد میشه از روز هایی که تغییراتمو می بینم !
 اما نمیدونم ... قلبم نمی خواست اما مغزم ... مغزم فرمان میداد آروم باش ... باید آروم باشی .
 و قلبم ... چقدر دلش میخواست برای مهران حرص بازی و لوس بازی در بیارم ... همون کار هایی که خیلی از دختر ها میکنند .
 اما ما دوتا ... چیمون شبیه بقیه ی زوج هاست که این یکی باشه .
 از اولش اجبار بود . برای آنیتا، برای آرشان تن به هم دادیم ... و گرنه من حتی با علاقه و اجازه ی خودمم تبدیل به زن نشدم ... زور، اجبار .
 رفتم نشستم روی مبل و تی وی رو روشن کردم اما به تنها چیزی که توجه نداشتم همون صفحه ی رنگی جلوی روم بود .
 اونقدر تو فکر بودم که نفهمیدم مهران کنارم نشسته ... منو کشید تو بغل خودش و گفت : به چی فکر میکنی ؟
 بی اختیار گفتم : تو .
 منو خوابوند روی پاهاش ... پاهام روی دسته ی مبل افتاد و دمپایی هام ناخودآگاه از پام در اومد و افتاد رو زمین .
 موهامو نوازش کرد و گفت : خب ... من چی ؟
 - ... داشتم ... فکر میکردم که ... که ... که تو بیمارستان چی شده که خسته ای !
 خودش فهمید که موضوع فکر کردنم این نیست ... اما به روی خودش نیاورد و با تره از موهام شروع به بازی کرد و در همون حال گفت : داشتم دوتا عمل سخت میکردم . خدا رو شکر هر دوتاش خوب بود .
 لبخندی زدم ... دستشو انداخت زیر گلووم و من دستمو روی دستش کشیدم .
 با همون لبخند گفتم : ایشالله همیشه موفق باشی .
 -مرسی هیوا خانوم .

باز هم هیوا خانوم ... چرا؟ چرا این هم تناقض؟ چرا یه بار خانومم و یه بار هیوا و یه بار هیوا خانوم؟

چرا مهرداد؟ چرا!!

بی اختیار عین بچه های لوس گفتم: مهرداد.

خندید و گفت: جانم؟

دلَم به تاپ تاپ افتاد ... اونقدری بلند بود که میترسیدم از تو قفسه ی سینه ام بزنه بیرون. چرا من اینجوری میشم؟

یه نفس عمیق کشیدم و گفتم: من دلَم ... پاستیل میخواد.

مهرداد قهقهه ای زد و گفت: چشم ... می خرم برات.

با خوشحالی پاشدم و با ذوق گفتم: واقعا؟

بعد سرمو کج کردم که موهام ریخت روی صورتم و لبامو یکم غنچه کردم.

اول با لبخند و بعد با یه نگاه خاص نگام کرد ... منو محکم کشید تو بغلش و لباشو گذاشت روی لبام ... دستامو گذاشتم

روی سینه اش که دیدم قلبش داره تند تند میزنه ... عین مال من.

منو خوابوند روی مبل و خودش هم افتاد رو من ... لبامو وحشیانه می بوسید ... مطمئن بودم کبود میشه ... بازو هاش رو

چنگ زد و خودم هم همراهیش کردم ... انگاری یه انرژی کششی تو من بوجود اومده بود و منو به سمت اون می

کشوند.

افتادیم روی زمین و جاهامون عوض شد ... ایندفعه من روی اون و اون زیر من بود.

آروم لباشو از لبام جدا کرد ... هر دو به نفس نفس افتاده بودیم.

موهام روی صورتم ریخته بود و لبام به شدت میسوخت. موهامو زدم کنار و با چشمای خمار شده نگاه کردم. اونم

خمار چشمای من بود ... دستش رفت زیر لباسم و کمرم رو چنگ زد. آخ بلندی گفتم که منو بلند کرد و برد تو اتاق ..

انداختم روی تخت و خواست بیفته که یقه ی لباسش رو کشیدم و خودمو انداختم تو بغلش ... محکم بغلش کردم و با

بغض گفتم: هیچوقت تنهام نزار ... ازت خواهش میکنم مهرداد!!

گردنم رو سفت بوسید و گفت: هیچوقت تنهات نمیزارم!

مهرداد

مهرداد کلافه کرواتش رو باز گذاشت.

کیفش رو برداشت و از اتاق زد بیرون . بچه ها روی مبل رو به روی تی وی نشسته بودن . هیوا پشتشون رو پر از کوسن کرده بود و پایین مبل هم یه چدتا بالش نرم گذاشته بود که آگه افتادن چیزیشون نشه .

لپشون رو کشید و گفت : چه زود بزرگ شدین ... !

هیوا با غرغر گفت : حالا خوبه فقط پنج ماهشونه ... شبا عرعر صبحا شیرشیر .

مهراد خندید و گفت : اینقدر حرص نخور مامانی . راستی .. هیوا .

هیوا برگشت و به کروات باز مهراد نگاه کرد . با کلافگی دستاشو انداخت کنار بندش و به مهراد نگاه کرد . مهراد لبخندی زد که هیوا اومد رو به روی مهراد .

یکم روی نوک پاش وایساد و کروات رو لا به لای انگشتاش گرفت و اونو درست کرد .

دستی به یقه ی مهراد کشید و گفت : یادم باشه بعدا یادت بدم .

مهراد لبخندی زد و موهای هیوا که خرگوشی بسته شد بود رو کشید . شبیه این دختر بچه هایی شده بودن که رو به روی باباشون وایساده بودن و برای اون ناز میکردن .

مهراد خداحافظی کرد و رفت بیرون .

سوار ماشین شد و به سمت بیمارستان روند . مدیر بیمارستان ازش خواسته بود که امروز رو زودتر بره سرکار .

همین که لباساش رو عوض کرد رفت سمت اتاق مدیر، آقای ملکی .

در زد، صدای مهربون آقای ملکی اومد : بیا تو .

مهراد آروم در رو باز کرد و وارد شد . آقای ملکی فنجون به دست پشت میزش نشسته بود . لبخندی به مهراد زد و گفت : به به، دکتر زنگنه . خوبی پسرم ؟

-ممنونم . این چند مدت که هی شیفتم عوض میشد نمی تونستم ببینمتون .

ملکی سری تکون داد و گفت : خانواده ات خوبن ؟ خانومت ؟ بچه هات ؟

مهراد لبخندی زد و گفت : خدا رو شکر خوبن . با بنده کاری داشتین ؟

ملکی با همون لبخند همیشگی گفت : آره پسرم . دیروز یکی از بیمارستان شهید بقایی از اهواز بهم زنگ زد و گفت که تعداد دکتر هاشون کم شده . و از من خواست که یک سری دکتر بفرستم . خب من و اون آقا باهم رفاقت چند ساله ای داریم، حالا میخواستم ببینم تو قبول میکنی که به عنوان متخصص قلب و عروق بری اونجا ؟ اینطور که به من گفتن برای دو ماهه و یه هتل رو براتون در نظر گرفتن . شما و خانواده اتون . البته بچه هاتون کوچیکن و شاید اتفاقاتی براشون بیفته اما خب ... تصمیم با خودته . حقوقش هم اونقدری هست که چشمگیر باشه . آگه قبول کنی من کارهات

رو انجام میدم و تمام هزینه هات هم روی دوش ماست . نه فقط تو . بلکه خیلی از دکتر های دیگه . و با قطار می رید .

مهراد سری تکون داد و گفت : باید با خانومم هماهنگ کنم . کی میریم ؟

-سه روز دیگه .

مهراد سری تکون داد . فکر بدی هم نبود ... حالا که دوتا هم بچه داشت خرجش بالاتر بود و این پول میتونست کمک بزرگی بهش بکنه .

**

-والای چقدر گرمه . مثلا مسافرت عیدمونه .

مهراد لبخندی زد و گفت : اینقدر غر نزن خانوم . وایسا اینجا، مواظب چمدون ها باش من برم بگم تاکسی بیاد بیرتمون هتل.

هیوا با غرغر سری تکون داد .

مهراد تاکسی ای گرفت و وسایل رو جا به جا کرد . کالاسکه ی بچه ها رو جمع کردو گذاشت پشت . نشست کنار هیوا . توی بغل هیوا آیتا و توی بغل مهراد آرشان بود .

لباس های یه تیکه ی آبی و قرمز پوشیده بودن . آرشان دستاشو بهم زد و یکم به جلو خم شد و اگه دست مهراد روی شکمش نبود بدون شک می افتاد.

آیتا به باباش نگاه کرد و انگشتاش رو مثل همیشه لیس زد .

هیوا با غر گفت : واقعا گرمه .

مهراد سریع پرسید : خونه داداشت اینجاست ؟

هیوا سرشو تکون داد و گفت : آدرسش رو هم دارم .

و این یعنی باهاش کار دارم . مهراد به خوبی تونست این مسئله رو درک کنه ! معلومه هیوا از کسی که اونجوری دوستش داره نگذره .

ناخودآگاه مهراد به محمد حسودی کرد که محبت هیوا رو داره !

**

هیوا

-مهراد ! اون کهنه ی آرشان رو میاری ؟

با صدای بلندی گفت: والا من که فقط یدونه کهنه می بینم .

زدم تو سرم و گفتم: والای یادم رفت . حالا چیکار کنم .

دوباره بلند گفت: با کهنه ی آنی بشورش خب .

دستامو به کمرم زدم و آرشان رو گذاشتم تو روروئکش . اومدم بیرون و گفتم: من چی بگم به تو آخه ؟ اون دختره این پسره . پوست با پوست فرق میکنه . اون ساک بچه ها رو بده . مجبورم با دستمال مرطوب خشکش کنم .

مهراد ساک رو پرت کرد و قبل از اینکه بخوره تو صورتم گرفتمش . با خنده بهم نگاه کرد که چشم غره ای رفتم .

آرشان رو که شستم با هم اومدیم بیرون . دم گوشش گفتم: می بینی مامانی ... آنی با بابات داره بازی میکنه و کهنه هم داره . اما ما باید با دستمال مرطوب آقا رو بشوریم . درست عین اولای بچه . الان دیگه وقت بازی با ماشینه . نشستم روی تخت و آرشان رو هم نشوندم روی تخت . ماشین هاش رو ریختم جلوش و اون شروع به بازی کرد . آنیتا هم برای باباش بدنش رو تکون میداد .

مهراد خندید و گفت: آفرین بابایی . من برم ببینم ناهارمون چی میشه .

سرمو تکون دادم با آنیتا از اتاق زد بیرون . رو به آرشان گفتم: تو !

بهم نگاه کرد، با دقت . نمیدونستم میفهمه یا نه اما میخواستم بهش بگم .

- آره تو ! تو هیچوقت پشت خواهرت رو خالی نکن . براش مرد باش نه یه برادر . بزار به جزء قهرمانش، یعنی پدرش، تو رو هم بشناسه . نزار از جنس مرد ها متنفر بشه و نتونه به هیچکی تکیه کنه . نزار وقتی ازدواج کرد تو زندگیش شک بیاد ... خلاصه اینکه تو مثل محمد نشو . نزار آنی هم بشه یه هیوای دیگه . نزار من غصه بخورم . نزار بابات قلبش درد بگیره ... باشه پسرم ؟

یکدفعه خودش رو انداخت تو بغلم . خودشو به جلو پرت کرد و افتاد تو بغلم . محکم فشارش دادم و گفتم: مرسی پسر گلم . مرسی !

همون موقع آنیتا و مهراد هم اومدن تو . به آنیتا که داشت بهم نگاه میکرد نگاه کردم و گفتم: سلام عجبم . چطولی تو ؟

از دست مهراد گرفتمش و بغلش کردم . سرشو گذاشت روی شونم و دستشو پیچید لای موهام .

باخنده رفتم تو آشپزخونه و گفتم: ناهار ما چی شد آقامون ؟

مهراد خندید و گفت: سر ساعت دو زنگ میزنن بریم پایین .

آرشان دستاش رو باز و بسته کرد که گفتم: شکموی پررو .

آرشان از خنده ولو شد رو تخت . نمیدونم چرا اما وقتی اینو می گفتم ولو می شد یه جا .

صدای موبایل مهرداد اومد . چون رو این بود برش داشتم . یه نگاهی به صفحه ی گوشیش انداختم " شقایق " !
خیلی سریع اومد و از دستم گرفت . و من هنوز مات اون اسم بودم " شقایق " یعنی کی بود ؟ شاید یکی مثل رویا ...
شاید بدتر، شاید بهتر .

آنیتا هنوز تو بغلم و آرشان ولو روی تخت و مشغول بازی و مهرداد توی یکی از اتاق های دور از من . و دست من هنوز
موقع دادن موبایل خشک شده بود . چشمام به در اتاقی که توش مهرداد بود و الان بسته بود . و دلم هزار جا و مغزم
ارور داده بود .

دلم میگفت اینم یکی مثل رویاست ... حتی بدتر از اون .
و عقلم میگفت قضاوت نکنم .

نمیدونم چقدر گذشت، یک ساعت، یک ثانیه، یک دقیقه، یک سال شاید ! مهرداد اومد بیرون و رو به من با نگرانی گفت
: خوبی ؟ هیوا ؟

دستشو جلوی من تکون میداد . میخواستم داد بزنم اون کی بود اما فقط پلکام رو بستم .

آنیتا از بغلم کشیده شد، صدای دور شدن قدم هاش، رفت . نه، رفت آنیتا رو بزاره یه جایی . صداش از نزدیک اومد :
میشه اون چشمای لعنتیت رو باز کنی ؟

به چشمای من گفت لعنتی ! حتما چشمای شقایق خوشگلتره . میدونستم ... میدونستم تو کبریت بی خطر نیستی .
شهلا میگفت تو راست میری و راست میای . اما همه تو زندگیشون یه راه انحرافی دارن . چرا تو نداشته باشی .

میخواستم پرت شم ... میخواستم نه ! باید پرت میشدم .

من هر روز دارم زندگیم رو می بازم . نه به شقایق ... بلکه به شقایق هاش ! به کسایی که من جلوشون هیچی نیستم .
شاید به چشم مهرداد ... پس من چی مهرداد ؟ من فقط یه اسمم تو شناسنامه ات ؟ یا یه دیوارم برای رسیدن به خوشی
هات ؟ تو حتی منو مادر بچه هات هم حساب نمی کنی لعنتی !

بغض بود ولی اشک نبود .

دستم کشیده شد و من بی هدف دنبال کسی میرفتم که شقایق رو میخواست . نه منو ! من نه !

با نگرانی یه سیلی آروم زد تو گوشم . آرشان و آنیتا بهمون نگاه میکردن . صدای نگرانش اومد : هیوا ؟ عزیزم چرا
چیزی نمی گی ؟

عزیزم؟! من عزیزش بودم ؟ چرا مهرداد ؟ چرا همه چیزت برعکسه ؟

منو نشوند رو تخت و گفت : هیوا، تو رو به جون بچه ها یه چیزی بگو .

لبمو باز زبونم تر کردم و با صدای خش دار و لرزون گفتم : کی بود ؟

نفس آسوده ای کشید و با لبخند محوی گفت : تو که دیدی ؟

- پرسیدم ... ک .. کی بود ؟

نفس کم میومد . دوباره این شش های لعنتی که یاری نمی کردن من دوتا کلمه بگم !

- دختر خاله ی شهلا . گفت بریم خونه ی مادر بزرگ شهلا من گفتم با هیوا باید حرف بزنم .

با صدای لرزون گفتم : چ ... چرا ... ش ... شه ... شهلا ... ن ... نگف ... نگفت ؟!

- موبایلش سوخته بود .

سرمو تکون دادم که نیومد ... نفسی نیومد بالا . کیفمو چنگ زدم و خواستم بیارمش بالا که از دستم افتاد و سرفه های خشک امون گلوم رو برید .

مهرداد سریع اسپری رو پیدا کرد و خالی کرد تو دهنم . بعد از چند دقیقه نفس هام آرام شد و من بهتر شدم . صدای زنگ اتاق بلند شد و مهرداد برداشت . بعد از حرف هایی که زد متوجه شدم ناهار حاضره .

مهرداد دو دل بهم نگاه کرد که سرمو انداختم پایین . موقعی که حرف میزد تو چشمام نگاه نکرد . آخه چرا مهرداد ؟ چرا بهم دروغ میگی؟

- میای پایین ؟

سرمو تکون دادم . چیزی برای گفتن نبود !

**

مهیار

- مهیار دیگه سفارش نکنما .

مهیار کلافه به آنا خیره شد که آنا با نگرانی گفت : کاشکی قبول نمیکردم بریم کاشان .

احمد با مهربونی گفت : بیا بریم دیگه آنا . مهیار که بچه نیست . مگه نه ؟!

مهیار با لبخند سری تکون داد و احمد و آنا رو بوسید و تا دم در اونها رو همراهی کرد .

بعد از اینکه ماشینشون رفت مهیار رفت داخل خونه .

موبایلش رو برداشت و شماره شهاب رو گرفت .

شهاب گفت : به به جناب مهندس . اوغور بخیر

- ای بابا باز تو شروع کردیا . چه خبرا ؟

- هیچی . داشتم تو خیابون ول میگشتم .

- میای بریم یه چرخی بزیم ؟

- نه امشب مهمون داریم .

- اوکی . پس تا بعد .

بدون هیچ حرف اضافه ای تلفن های هر دو قطع شد .

مهیار تو فکر فرو رفت که تو این چند روز میتونه چیکار بکنه ! همون موقع تلفن خونه زنگ خورد . چون به تلفن نزدیک بود سریع برش داشت که صدای نگران مانیا پیچید : آلو ؟ آنا جون ؟ خوبید ؟ میخواستم بدونم چرا نه مهرداد نه هیوا تلفن رو برنمیدارن . هر چی هم به موبایلشون زنگ میزنم برنمیدارن . تو رو خدا اگه چیزی شده بهم بگید .

مهیار با اخم گفت : سلام مانیا . مهرداد و هیوا مجبور شدن برن اهواز .

مانیا با صدایی که تعجب توش موج میزد گفت : اهواز ؟ برای چی ؟

- به مهرداد تو بیمارستان نیاز داشتن .

مانیا با صدای سردش گفت : آهان . میخواستم بگم بیان بریم بیرون .

مهیار سریع گفت : حالا کجا ؟

- اگه مهرداد و هیوا میومدن میرفتیم پارک ولی امروز یکی از دوستانم گفت امشب شب شعر دارن . تو میای ؟

- آره . کی پیام حالا ؟

- ساعت هفت .

- میخوای پیام دنبالت ؟

- نه، من میام . کاری نداری ؟

- نه . خدافظ .

تلفن خاموش شد و مهیار با لبخند محوی رفت تو اتاقش .

- کیه ؟

- منم مانیا .

- بیا تو .

مانیا به مهیار اشاره کرد اول اون بره . مهیار هم بدون تعارف وارد خونه شد . یه خونه ی قدیمی که وسطش حوض بود و درخت های بلند و سرسبزی محوطه رو پوشونده بودن .

مهیار و مانیا پله ها رو بالا رفتن و وارد خونه شدن . خونه ی کوچیک و نقلی ای که بیشتری ها روی مبل نشسته بودن و یک نفر گیتار بدست و اون یکی دایره بدست و یکی پشت پیانو نشسته بود .

همه با هم سلام کردن و مهیار با بچه ها آشنا شد .

یکی از پسرا که سامان بود گفت : خب ... چی بزنم براتون ؟

پریسا گفت : بزار اول به آقا مهیار بگیم چجوریه شب شعرمون، بعد تو بنواز .

لاله که صدای باحال و نسبتا متناسب رادیو داشت گفت : شب شعر ما فرق داره . سه نفر هستن که مینوازن و بقیه باید بیت به بیت رو بخونن . حالا با هر صدایی .

مهیار با خنده گفت : ما که فرقی با خروس نداریم .

همه زدن زیر خنده و سینا گفت : آی گفتی .

پریسا با حرص گفت : حالا پیشنهاد آهنگ بدین آقا سامان بنوازه .

مانیا روسریش رو درست کرد و گفت : اول از همه همیشگی با صدای خودم .

لاله دستمال کاغذی رو به سمتش پرت کرد و گفت : همش تو باید بخونی .

سامان پشت پیانو نشست و شروع به زدن کرد

من

خالی از عاطفه و خشم

خالی از خویشی و غربت

گیج و مبهوت

بین بودن و نبودن

عشق

آخرین همسفر من

مثل تو منو رها کرد

حالا دستام مونده و تنهایی من

ای دریغ از من

که بیخود مثل تو گم شدم تو ظلمت تن

ای دریغ از تو

که مثل عکس عشق

هنوزم داد می زنی تو آینه من

گریه مون هیچ، خنده مون هیچ،

باخته و برنده مون هیچ

تنها آغوش تو مونده غیر از اون هیچ

ای مثل من تک و تنها

دستامو بگیر که عمر رفت

همه چیم تویی، زمین و آسمون هیچ

بی تو می میرم، همه بود و نبود

بیا پر کن منو خورشید دل سرد

بی تو می میرم

مثل قلب چراغ نور تو بودی

کی منو از تو جدا کرد

(خالی - ابی)

همه به صدای مانیا و پیانو زدن سامان دست زدن .

و مهیار به صدای خسته و حسرت خورده ی مانیا فکر کرد .

این دختر شده بود یه قهرمان . یه قهرمان برای مهیار ... کسی که حتی مهیار فکرهم نمی کرد وجود داشته باشه !!

کسی که به جرم گناه های ناکرده باخته باشه .

**

هیوا

راننده برگشت و گفت : مطمئنید این آدرسه ؟

سرمو تکون دادم که گفت : اسم کوچه ها عوض شده یکم باید بگردیم .

چیزی نگفتم . شالمو که توی دست آرشان بود رو آزاد کردم و درستش کردم .

همون موقع تلفنم زنگ خورد . اسم مهرداد و عکسش روی موبایلم خودنمایی میکرد .

پوزخندی زد و برداشتم . صدای داد بلند و عصبی اومد : کدوم گوری رفتی ؟ چرا تلفنت رو جواب نمیدی لعنتی ؟ د

لامصب من از صبح دارم بهت زنگ میزنم . جواب نمیدی !!

خیلی خیلی سرد گفتم : دارم میرم خونه ی داداشم .

صداش وا رفت و تعجب نشست تو صداش : داداشت ؟

- آره . تو هم با شقایقاش حال کن . خداحافظ !

تلفن رو قطع کردم ... آنیتا و آرشان داشتن با نگاهشون منو قورت میدادن . دلم اونقدر پر بود که میخواستم سر هر

دوتاشون داد بزنم شما باعث شدید من پیام تو زندگی این مرد . شما باعث شدید بهش عادت کنم . شما ... شما !

ولی یه صدایی محکم گفت تقصیر خودت بود . انگاری دوست داشتی اون شب باهاش باشی . اگه میخواستی فرار

میکردی .

اما من ترسیده بودم . عقلم کار نمیکرد . ولی شاید واقعا مقصر همه چیز خودم باشم .

برای یک لحظه هم که شده از این جنس ضعیف بدم اومد .

با صدای راننده به خودم اومدم . کالاسکه ی بچه ها با ساکم رو در آوردم . موندن تو اون هتل و اون اتاق برام سنگین

بود . انگاری هواش خفه کننده بود .

رو به روی در بزرگ مشکی رنگ وایسام .

راننده پولش رو گرفت و رفت .

دستمو با تردید به سمت زنگ بردم . کارم درست بود ؟ میرفتم خونه ی مردی که منو خواهر خودش هم نمیدونست ؟

پس غرورم چی ؟

دوباره صدای نهفته ی من بلند شد، پس مهرداد چی ؟ میخوای نری و بری هتل و بینی اون هر روز به شقایق زنگ

میزنه ؟ میخوای این کار رو بکنی ؟ آره؟؟؟

سرمو تکون دادم و زنگ رو زدم .

بعد از چند ثانیه در بزرگ با تیکی باز شد . حالت باغ مانند داشت . تا در باز شد یه پیرمرد با عصاش اومد سمت من و گفت : شما ؟

زبونمو کشیدم روی لبم و با صدای لرزشی گفتم : من، با آقا محمد کار دارم .

سرشو تکون داد و ساکمو برداشت . منم کالاسکه ی بچه ها رو به سمت جلو کشوندم . من محو سرسبزی باغ شده بودم که صدای خنده های چند نفر توجه منو جلب کرد . یکم که نزدیک رفتیم همون پیرمرد گفت : آقا نادر .

کسی که احتمالا نادر بود گفت : چی شده مش محمود ؟ این خانم کی هستن ؟

یه قدم نزدیک تر رفتم . یه خانواده ی پرجمعیت دور یه میز بزرگ داشتن باهم حرف میزدن . زن و مرد و بچه کنار هم بودن . صدای آشنایی گفت : هیوا ؟

برگشتم و نیاز رو دیدم .

توی این چند ماهه تغییر کرده بود . یکم جذاب تر شده بود .

اومد جلو و با لبخند بغلم کرد . دم گوشم گفت : نمیدونم چجوری پیدامون کردی اما خیلی خوشحالم که اینجایی ! لبخند محوی زدم و چیزی نگفتم .

از بغلش که اومدم بیرون محمد رو بالای پله ها دیدم که داره با تعجب به من نگاه میکنه .

یه مرد میانسالی میگه : نیاز جان، بابا ... این خانوم رو میشناسی ؟

نیاز با لبخند مهربونی میگه : خواهر شوهرم هیوا !!

بعد انگاری تازه نگاهش به آنی و آرشان میفته که با جیغ میگه : وای ننگاشون کن . الهی من فداشون بشم .

و من محو محمد بودم . صدای زنی اومد که گفت : خوش اومدی عزیزم قدمت رو تخم چشامون . گفتم چقدر شبیه محمد آفاست . هزار ماشالله . عین یه سیبیه که از وسط نصف شده باشه .

غرق خاطراتم شدم ... اون شبی که یه نقاشی کشیده بودم از خودم و خانواده ام . یعنی بابام و محمد ... وقتی به محمد نشون دادم گفت خسته ام بعدا میبینم . با بغض و خنده به بابا نشون دادم که بابا با عصبانیت داد زد مگه من بیکارم نقاشی تو رو بینم ؟ برو اینورا هم پیدات نشه .

من چقدر تو بغل ننه اشک ریختم و رفتم پیش محمد و اون منو آروم کرد .

یاد روزای جلسه میفتادم که ننه میومد و بچه ها بخاطر سن زیادش مسخره ام میکردن و میگفتن مامانش چقدر پیره ! آخه همیشه میترسیدم که بگم مادرم مرده .

به خودم که اومدم دیدم محمد اومده پایین و دستاش باز شده . اشک تو چشمام جمع شد . مثل بچگیا بود ... همیشه وقتی من ناراحت بودم اون میفهمید و دستاش رو باز میکرد و خیلی خیلی مهربون نگام میکرد . طاقت این همه درد رو نداشتم . میخواستم ناله کنم ... میخواستم دردمو بگم . درد این همه سال ... از وقتی رفت و از وقتی اومد . مگه من چقدر تحمل داشتم ؟

یه قدم جلو رفتم . برام مهم نبود همه چشمشون به منه ... برام درد قلبم مهم بود .

به سکسکه افتادم و اشکام بی صدا راه پیدا کرد . باز هم یه قدم جلوتر . تمام درد هام جلوی چشمم اومد ... میخواستم جیغ بکشم و بگم تقصیر تو بود لعنتی . شاید مقصرش تو بودی .

اما باز هم نتونستم و توی آغوش مردونه و برادرانه ی محمد فرو رفتم . منو محکم گرفته بود .

اومده بودم تا باهاش حرف بزنم نه اینکه احساسش کنم . اما همه چیز فرق کرد . صدای گریه ام شدت گرفت که محمد با صدای لرزون گفت : هیوا، فندقِ من .

با این کلمه ی قدیمی بلند بلند زدم زیر گریه جوری که انگاری یکی از عزیزانم مرده .

نیاز به محمد تشر زد : محمد !

انگاری محمد لبخند زد که نیاز چیزی نگفت . نفس هام به شمار افتاد . دستام پرت شد پایین و دهنم عین همیشه باز موند .

وزن بدنم افتاد روی دستای محمد و محمد با نگرانی و داد گفت : هیوا ؟ هیوا جونم ؟ چت شد خواهرم ؟ یکی یه کاری بکنه !

یکی از دستامو با جون کندن گذاشتم روی گلو و آرام گفتم : هوا !

- چی ؟

یکم بلند تر گفتم : ه ... وا !

سریع منو بلند کرد و گذاشت روی تخت و رو به همه داد زد : دورش رو خلوت کنین .

بعد از چند دقیقه حالم بهتر شد . از تو جیب ماتنوم اسپریم رو در آوردم و زدم تو دهنم .

نیاز و محمد با تعجب نگام کردن . یکی از دخترا که جوون میزد پرسید : شما آسم دارید ؟

میدونستم محمد نمیدونه . با اینکه این مشکل از بچگی باهام بود ولی فقط در حد یه خس خس کوچیک .

سرمو با بی حالی تکون دادم و پاشدم . یه نگاهی به بقیه انداختم و نالیدم : بچه هام ؟!

نیاز گفت : بردمشون تو .

سرمو تکون دادم و گفتم : کمکم میکنی برم تو ؟

سرشو تکون داد که گفتم : از طرف من ازشون معذرت بخواه .

خودش فهمید کیا رو میگم و اخم کوچیکی کرد . شاید نیاز دختر خوبی باشه . شاید !!

نشستم روی مبل و کالاسکه ی بچه ها رو کشیدم جلوم . لبخند بی جونی زدم و گفتم : آرشان مامان چطوره ؟ آنی جیگر مامان چطوله ؟

هر دوشون دستاشون رو بهم زدن . خندیدم و گفتم : دلتون واسه باباتون تنگ نشده ؟!

فکر نمیکردم که نیاز اونجا باشه . با لبخند تلخ گفتم : باباتون یه نامرد به تمام معناست . من دور همه رو خط کشیدم . ولی اون فقط دور منو خط کشید .

نیاز رفت بیرون و من با ترس به جایی که ایستاده بود و من ندیده بودم نگاه کردم . شنید ! همه چیزو .

ولی چه فرقی میکرد . من که همه چیزمو باخته بودم . اینم روش ! بزار همه بفهمن هیوا چه دردی کشیده و میکشه ! بزار یکم از دردمو با یکی قسمت کنم ! چه کسی بهتر از محمد ... بهترین دوست، اولین عشق، پدر و مادر اصلیم .

رو به آرشان و آنیتا گفتم : ولی من ... آره من . من باباتون رو دوست دارم !

**

مهراد

روی تخت آرام دراز کشید . سکوت اتاق اذیتش میکرد .

دوباره خودش رو لعنت کرد ... منبع آرامشش رو بخاطر شقایق از دست داده بود .

حس میکرد همه چی رو باخته ! بچه هاش ... همسرش ... منبع آرامشش ... کسی که اگه بوی موهاش به مشامش نمی خورد نمی خوابید .

سیگارش رو روی لبش گذاشت و با فندکش روشنش کرد ... باید میگفت ... باید از قبل به هیوا میگفت که شقایق داره اذیتش میکنه ... باید بهش میگفت که من با شقایق هیچ رابطه ای ندارم .

اما از همین رفتن هیوا ترسید حالا هیوا رفته خونه ی برادرش .

با فکر کردن به تحقیر هایی که هیوا ممکن بود بشه عصبانی سیگار رو توی دستش مچاله کرد . دستش سوخت و صورتش درهم شد اما باید میرفت .

به ساعت نگاه کرد ... نزدیک دو نصفه شب .

موبایلش رو برداشت و شماره ی مهیار رو گرفت ... صدای زنی پیچید : دستگاه مشترک مورد نظر خاموش ...

سریع قطع کرد . مطمئنا مانیا میدونست که خونه ی محمد کجاست .

زنگ زد به شهلا که بعد از دو بوق گفت : بله ؟

- شهلا سریع شماره مانیا رو اس بکن .

شهلا که صدای عصبانی مهرداد رو تشخیص داد بی هیچ حرفی قطع کرد و بعد از چند دقیقه شماره مانیا رو اس ام اس کرد .

مهرداد سریع زنگ زد به مانیا که مانیا برداشت و گفت : بله ؟

- سلام مانیا منم مهرداد .

- سلام مهرداد خوبی ؟ هیوا خوبه ؟

- هیوا رفته خونه محمد .

- چی؟؟

- آره ... هیچی نپرس فقط آدرس خونه ی محمد رو بهم بده .

مانیا هم قطع کرد و بعد از چند دقیقه زد : خونه اش رو عوض کرده .

مهرداد میخواست بلند داد بزنه . کتش رو پوشید و از هتل زد بیرون ... توی خیابون ها میدوید ... دلش یه جای خلوت

برای داد میخواست . بالاخره یه پارک خلوت پیدا کرد و رفت اونجا و بلند داد زد : هیواااا ... برگرد !!!

اونقدر داد زد که گلوش سوخت ... زیر یه درخت نشست . موبایلش رو در آورد ... عکس هیوا که موقع خواب گرفته بود

رو باز کرد . انگشت اشاره اش رو روی چشم های بسته ی هیوا گذاشت و زیر لب زمزمه کرد : دلم برات تنگ شده .

میدونم ... نامردم اما تو نباید میرفتی !!

تو یه تصمیم نگرهانی زنگ زد به هیوا . صدای زنی به غیر از هیوا اومد : بله ؟

- هیوا ؟

- هیوا جون بیمارستان .

مهرداد با نگرانی زیاد گفت : چی ؟ کدوم بیمارستان ؟

- بیمارستان (...) !

مهرداد سریع قطع کرد و یه تاکسی گیر آورد . به بیمارستان که رسید سریع دوید سمت یه پرستار . مشخصات هیوا رو

گفت که پرستار شماره اتاق هیوا رو بهش گفت ولی اضافه کرد : الان نمی تونید برید .

مهرداد کیف پولش رو در آورد و کارت پزشکی رو نشون داد . پرستار سریع گفت : میتونید برید ... !
مهرداد هم دوید سمت پله ها و همه رو رفت بالا . به طبقه ی سه که رسید کلی آدم دید که دم در اتاق وایساده بودن .
دوید که نیاز گفت : اقا مهرداد ...

مهرداد سریع یقه ی محمد رو گرفت و داد زد : چیکارش کردی بیشراف ؟ باز چی بهش گفتی که الان رو تخت بیمارستانه ؟

محمد چیزی نگفت که نیاز با گریه گفت : خواهش میکنم اقا مهرداد ... اینجا بیمارستانه خوبیت نداره .

مهرداد یقه ی محمد رو ول کرد و دوید سمت اتاق که یکی گفت : اجازه نمیدن بری تو .

مهرداد برگشت و چشم های سرخ از عصبانیتش رو به جمعیت دوخت . نیاز سریع اضافه کرد : اقا مهرداد شوهر هیوا جان هستن ... برید تو اقا مهرداد .

مهرداد میخواست از نیاز تشکر کنه اما هیوا براش مهم تر بود .

در اتاق رو سریع باز کرد و چشمش به زنی افتاد که روی تخت خوابیده بود و ماسک اکسیژن روی صورتش بود و زیر چشم هاش خیس . با دیدن مهرداد دستشو یکم برد بالا و ماسکو برداشت و گفت : مهه ... راد .

به سرفه افتاد که مهرداد سریع ماسکو گذاشت روی صورتش و پشت هیوا رو آروم ماساژ داد . حال هیوا که بهتر شد جمعیت هم وارد اتاق شدن . مهرداد چشم غره ای به جمعیت رفت و تا خواست چیزی بگه هیوا دست مهرداد رو فشار داد . مهرداد نشست روی صندلی کنار تخت هیوا و دست هیوا رو محکم بوسید . یه بوسه ی طولانی و محکم .

بعد از یک هفته هیوا رو میدید ... اونم روی تخت بیمارستان !!

نیاز گفت : بهتری هیوا جان ؟

مهرداد به جای هیوا گفت : چی شد اینجوری شد ؟!

محمد با سری که انداخته بود پایین گفت : داشتیم باهم حرف میزدیم که حمله بهش دست داد و هر چی اسپری زدم فایده نداشت. آوردیمش بیمارستان .

هیوا قطره اشکی ریخت که از چشم مهرداد دور نموند یه حرف زدن ساده هیوا رو اینجوری نمیکنه ... هیوا اذیت شده ... آزار دیده که الان به این وضع افتاده .

مهرداد همه رو بیرون کرد و چون اتاق خصوصی بود از پرستار خواست شب بمونه و با کلی التماس از دکتر و پرستار تونست . به نیاز هم گفت مواظب بچه ها باشه .

موهای هیوا رو آروم بوسید و دم گوشش گفت : یادته گفتی هیچوقت تنهام نزار ؟ منم قبول کردم ولی همیشه ته دلم میگفتم توهم تنهام نزار . اگه به زبون میاوردم تو تنهام نمیزاشتی ؟

دوباره اشک ریخت که مهرداد چشماشو بوسید و با نوک انگشتاش قطره های اشک رو پاک کرد و گفت : نریز این قطره ها رو ... هیچ غمی لیاقت اشکای تو رو نداره .

هیوا ماسک رو در آورد و گفت : خیلی چیزها هست که باید بگم ... اگه نگم میمیرم...

مهرداد عصبانی انگشتش رو روی لب هیوا گذاشت و گفت : پس من اینجا چیکارم ؟ (بعد با مهربونی گفت) میتونی الان بگی ؟

هیوا سرش رو تکون داد و گفت : من خواهر محمد نیستم .

مهرداد تعجب کرد که هیوا گفت : محمد میگفت مادر من موقعی که دنیا اومدم مرده و بابای هر دو تامون دوتا زن داشته که مادر من ... یعنی همونی که مرده رو دیوونه وار دوس داشته و وقتی که بخاطر من مادرم میمیره از من متنفر میشه ... و مادر محمد هم خاله ی من بوده و باباش هم یه زن دیگه گرفته بوده و رفته ... خاله ام هم از من بخاطر کشتن خواهرش متنفر میشه و من از مهر هر دوشون دریغ میشم ... مهرداد من ... من خیلی ... تنهام .

بعد خودشو تو بغل مهرداد پرت کرد و بلند بلند گریه کرد . مهرداد موهای هیوا رو نوازش کرد . همش یه جمله تو ذهنش بود " چرا هیوا ؟ "

**

مهیار

دوباره به ساعتش نگاه کرد .

با دیدن عقربه های روی هم افتاده ی ساعت بلند گفت : دیر شد .

آنا با اخم گفت : دیروز زهرا میگفت یه دختر واست پیدا کرده .

مهیار ناخودآگاه اخم کرد ... خواستگاری !!

احمد روزنامه اش رو کمی پایین آورد و با دیدن اخم مهیار به آنا اشاره کرد که ادامه نده اما آنا اشاره رو برای ادامه دادن دید : میگفت از نظر خانواده بهم میخورین، خیلی هم دختر خانومیه ... مزون لباس عروس داره و تو اون کار میکنه . پدرش هم کارش اداریه ... مهیار جان، بریم خواستگاریش ؟

احمد هم اخمی کرد که آنا فهمید بد موقعی حرف زده و خودشو لعنت کرد . مهیار با پوزخند گفت : آره دیگه، شما دوتا از اولش هم میخواستید من و مهرداد از زندگیتون بریم . هیوا و بچه هاش که هیچ ولی مهرداد رفت . حالا هم نوبت منه ...

بلند داد زد : اصلا من و میخواستید؟ مهراذ و چی؟ بچه میخواستید؟ اگه میخواستید و گرفتید چرا هیچ مهربونی ای نشون ندادید؟ مهراذ و بردید آلمان ... منو به زور مهندس کردین بدون اینکه بخواین بدونین من چی دوست دارم . هزار بار رفتیم خواستگاری اما تا اومدم حرف بزنم مورد رد شد . چه خوشم اومده باشه چه خوشم نیومده باشه .

آنا سریع پاشد و گفت : این چه حرفیه پسر ...

مهیار نعره زد : به من نگو پسر ... مادری کردی، دستت درد نکنه ... اما راه درستش رو نرفتی . من و مهراذ از اول بدون مادر و پدر بودیم . چه بهتر میشد اگه همونجوری هم بار میومدیم . من عقده ای شدم و مهراذ زده . رفت آلمان و بعدش زد یه دختر رو بی آبرو کرد . منم تن دادم تا هیچوقت مهر مادر و پدر دروغینمو نبینم .

اینو گفت و سریع از خونه زد بیرون .

بغض توی گلوش گیر کرده بود .

همین که در آپارتمان رو باز کرد صدای پر از ابهت یه زن اومد : پسر ... !
مهیار برگشت و زنی رو دید ... زنی که چشم های طوسی و موهای مشکی داشت .

زن با دیدن مهیار ابرو هاش رو بالا انداخت و گفت : منزل آقای زنگنه؟!

مهیار با اخم گفت : بفرمایید .

- من فرمند هستم ... با آقای احمد زنگنه کار داشتیم .

- پدرم هستن .

زن با تعجب یه قدم عقب رفت . همون موقع تاکسی زرد رنگی توی خیابون پیچید و ایستاد . مهراذ از ماشین پیاده شد و با لبخند محوی به مهیار نگاه کرد . مهیار هم لبخند زد و مهراذ رو توی بغلش گرفت . زودتر رسیده بود .

بدون هیوا بود ... پس یعنی هیوا رو گذاشته بود خونه .

زن با صدای لرزون گفت : شما، قل همید؟

مهیار گفت : شما با پدرم کار دارین .

زن ادامه داد : پدرتون نیست ... نه !!

مهراذ و مهیار با تعجب بهم نگاه کردن . از ماشین بنز مشکی رنگ ته کوچه مرد کت و شلوار پیاده شد و گفت : دلربا ... چی شد؟ چرا نرفتی تو؟

زن با گریه گفت : میثم ... !

مرد که میثم بود اومد جلو و با دیدن مهیار و مهراذ با تعجب به اونها خیره شد .

زیر لب زمزمه کرد : امکان نداره .

مهرداد عصبی گفت : شماها کی هستین ؟

زن با گریه گفت : میتونیم بیایم تو؟!

مهیار و مهرداد از جلو در کنار رفتن و مهرداد با کلیدش در رو باز کرد .

در خونه باز شد و آنا همونطور که زیر چشماش سیاه بود با تعجب به مهرداد و مهیار و زن و مرد غریبه نگاه کرد .

احمد احمی کرد و آنا رو فرستاد تو آشپزخونه .

مهرداد با احمد دست داد و گفت : این خانوم و این آقا میخواستن تو رو ببینن .

آنا با چادرش اومد بیرون .

چند دقیقه بعد مهمون های شیک روی مبل های راحتی نشستن و مهرداد و مهیار کنار هم و آنا و احمد رو به روی اونها نشستن .

زن رو به آنا گفت : شما باردار نمی شدی ؟

آنا چیزی نگفت . از تعجب دهنش بسته شد . مرد آرام گفت : من میثم فرهمند هستم ... درست همین امروز ... دوتا پسر دوقلو و یه دخترم رو توی یه تصادف از دست دادم . وقتی من و خانومم سالم موندیم بهمون گفتن بچه ها مردن ولی ما باور نکردیم . دخترمون رو پیدا کردیم و حالا سیزده ساله داریم دنبال پسرهامون میگردیم ... دیروز از پرورشگاه (....) بهمون زنگ زدن که اطلاعات پسرانمون رو پیدا کردن . یه آدرس رو دادن که رفتیم گفتن خونه عوض شده . از تک تک همسایه ها آدرس خواستیم که فقط یکیشون داد . حالا هم ... ما اومدیم پسرانمون رو ببریم .

آنا با چشمای قرمز از جاش بلند شد و رفت تو آشپزخونه . صدای خدا خداهش از توی آشپزخونه شنیده میشد .

تنها صدای زنگ موبایل مهرداد سکوت رو شکوند . مهرداد مسخ شده عین رباط موبایل رو برداشت و با صدای گرفته گفت : بله ؟

صدای هیوا اومد : الو ؟ مهرداد ؟

مهرداد گوشی رو روی بلندگو گذاشت و صداشو صاف کرد : زود بگو هیوا .

- مهرداد اسپری من نیست ... شیشه شیر آرشان و پستونک آنیتا هم نیست ... خواهشا پیدا کردی یا یادت اومد یه اس بده بهم . مهمههههه !

صدای گریه ی آنیتا بلند شد و صدای سرفه های خشک هیوا .

مهرداد فقط قطع کرد و زنگ زد به مانیا . مانیا برداشت و گفت : سلام مهرداد .

- سلام، بین مانی تو میتونی یه پستونک و شیشه شیر برای آرشان و آنی بگیری؟ بعدم یدونه دیگه از اسپری های هیوا رو بگیر. گمشون کردم.

- اوکی. بای.

مهرداد گوشی رو قطع کرد و انداخت روی میز.

دلربا با صدای گرفته گفت: تو مهربادی؟

مهرداد سرشو تکون داد. دلربا رو به مهیار گفت: تو چی؟

مهیار با صدای گرفته گفت: مهیار.

دلربا بلند زد زیر گریه. میثم گفت: دقیقا اسم های خودتونه.

مهیار گفت: از کجا بدونیم شما واقعا مادر و پدر واقعیمونید؟

میثم با لبخند جذابی گفت: این که کاری نداره. فوقش یه آزمایشه.

مهرداد زمزمه وار گفت: اصلا چی شد که اینجوری شد؟

همه ساکت شدن. آنا از آشپزخونه اومد بیرون و بی حرف نشست کنار احمد. با چشمای سرخِ سرخش به مهیار و مهرداد زل زد.

مهیار با خودش فکر کرد چی میشد اگه همه ی اینا یه دروغ الکی باشه؟!

یکم بلند گفت: حالا تکلیف ما چیه؟

دلربا سریع گفت: قربونت بشم مهیار جان... یه آزمایشه دیگه. شاید واقعا الکی باشه... شایدم راست باشه.

آنا با پوزخند گفت: آره. شاید الکی باشه!!

مهیار داخل ماشین شد و گفت: بزارید یه زنگ به مهرداد بزنم.

آنا باز با چشمای سرخش نگاهش کرد. فهمیدن اینکه دلربا و میثم مادر پدر مهرداد و مهیار بودن سخت بود.

مهرداد با صدای گرفته گفت: من نمیخوام پیام مهیار.

مهیار هم گفت: منم دوست ندارم پیام. ولی بعد نیست دلربا هیوا و بچه هات رو ببینه.

دلربا تیز به حرف های مهیار گوش میداد.

مهیار بعد از راضی کردن مهرداد ساکت نشست و با شهلا شروع به اس دادن کرد.

بعد از رسیدن به در بزرگی که باز شده بود و جاده ی سنگ فرش شده و درخت های سبز خیره شد .
وقتی ماشین ایستاد همه پیاده شدن و هیچکس داخل نشد و همه منتظر مهرداد شدن .
مهرداد که رسید از ماشین پیاده شد و کالاسکه ی نارنجی - مشکی رنگی رو در آورد . دوتا بچه ی کوچولو رو توی کالاسکه گذاشت . اون یکی در رو باز کرد و هیوا رو با کمک خودش آورد بیرون .
هیوا عینک آفتابی زده بود و مانتوی بلند سبزی پوشیده بود . اومد جلو و با آنا دست داد و گفت : آنا جون ببخش ...
سرما خوردم .
آنا لپ هیوا رو بوسید و گفت : مهم نیست .
هیوا با دلربا روبوسی کرد و برای میثم سر تکون داد . احمد رو به آنیتا و آرشان گفت : بابا احمد به قربون شما دوتا موش موشک . نگا توروخدا ... انگاری دیروز بود از بیمارستان آوردیمشون خونه .
هیوا لبخندی زد که میثم گفت : بفرمایید تو .
همه از پله های سفید و تمیز ورودی بالا رفتن و وارد خونه ی بزرگ شدن .
حال همه اونقدر بهم ریخته بود که کسی به خونه نگاهی نمیکرد .
یکدفعه صدای جیغ دختری اومد : بابایی، مامانی اومدید ؟
میثم با لبخند گفت : آره بابایی .
دختری که شلوار بنفش با بلوز صورتی پوشیده بود میثم رو بوسید و با یه علامت سوال به بقیه نگاه کرد . دلربا با یه محبت خاصی گفت : مینو ... برادرات ... مهیار و مهرداد .
مینو جیغ بنفشی کشید و گفت : داداشیامن ؟
مهرداد ناخودآگاه لبخندی زد و همین لبخند دل آنا رو لرزوند .
مینو با تعجب به هیوا اشاره کرد و گفت : این که خواهرم نیست ؟
میثم با خنده گفت : نه، ایشون ...
هیوا گفت : من همسر مهرداد و مادر بچه هاشم .
مینو بدو بدو سمت آرشان و آنیتا رفت و با صدای بلند گفت : عمه به فداتون .
دلربا همه رو به نشستن دعوت کرد .

مینو هم بچه ها رو برد یه گوشه و مشغول بازی با اونها شد . شاید میشد گفت همسن هیوا بود اما این رفتار های لوس و بچه گانه کمی شک برانگیز بود .

دلربا بعد از اینکه چایشو خورد گفت : خب، نظرتون چیه ؟

احمد بدون هیچ شکی گفت : هر چی خودشون بگن .

مهیار دست آنا رو گرفت و گفت : اول از همه باید از آنا و احمد بخاطر تمام زحماتشون تشکر کنم ... واقعا انتخاب سختیه . اما ... !

مهرداد رو به هیوا کرد و هیوا چشم هاش رو روی هم گذاشت که یعنی مطمئن باش .

مهرداد با اطمینان گفت : ما واقعا فکر کردیم . من که زن و بچه دارم و بحثم جداست اما در اصل دوتا مادر دارم . یکی از خون و یکی مثل دایه . و دوتا پدر . من و مهیار تصمیم گرفتیم که دور از هر دو خانواده باشیم . یعنی مهیار هم خونگی مجردی داشته باشه . ولی به موقعش به همه سر میزنیم . فکر کنم شاید اینجوری بهتر باشه تا ما هم با موقعیت کنار بیایم . خیلی غیر منتظره بود .

همه لبخند موافقت آمیزی زدن که مینو گفت : آقا یکی ما رو آشنا کنه دیگه .

مهیار خندید و گفت : من و مهرداد داداشای بزرگتیم ... هر دو تامون هم نزدیک سی سالمونه . پیر شدیم رفت .

مینو پرید روی پای مهیار و لپ هاش رو بوس کرد و گفت : کجای تو پیره آخه ؟

و بعد مهرداد رو محکم بوسید . رو به هیوا گفت : این عشقای عمه چی ؟

هیوا اول مینو رو بوس کرد و گفت : یکی آنیتا و یکی آرشان .

بعد رو به مهرداد گفت : آخ مهرداد دیدی چی شد !

مهرداد با نگرانی گفت : چی شد ؟

هیوا نالید : امروز وقت مصاحبه داشتم .

مهرداد اخمی کرد و گفت : بهتر .

هیوا جدی گفت : باهم حرف زده بودیم .

مهرداد سری تکون داد و مهیار هنوز هم گیج موقعیت بود . بالاخره به خونگی مجردی رسید .

ولی واقعا انتخاب سخت بود ... مادر پدر اصلی و کسایی که چند سال بزرگت کردن . هر چند نادرست اما تمام سختی ها رو به جون خریدن .

**

هیوا

خوابم نمی برد .

به مهرداد که بغلم غرق خواب بود نگاه کردم . درکش نمی کردم .

شاید باید خوشحال می بود . اما من چی ؟

من حتی نمیدونم مادرم چه شکلی بود . و تنها چیزی که خیلی خوب درک میکردم تنها بودن خودمه .

از روی تخت پاشدم . دعا دعا میکردم یکی از بچه ها گریه کنه . ولی انگاری هیچکس نبود .

نمیخواستم تنها باشم . ولی بودم ... رفتم توی هال . نشستم روی مبل .

برگشتم به حرف های محمد " میدونم نباید ادامه بدم " کاش نمی گفتی . " اما ... حتما میخوای بدونی چرا ترک کردی . " میخواستم، میخواستم که بدونم ! " از همون اول بچگیت ... یه احساس قوی به من بود که میخواستم بهت نزدیک بشم . و تو بهم عادت کردی اما من ... یه احساسی بیشتر از دوست داشتن . هر چقدر بزرگ تر میشدی این احساس قوی تر میشد . به بابات گفتم ... یه پوزخند زد و گفت جوابت رو فردا میدم . فرداش بهم گفت باید بری مرد بشی . گفت برو اما برگرد . رفتم تا مرد بشم . بخاطر تو هیوا ! به مازیار گفتم دور و برت باشه و هر اتفاقی افتاد رو بهم بگه . اما اون نامرد داشت زیاده روی میکرد . موقعی که درس تموم شد دنبال کار گشتم . جایی رو پیدا کردم که آرزوم بود . توش مهندس نفت شدم فقط بخاطر تو . اما نیاز ... نیاز دختر مدیر شرکت بود . اونقدر بهم می چسبید که باباش بخاطر آبروش اونو به من انداخت . ازمون عکس هایی داشت که خودم از کار نکرده ام خجالت می کشیدم . روز عروسیم روز مرگم شد ... گذشت و گذشت تا اینکه حرف بچه شد . اونجا بود که فهمیدم من بچه دار نمیشم . من ! برای همین دورت رو خط کشیدم . ولی وقتی دیدمت که مادر شده بودی . باورم نمی شد روزی اون آغوشی که حتی از آغوش مادرم هم بهم بیشتر آرامش میداد الان پناه یه مرد دیگه بود . شاید تو ندونی هیوا، اما تو منبع آرامشی . آرامشی که توی وجود تو هست آدمو دیوونه میکنه . "

- هیوا ؟

برگشتم و به مهرداد خیره شدم .

سرد گفتم : بله ؟ چیزی میخوای ؟

- نه فقط ...

به ساعت نگاه کرد و با تعجب گفت : ساعت نزدیک چهار صبحه و تو نخوابیدی ؟

پوزخند زدم .

از جام بلند شدم و رفتم تو آشپزخونه . از تو یخچال بطری شیر رو آوردم بیرون و گذاشتم روی میز . در یخچال رو بستم و یه لیوان برداشتم . شیر رو ریختم توش و لیوان رو سر کشیدم .

لیوان رو که آوردم پایین با مهاداد رو به رو شدم .

اونقدر نزدیکم بود که نفس هاش به صورتم میخورد .

پوزخند زدم و گفتم : شقایق رو هم اینجوری نگاه میکنی ؟

با تعجب نگاه کرد . قوسی به کمرم دادم و گفتم : من ... ساده هستم ... اما خر نه ! اگه میفهمیدم شقایق نامی توی زندگیت وجود داره ... اون دوتا نخودچی رو مینداختم . اگه می فهمیدم سال های زندگیم رو دنبال کسی میگشتم که ...

داشتم چی میگفتم ؟ دلهم پر بود . میخواستم بگم دنبال کسی میگشتم که رفته بود مرد بشه .

منتظر نگاه می کرد .

بغضم قورت دادم و گفتم : شبت بخیر . فردا شقایق رو برای ناهار بیار . دورهمی ... خوش میگذره .

بهش تنه زدم و از آشپزخونه رفتم بیرون .

حاضر بودم تحقیر بشم و این همه تحقیر ها رو به جون بخرم اگه فقط یه ذره امید پشتش بود .

در اتاق بچه ها رو باز کردم . نور ماه رو صورتشون افتاده بود . با بغض گفتم : شما امید منید .

- والای مانیا ... این چطوره ؟

چپ چپ بهم نگاه کرد و گفت : منشی ؟؟؟ خیر سرت رفتی چهار سال درس خوندی که آخر سر منشی بشی ؟ نه آقا جان نه !

کلافه بهش نگاه کردم که گفت : اون شرکت پارسا خوب بودا .

گیج گفتم : کدوم ؟

- بابا همونی که گفت طراحی نرم افزاره .

- آهان . آره اونم بد نبود .

- میخوای زنگ بزنییم ؟

- باشه زنگ بزنییم .

آنیتا چهار دست و پا اومد سمت ما و یکی از روزنامه ها رو توی دستاش گرفت .

- شماره رو گرفتم و گوشی رو گذاشتم بین گوش و کتفم . با اون یکی دستم موهای آنی رو شونه میکردم .
- شرکت پارسا بفرمایید .
 - سلام خانوم من برای آگهیتون تماس گرفتم .
 - در چه زمینه ای بود ؟
 - والا بنده لیسانس گرافیک دارم . یه دوره آموزشی هم طراحی نرم افزار هم رفتم .
 - خب شما میتونید پس فردا با مدارکتون بیاید شرکت ؟
 - بله . میتونیم پیام .
 - اسم شریفتون ؟
 - زنگنه هستم .
 - پس می بینمتون .
- گوشی رو قطع کرد . به مانیا چشمکی زد و گوشی رو خاموش کردم .
- مانیا یکم فکر کرد و گفت : مطمئنی مهرداد راضیه ؟
- پوفی کردم و گفتم : بخدا پوسیدم تو خونه .
- خب بچه ها چی ؟
- به آناجون سپردم . گفت من مراقبشون هستم . نیمه وقته دیگه ... یه صبح تا ظهره . تازه شیف مهرداد هم که شیه .
ظهرها خونه س .
- شونه هاش رو انداخت بالا . همون موقع صدای آیفون اومد .
- آرشان یکم سرجاش قر داد . خدا بگم مهیار رو چیکار نکنه که به بچه ی ما قر دادن رو یاد داد .
- رفتم آیفون رو برداشتم . کسی رو نمیشد دید .
- بله ؟
- سلام هیوا جون . من و مامانیم در رو باز کن .
- مینو بود . در رو باز کردم .
- آنیتا رو از روی زمین بلند کردم و گذاشتمش روی میبل . روزنامه ها رو برداشتم و گذاشتم تو کمد .

دستی به موهام کشیدم و در رو باز کردم . تمام مدت مانیا با تعجب بهم نگاه میکرد .

مینو اومد بغلم و محکم لپمو بوسید . دست گل رو از دلربا جون گرفتم و دعوتشون کردم تو . مینو سریع رفت سراغ بچه ها . مانیا با علامت سوال نگاهمون میکرد .

مینو و دلربا که نشستن رو به مانیا گفتم : مادر و خواهر مهرداد، دلربا جون و مینو جون اینم دختر خاله ی من مانیا . مانیا خیلی گرم سلام کرد و گرم تر از اون جوابش رو شنید .

رفتم تو آشپزخونه و چهار تا چای با یه کاسه از پولکی و نقل گذاشتم تو سینی و اومدم بیرون . سینی رو گذاشتم جلوشون و گفتم : خیلی خوش اومدین . ببخشید یکم شلوغ پلوغ شده ... زیاد وقت نکردم خونه رو تمیز کنم . مینو خندید و گفت : پس اتاق منو ندیدی .

دلربا جون آهی کشید و گفت : پیر شدم از دست این دختر .

خندیدم . مینو با لبخند گفت : وقت نشد زیاد بشناسیمت ... از خودت بگو .

- والا چی بگم .

دلربا جون گفت : چند سالته هیوا جون ؟

- بیست و شیش .

- ماشالله ماشالله اصلا بهت نمیاد .

لبخندی زدم . مینو پرسید : چی میخونی ؟

- لیسانس گرافیک دارم . دیگه ارشد ادامه ندادم .

دلربا جون با زرنگی پرسید : با مهراڤ من چطوری آشنا شدی ؟

من و مانیا بهم نگاه کردیم . باز هم همون دروغ تکراری رو گفتم : آلمان باهم دوست پسر دوست دختر بودیم .

مینو سوتی کشید و با خنده گفت : قربون خان داداش آپدیتیم کی میاد با دوست دخترش ازدواج کنه دیگه تو این دور و زمنه .

با لبخند گفتم : آخه ما ... خیلی همو دوست داشتیم . اصلا هدف اصلیمون ازدواج بود . که خب ... قبل از ازدواج تو دوران صیغه بودنمون من باردار شدم .

هر دوشون با تعجب نگام کردن که من سرمو انداختم زیر .

مینو زد زیر خنده و دلربا جون گفت : پسر من چقدر عجله داشته .

آره ... خیلی !!

- چایتون سرد شد .

مینو گفت : مهرداد و مهیار چی خوردن ؟

چقدر این دختر فوضول بود . ولی اذیتت نمی کرد ... شیرین بود .

- مهیار و دقیق نمی دونم ولی فکر کنم مهندس عمران ... مهرداد هم که متخصص قلب و عروقه .

چشمای هر دوشون برق زد . تا ظهر اونجا بودن و حرف و سوال می پرسیدن . بعد از گرفتن آدرس خونه ی مجردی مهیار رفتن .

مانیا خندید و گفت : چه شیر تو شیری شده .

- آره به خدا .

- مهرداد چطوریه ؟

- گیج ... !

مانیا بلند زد زیر خنده .

نمیدونستم چطور میتونه بخنده ... کاشکی به من هم میگفت که رمزش چیه !

**

مهرداد

مهیار با ذوق گفت : فهمیدی شهاب رفته خواستگاری شهاب ؟

تنها چیزی که براش اهمیت نداشت همین بود . ولی ابرو هاش رو داد بالا و گفت : خب ... جواب شهاب چی بود ؟

مهیار با یکم دپرسی گفت : منفی .

- وا !! چرا ؟

- بهش گفتم، گفت که شهاب دختر بازه من دوست ندارم بعدا پای زنای دیگه به زندگیم باز بشه .

یک لحظه یاد موقعیت خودش افتاد ... شقایق ... هیوا ... رویا !!

پوزخندی زد و گفت : بهش بگو مهرداد گفته کار درستی کردی .

مهیار با ناراحتی گفت : اما شهاب دوستش داره .

مهراد با لبخند گفت : داداش من ... عشق یعنی حالت خوب باشه (برگرفته از فیلم پل چوبی) . وقتی حالت خوب نباشه یعنی عاشق نیستی .

مهیار هم با لبخند گفت : خوشحالم که عاشق شدی .

راست میگفت ... مهراد عاشق بود . عاشق اون آرامش و اون فسقلی ها . از همه مهم تر زنی که نور خورش بود . اما شقایق و بدتر از اون سرد شدن هیوا بود .

زنگ خونه زده شد ... خونه ی نقلی و کوچیکی بود اما به دل می نشست .

مهراد در رو باز کرد . فکر میکرد احمد سرایدار خونه اس که غذا گرفته .

در ورودی که زده شد و مهراد متعجب به مینو و دلربا که پشت در بودن نگاه کرد .

مینو از گردن مهراد آویزون شد و گفت : سلام بر خان داداش .

مهراد با لبخند به هردوشون سلام کرد .

مهیار از اونور خونه گفت : مهراد غذا رو بیار دیگه . یک ساعته داری با عمو احمد حرف میزنی که چی بشه ؟ خجالت بکش بچه ... زن و بچه داری . بنده خدا رو گول نزن . عمو برو تا بهت پا نداده ... برو تا پاگیر نشی .

همونطور که حرف میزد به سمت مهراد میومد . با دیدن مینو و دلربا ابروشو داد بالا و گفت : چه سرعت عملی ... اینا حاصل تو و عمو احمد بود ؟

مینو به جون مهیار افتاد و دلربا با خنده به مهراد نگاه کرد . آروم گفت : زنتو دوست داری ؟

مهراد با تعجب نگاهش کرد و در رو بست . دلربا با لبخند گفت : فقط یه کلمه اس ... دوشش داری ؟

مهراد با اطمینانی که خودش هم نمیدونست از کجا اومده گفت : آره؛ دوشش دارم .

لبخند دلربا پر رنگ تر شد .

مهیار داد زد : آهای ... اون آدمایی که اونجا وایستادید و دارید دل و قلوه و جیگر میدید ... هر کسی که به بنده کمک نکند تا از شر این آتیش پاره راحت بشم مسلمان نیست !

مینو جیغ کشید و گفت : از دست من آسایش نداری ؟

مهیار با ناله و اشک ساختگی گفت : غلط کردم ... تصویر زخم بود . منو ول کرد منم معتاد شدم افتادم کنار خیابون ... بعد تو اومدی ... منم به نشونه ی امید الهی تو رو اشتباه گرفتم باهات همقدم شدم ... بعدشم که اینجوری شد . حالا ولم میکنی یا نه ؟

مینو که از خنده داشت ریشه میرفت از کول مهیار پایین اومد . مهراد از پشت دلربا با لبخونی گفت : خاک تو سرت .

مهیار هم دستشو گذاشت روی سینه اش و با لبخونی گفت : چاکر داداش .

- من اومدم .

سکوت خونه نشونه ی جالبی نبود .

خسته کفش رو روی مبل انداخت ... به سمت اتاق بچه ها پرواز کرد . در رو باز کرد و با دیدن هر دو تاشون که تکیه به نرده های تختشون داشتن با اسباب بازی های داخل تخت بازی میکردن، لبخند کم جونی زد .

در رو باز گذاشت و هر دوشون رو بوس کرد .

یکم باهاشون ور رفت و در آخر از اتاق اومد بیرون . وارد اتاق خودش شد ... هیوا کنار تخت روی دو زانو نشسته بود و سرش و دستاش روی تخت افتاده بود . سینه اش آرام بالا و پایین میرفت و این مهرداد رو مطمئن میکرد که بهش حمله دست نداده .

موهای همه یه طرف ریخته بود . خالکوبی روی میچ دستش به سمت مهرداد معلوم بود .

مهرداد روی تخت نشست و آرام با نوک انگشتش موهای هیوا که روی صورتش افتاده بود رو عقب فرستاد . دستش رو روی دماغ هیوا کشید و به لباس رسید .

گوشه ی لبش بالا رفت و با خودش گفت : عشق یعنی حالت خوب باشه . اینو تو هم بدون !

هیوا

نشستم توی ماشین و با اخم گفتم : فکر نمی کردم بخوای برسونیم !

اونم اخم کرده بود .

با صدای دو رگه ای گفت : به نظر تو مشکلی داره زمو برسونم جایی که میخواد بره کار کنه ؟!!

یکم شدت داشت با پوزخند گفتم : آره داره !

یه چپ چپ بد بهم رفت و ماشین رو راه انداخت . تو دلم داشتن کیلو کیلو قند آب میکردن بخاطر اینکه منو داشت میرسوند دم شرکت پارسا . این یعنی براش مهمم . اما یه صدایی گفت : بدبخت ... شقایق رو میخوای چیکار کنی ؟ هان ؟

اخمم غلیظ تر شد .

یه نفس عمیق کشیدم و گفتم : میتونستم خودم برم ... !

- نگران بچه ها نباش دلربا پیششونه .

نگران اون نبودم نگران خودم بودم . دل من طاقت این مهرداد مرموز رو نداره .

سریع گفت : بین هیوا باید با هم حرف بزنیم !

سرمو تکون دادم . موقع لج و لجبازی نبود . نه من بچه بودم نه اون . ماها حالا مادر و پدر شدیم . نباید مشکلاتمون رو از هم مخفی کنیم . هر مشکلی که داشتیم باید بهم میگفتیم و من چقدر دلخور بودم که مهرداد خیلی چیزها رو مخفی میکنه .

تا دم در شرکت حرفی زده نشد . دم شرکت منو پیاده کرد و با خستگی گفت : تو برو من منتظرتم .

با لحن آرومی گفتم : برو خونه، بچه که نیستم میام . برو ... خسته ای !

خواست مخالفت کنه با لحن معصومی گفتم : برو دیگه .

لبخندی زد و برام بوق زد .

وقتی ماشینش از دیدم دور شد زیر لب گفتم : خدا به همراهت .

وارد شرکت شدم . به سمت منشی نسبتا میان سالی رفتم . با دیدن من لبخندی زد و گفت : چه کمکی میتونم بهتون بکنم ؟

- بنده زنگنه هستم !

دفترش رو چک کرد و گفت : آقای رئیس فعلا سرشون مشغوله باهاشون هماهنگ میکنم و اطلاع میدم .

روی مبل های فانتزی و خوش رنگ نشستم . حدود نیم ساعت بعد منشی گفت : خانوم زنگنه مدیر منتظرتون .

لبخندی زدم و اونم لبخندی زد و منو راهنمایی کرد . قبل از اینکه داخل دفتر بشم صلواتی فرستادم و در زدم .

صدای محکمی گفت : بفرمایید .

آروم در رو باز کردم و داخل شدم . فضای معمولی اما گرمی رو رو به روم دیدم . کسی پشت میز نبود و به جاش یه مرد که هیکل نسبتا متوسطی داشت کنار پنجره بود . برگشت سمت من و من یه مرد جوون رو دیدم . لبخندی زدم و گفتم : سلام؛ زنگنه هستم .

با لبخند گفت : بله، خانوم همتی گفتن . بفرمایید بشینید .

آروم لبه ی مبل های چرم و مشکی نشستم . دسته ی کیفم رو محکم فشار دادم .

- میتونم مدارکتون رو ببینم ؟

آروم پوشه ی مدارکم رو در آوردم و دادم دستش .

بعد از دیدن مدارک گفت : خیلی خوبه . شرکت ما کارش طراحی نرم افزار و سخت افزاره . توی قسمت گرافیکی و طراحی مهندس ها و خدمه کاری کمی هست . این شرکت تازه یک ساله که تاسیس شده و هنوز جا افتاده نیست .

سرمو نکون دادم . اینا یعنی تو استخدامی ؟

- شما این فرم رو پر کنید .

بعد خودکار و کاغذی به دستم داد . آروم فرم رو پر کردم و بعد از پر کردنش دادم دستش .

با خوندن فرم گفت : شما از امروز استخدامید اما فردا برای برنامه ی کاری تشریف بیارید . خانوم همتی بهتون توضیحات لازم رو میدم .

بلند شدم و باهاش دست دادم . با لبخند گفت : در ضمن بنده آرش دارایی هستم !

لبخندی زدم و از اتاقش اومدم بیرون . از منشی هم خداحافظی کردم و وارد خیابون شدم . تا خونه داشتم به این فکر میکردم که الان توی خونه باید منتظر چی باشم ؟

دوتا فنجون چای ریختم و بردم تو هال . گذاشتم روی میز و گفتم : بیا، سرد میشه !

تلویزیون رو خاموش کرد . کنارش نشستم .

- دلم برای این سکوت تنگ شده بود .

راست میگفت منم گاهی دلم از این سکوت ها میخواست .

چیزی نگفتم و اون ادامه داد : یوسف همیشه میگه هر زوجی باید هر حرفی که تو دلش داره رو بزنه . شاید بعضی ها رو نتونم بگم اما در مورد شقایق هیچ چیزی اونطور که تو فکر میکنی نیست . ببین هیوا ... تنها یه زن تو زندگی من نقش داشت ... اونم تو بودی . شاید از در علاقه نبود و همش بخاطر دوتا بچه بود اما فقط تو بودی . من با رویا مهمونی رفتم . شقایق رو دیدم باهاش حرف زدم ... اما زندگی نکردم . شقایق دختر خاله ی شهلاست ... دقیقا همون شبی که تو رو تو اتوبان دیدم همون شب هم شقایق رو تو مهمونی شهلا دیدم . بعد از ازدواجمون هم مزاحم میشد اما کم ... ولی بعد از اینکه تو بچه ها رو بدنیا آوردی همش میومد جلو بیمارستان . خستم کرده بود ... اون شبی که مست بودم همش بخاطر اون بود . اذیت ها و مزاحمت هاش شده بودم یه دختر چهارده ساله که یه پسر مزاحمش شده و اون همش میترسه خانواده اش بفهمن . بیمارستان، تو و بچه ها، شقایق، مهیار همه و همه روی دوش من بود . و من گاهی ... چقدر دوست داشتم که تو درکم میکردی . البته باید بگم که آرامشی که تو وجود تو هست همینجوریش هم برای من مرحمه . فقط به امید این آرامش صدای تو و بچه ها میام خونه . توی اهواز هم واقعا همون موضوع بود ... ازش خواسته بودم دیگه دنبالم نیاد ... عکس بچه ها رو نشونش دادم . عکس تو رو نشون دادم ... گفتم خانواده ام رو

دوست دارم . بازم پاپیچ بود اما ول کرد . هیوا ... من تحمل سرد بودن تو رو ندارم . اگه این همه حرف تو رو قانع نکرده ... میتونی از خود شقایق بپرسی .

سرمو تکون دادم و گفتم : ولی من قانع شدم . کاش یکم زودتر میگفتی .

سرشو تکون داد و چیزی نگفت . دستامو گذاشتم روی شونه هاش و با لبخند گفتم : مرسی که اینجایی . من تو زندگیم تکیه گاه نداشتم ... توی دوران جوونی هم نداشتم ... خیلی خوبه یکی رو داشته باشی که پناهت باشه . که با وجودش بهت بفهمونه هیچ چیز دنیا بد نیست ... که بهت راه رو نشون بده . مرسی که هستی .

منو تو بغلش گرفت و سرمو گذاشت روی سینه اش . روی موهامو بوسید و گفت : مرسی که وجود داری . مرسی که این آرامشت رو به منم انتقال میدی . مرسی هیوا . مرسی !!

لبخندی از ته دل زدم که صدای گریه ی بچه ها بلند شد . از بغل مهراد اومدم بیرون و غریدم : نشد یه شب اینا بدون گریه بخوابن .

**

مهیار

- سلام مهیار خان، فقط زنگ زدم که تبریک بگم ... بلاخره زشته یه دوست به دوستش تبریک نگه ... نه ؟ دوست داشتی بیا کافه سیگار ... با یه فندک و یه مهیار جدی . پس فعلا .

تلفن خونه با جینی خاموش شد و مهیار لیوان قهوه اش رو گذاشت توی سینک ظرف شویی . رفت داخل اتاق و لباس هاش رو پوشید . فندکش رو که روی این بود رو برداشت و از خونه زد بیرون .

مانیا رو یه گوشه از کافه سیگار دید ... کافه نسبتا شلوغ بود .

مانیا با چشمای خندون بهش نگاه کرد . یه نخ سیگار روی لبش گذاشت و بشکنی جلوی سیگار زد .

مهیار نشست و فندک رو گرفت جلوی سیگار و سیگار رو روشن کرد .

مانیا پکی به سیگار زد و گفت : میگن قدر اونو که آتیش میزنه رو بدون .

- اونوقت چی ؟

- تو فکر کن یه نخ سیگار رو .

- ولی من به همه چی فکر میکنم .

مانیا دوباره پکی به سیگار زد و گفت : تاحالا به باد تکیه کردی ؟

مهیار سری به نشونه ی نه تکون داد .

- میخوای تکیه کنی ؟

- تا بادش چی باشه .

- یه باد خشک ... یه بادی که بهت یاد بده از همه جا گذر کنی و عاشق کسی نشی . یه بادی که بهت یاد بده بی تفاوت فقط کار خودتو بکنی ... راحت تر بگم . از این دنیای پوچ کنده شی .

مهیار با پوزخند گفت : میشه ؟

- هیچ چیزی نشد نداره .

- ولی از قبل هم گفتن ... هر آنچه خواستم نشد .

- میگن ... تو باور نکن . حالا سوال من یه جواب داشت ... به این باد تکیه میکنی ؟

- آره .

- من دارم میرم شمال ... دنبال کسی میگشتم که برای مدت کوتاهی به عنوان نامزد به خانواده ام معرفی بشه . تو ... به من باد ... تکیه میکنی ؟ با من نامزد میکنی ؟

مهیار با چشمای متعجب به مانیا که خیلی جدی بهش زل زده بود نگاه کرد .

مانیا جمله ی آخرش رو دوباره تکرار کرد .

مهیار خنده ی عصبی ای کرد و گفت : منظورت چیه ؟

- میخوام نشون بدم تنها نیستم . کمکم میکنی ؟

دلیل خوبی نبود ... اما حسی به مهیار میگفت که قبول کن ... بدش هم نمیومد که قبول کنه ... شاید خوب باشه .

- باشه ولی ...

- ولی و اما و اگر هاش رو بزار واسه بعد . اونجوری همه راحت ترن . فقط ... دوست ندارم کسی بدونه ... یه صیغه محرمیت ۶ ماهه میخونیم که هم من راحت باشم هم تو .

مهیار سرشو به نشونه ی قبوله تکون داد .

- کیه ؟

- منم آقا رحیم .

- الان باز میکنم آقا!

- خدا خیرت بده .

در بزرگ که باز شد مهیار ماشین رو داخل برد . این خونه رو نسبتا دوست داشت .

یک آرامش و محبت خاصی داشت که توی خونه ی آنا و احمد نداشت اما خالصانه خونه ی آنا و احمد رو دوست داشت .

ماشین رو پارک کرد و پیاده شد . دلربا سریع دوید و مهیار رو بغل کرد .

دم گوشش گفت : دلم برات تنگ شده بود پسرمم .

- منم همین طور ... مامان!

دلربا ناباورانه به مهیار خیره شد . بعد از چند دقیقه در حالی که اشک میرخت مهیار رو محکم تر به خودش فشار داد و

زمزمه وار گفت : چطوری بدون بوی شما من دووم آوردم . خدایا بزرگیتو شکر .

بعد از چند دقیقه مهیار و دلربا توی سالن بزرگ خونه در حال قهوه خوردن بودن .

دلربا انگاری که به دور دست ها رفته باشه گفت : تو خیلی گریه میکردی. برعکس مهرداد ... مهرداد همیشه ساکت بود و

بیشتر وقتا لجباز . مثلا فرنی نمی خورد و اگر میخورد تف میکرد بیرون یا بالا میاورد .

مهیار خندید و گفت : الان هم همین طوریه . بیچاره هیوا!

- من از هیوا چیز زیادی نمیدونم . دختر خوبیه ؟

- خیلی خانومه . خیلی صبور و واقعا زن خوبیه .

- گیجول ... اینا رو خودم هم فهمیدم . از خانواده اش برام بگو.

مهیار خندید و گفت : مادرش فوت شده و باباش هم شمال زندگی میکنه . در اصل اهل شماله ... بیماری آسم هم داره .

دلربا چنگی به صورتش زد و گفت : بیچاره دخترم .

- کی؟ مینو؟

- نخیر آقای مهندس . هیوا رو میگم .

مهیار با خنده گفت : آهان .

شب هم بعد از خوردن شام و خوش گذرونی با پدرش و دعواهایش با مینو از خونه رفت بیرون و قول داد فردا بره سراغ
آنا و احمد .

هیوا

ژاکتو روی مانتوی ساده ی مشکیم پوشیم . شلواره لوله تفنگی سرمه ایم رو یکم کشیدم پایین تر و با دستمال بینمو
پاک کردم .

مهراد در حالی که آرشان تو بغلش بود با نگرانی اومد و دست گذاشت روی پیشونیم . با اخم بدی گفت : داری میسوزی
. واسه چی داری میری ؟

با صدای گرفته گفتم : روز اول زیاد نمیومم فقط میخوام که آشنا بشم .

- منم میام .

- نه، تو خسته ای ! الان بچه ها رو میزارم خونه آنا که تو راحت باشی .

- نه .

از دادش یه قدم عقب رفتم . آرشان متعجب به من نگاه کرد و با دیدن من شروع به گریه کردن کرد . آنیتا خدا رو شکر
خواب بود . آروم گفتم : نیاز به داد نبود .

- دِ آخه لامصب رنگ به رو نداری . چجوری سرما خوردیش رو نمیدونم ولی داری میسوزی . یا باهم میریم یا باهم
میمونیم .

نمیشد حرفی رو حرفش زد . سرمو تکون دادم و با همون صدا گفتم : باشه، باشه ... باهم میریم . بچه ها رو بزاریم
خونه ی آنا بعد بریم .

سرشو تکون داد و آرشان رو به من داد . آرشانو آروم کردم و آنیتا رو بیدار . هر دوتاشون رو توی کیرشون گذاشتمو
ساکشون رو آماده کردم . سرم گیج میرفت و توی این گرما من سردم بود.

مهراد یه کت اسپرت پوشیده بود با بلوز مشکی و شلوار کتون مشکی . ساک بچه ها رو گرفت و منو نشوند رو میل .
بعد از اینکه ساکو گذاشت تو ماشین بچه ها رو برد بیرون . منم ... خودمو تا در رسوندم و خواستم برم جلود دستمو
گرفت و گفت : بهم تکیه بده .

تا ماشین بهش تکیه داده بودم . دم ماشین دیگه خودمو جمع کردم و خودم نشستم تو ماشین .

بعد از گذاشتن بچه ها خونه ی آنا جون رفتیم دم شرکت .

بعد از اینکه به نگهبان شرکت گفتم کی هستم و مهرداد شوهرمه رفتیم داخل . خانوم همتی با دیدن من با نگرانی گفت : وای هیوا، این چه وضعشه .

با صدای دو رگه گفتم : سرما خوردم . با همسرم اومدم ببینم کجا باید کار کنم ...

- سلام خانوم زنگنه .

برگشتم سمت آرش . بهش لبخندی زدم و اونم همین کار رو کرد . رو به مهرداد گفتم : آقای دارایی رئیس شرکت و این هم همسر هستن . حال من خوب نبود منو همراهی کردن .

آرش گفت : بله فهمیدم . پس بعد از اینکه فهمیدید کجا کار میکنید تشریف ببرید خونه . برای خودتون هم بهتره .

بعد از این حرف رفت داخل دفترش .

خانوم همتی یا بهتره بگم مهلا بهم جایی که کار میکردم رو نشون داد . یه اتاق جداگانه بود و نسبتا کوچیک . یه دختر دیگه هم اونجا کار میکرد که اسمش رقیه مومنی بود و کارش با من یکی بود .

بعد از یکم حرف زدن و تایم کار کردن و این حرفا بلاخره از شرکت رفتم بیرون .

تا نشستم تو ماشین مهرداد دستشو گذاشت روی پیشونیم و گفت : یکم که راه رفتی حالت بدتر شد . سرماخوردگی خوردی ؟

- آره، خودت بهم دادی .

- راست میگیا .

همون موقه تلفنم زنگ زد . شماره ناشناس بود ... از روی کنجکاوی برداشتم :

- الو بفرمایید !

- سلام هیوا، رفتی حاجی حاجی مکه ... نگفتی دل یکی اینجا پرپر میزنه ببینه خواهرش اونجا چیکار میکنه ؟

محمد بود ! حوصله ی اینو نداشتم ... نمیخواستم باهش رابطه ای داشته باشم . سخت بود ... قصری که با هزار تا تلاش ساخته بودم یک ساعته بشکنه .

بابی حالی گفتم : سلام خوبی ؟

با نگرانی گفت : وقتی تو نیستی نه . چی شده ؟

تا خواستم جواب بدم مهرداد گوشی رو از دستم گرفت و محمد همونجور داشت ادامه میداد : درسته خواهر برادر نیستیم و من یه روزی دیوونه وار میخواستم و حالا هم از اون کم نشده اما این رسمش نیست یه زنگم نزن .

و من به شانس گندم پوزخند زدم !

مهرداد اخم غلیظی کرد و گوشی رو قطع کرد .

دهنمو باز کردم تا چیزی بگم که نعره ای زد که چهار ستون بدنم لرزید : که عاشقته دیوونه وار میخواستت ... حالا هم دوست داره ... پسر خالته نه ؟؟؟؟ آرهههه ؟

سرعتش هر لحظه بیشتر میشد و ضربان قلب من هر لحظه بیشتر روی هزار میرفت .

خودمو توی صندلی جمع کرده بودم و اون بی توجه به حال و روز من تا دم خونه با همون سرعت روند .

دم در خونه پارک کرد و جوری در رو بست که دلم هری ریخت پایین . جایز نمی دونستم بچه ها رو بیارم خونه ... اونم به دو دلیل . جنگ داخل خونه و ذوق و شوق احمد و آنا .

با یه حالت زاری از پله ها رفتم بالا . آسانسور خراب بود !

دیشب هم عادت ماهانه شده بودم ... حالم اصلا خوب نبود ... این محمدم شد قوز بالا قوز .

در خونه باز بود . وارد شدم و در و بستم . لباس هامو در آوردم . داشتم میرفتم داخل اتاق ... مهرداد به دیوار نزدیک چهارچوب در تکیه کرده بود . یکدفعه منو چسبوند به دیوار اونقدر محکم به دیوار خوردم که حس کردم کمرم خورد شد .

با چشمای قرمز بهم زل زد . قطره اشکی از درد از چشمام پایین افتاد . ساق دست و آرنجش روی سینه ام بود و جلوی نفس کشیدنم یه جورایی گرفته میشد .

فشار دستش بیشتر شد و داد زد : دوست داره ؟

- آ...ره .

- دوست داری ؟

مطمئن گفتم : ن...

اما نتونستم ادامه بدم . چشمام سیاه شد و سرم سنگین و دیگه هیچی نفهمیدم .

با سردرد بدی چشمامو باز کردم . حس میکردم یه جفت چشم نگران بهم زل زدن .

سرمو چرخوندم . مهرداد خنده ی عصبی ای کرد و گفت : خدایا شکره .

بعد موهامو نوازش کرد و زمزمه وار گفت : دو ساعته بیهوشی . تبت خیلی بالا بود ... دستات هم یخ میکرد . داشتم

دیوونه میشدم . منو ببخش هیوا . میبخشی ؟

همه چیز رو به یاد آوردم . دلم نمیخواست ببخشم اما یاد حرف ننه افتادم " زن یعنی بخاطر بچه هاش و ادامه ی
زندگیش هر چی میبینه ببخشه ... فکر کردی اگه کسی کار اشتباهی کرد و تو نبخشیدی خیلی خوش میگذره . خودت
هم اذیت میشی ... اونم اگه آدم باشه تکرارش نمیکنه . "

با لبخندی که سعی کردم پر رنگ باشه گفتم : مگه میشه نبخشم .

بغل به من خوابیده بود و منو تو خودش گم کرده بود . با نگرانی گفتم : بچه ها؟؟

- احمد آوردشون . اونا هم مثل ما میخوان بخوابن .

- نه، بزار برم ناهار بزارم .

- من که گشتم نیست . تو ام که حالت خوب نیست ... بگیر بخواب بیدار شدیم به سوپ درست میکنم انگشتاتو
بخوری .

- آخه ...

- آخه نداره . بگیر بخواب.

آروم تو بغلش خودمو جا کردم . حاله خیلی بهتر بود .

ولی دلم درد میکرد . یکدفعه دست مهرداد روی دلم نشست و منو بیشتر تو خودش کشید . دم گوشم گفت : من میفهمم

لپام سرخ شد و با اعتراض گفتم : اِ مهرداد !

- چون [] مهرداد .

از این حرفش تو دلم کیلو کیلو قند آب کردن .

دوباره دم گوشم گفت : ولی من فراموش نکردم . تو یه توضیح بهم بدهکاری .

فهمیدم منظورش محمده ... میخواستم مخفی بمونه اما انگاری هیچ چیزی مخفی نمی مونه . و من در عجب بودم
چقدر همه چیز زود داره رو میشه و چقدر عجیبه پشتشون آرامشه !!

**

مهرداد

موهای لخت و مشکی هیوا رو عمیق بو کشید . بوی شامپو بچه میداد !

لبخندی زد و هیوا رو بیشتر به خودش چسبوند . محکم گردنش رو بوسید و زمزمه کرد : دوستت دارم . ولی میترسم ...

یه چیزی تو وجودم داد میزنه تو برای هیوا خوب نیستی !

بیخیال این فریاد ها آروم روی تخت نشست . دستش رو روی پیشونی هیوا گذاشت . داغ بود اما نه زیاد .
خس خس هیوا دلش رو مچاله میکرد .

موهای هیوا رو عقب زد یکم پتو رو پایین تر کشید و از تخت اومد پایین . لباس هاش رو درست کرد و به بچه ها سری زد . متاسفانه هر دوشون بیدار بودن .

مهراد سبد اسباب بازی های آرشان که پر از عروسک های بزرگ و ماشین بود رو روی تخت آرشان ریخت . آرشان نشست و با ذوق عروسک خرسیش رو توی دستش گرفت و مشغول به بازی شد .

برای آنیتا هم همین کار رو کرد و آنیتا هم با ذوق مشغول به بازی شد .

مهراد به ساعت نگاه کرد، دو ساعت دیگه باید میرفت بیمارستان پس وقت سوپ درست کردن نداشت .

سریع آب لیمو شیرینی گرفت و با دوتا تیکه یخ بزرگ ریخت تو پارچ . پارچ رو با یه لیوان گذاشت روی میز آشپزخونه .

همون موقع صدای هیوا اومد : کی بیدار شدی ؟

مهراد برگشت و با لبخند گفت : بیدار بودم . زیاد نتونستم بخوابم .

هیوا یه لباس آستین کوتاه لیمویی و شلوار دم پا گشاد کرم پوشیده بود . نشست پشت میز و گفت : برو یکم استراحت کن . دو ساعت دیگه باید بری بیمارستان .

- امروز عمل ندارم .

- شاید یه عمل فوری پیش بیاد . کسی چه میدونه .

لپشو کشید و گفت : اومدم خونه، باید خوب شده باشی !

خندید و مهراد رفت داخل اتاق . موقعی که هیوا خواب بود مهراد فقط به اون نگاه میکرد . هنوز هم شخصیت هیوا مجهول بود . شاید باید میگفت : همیشه مجهول بوده و هست .

خسته تر از همیشه وارد خونه ش شد . آباژور ایستاده کنار میل رو روشن کرد و کیف سامسونتش رو انداخت روی میل .
زودتر اومده بود اما خیلی خسته بود .

بعد از یک ربع از جاش بلند شد و به سمت اتاق رفت . لباس هاشو با یه زیر پیرهنی و شلوارک سیاه عوض کرد .

روی تخت خودشو پرت کرد . سرش رو که برگردوند هیوا رو دید که با بینی قرمز و زیر چشم های سیاه خوابیده بود .
گونه هاش خیس بود و گوشی تلفن یه گوشه افتاده بود .

مهرداد با وحشت گفت : هیوا ؟ خانومم ؟ هیوا ؟

هیوا ناله ای کرد و گفت : مهرداد !!

- جان مهرداد ... چی شده که تو گریه کردی عزیزم ؟

هیوا با همون چشم های بسته گفت : محمد، داره اذیتم میکنه . همش زنگ میزنه و حرف هایی میزنه که اذیت میشم ... حالم خوب نیست !

مهرداد با عصبانیت بلند شد و با صدایی که سعی میکرد از خشم نلرزه گفت : دیگه گریه نکن . باشه ؟

هیوا چیزی نگفت و مهرداد تلفن رو برداشت . آخرین شماره رو گرفت .

صدای خواب آلود محمد اومد : بله ؟

- کوفت و بله ... دیگه به زن شوهر دار هم رحم نمیکنی ؟

- چی ؟

- چی و مرض . آخه کثافت تو مرض داری نصفه شبی زنگ میزنی خونه ی من ... با زن من صحبت میکنی و اذیتش میکنی ؟ فکر کردی بی کس و کاره ؟ آررره ؟

هیوا حالا با وحشت به مهرداد نگاه میکرد . محمد هم داد زد : آررره زنگ میزنم چون توی عوضی هم لیاقت اون جواهر رو نداری . اگه داشتی ولت میکرد میومد خونه ی من تو اهواز ؟ نه میومد ؟ اگه لیاقتش رو داشتی با اون وضع نمیومد .

- دِ آخه مرتیکه ی کثافت من اگه لیاقتش رو هم نداشته باشم غیرت دارم . تو چی فکر کردی ؟ فکر کردی میزارم دستت به زخم بخوره ؟ به اما هشتم ... به جون آرشان به جون آنیتا . تو فقط یه بار دیگه ... یه بار دیگه به زن من نگاه بکن ... کاری میکنم که مرغ های آسمون به حالت خون گریه کنن .

تلفن رو با شدت روی تخت انداخت و کلافه رو به روی هیوا که عصبی خودش رو جلو و عقب می برد وایساد .

مهرداد با لحن مهربونی گفت : اذیتت کرد عزیزم ؟

هیوا با حق هق گفت : آره، خیلی !

مهرداد آروم بغلش کرد و دم گوشش گفت : دیگه جرئت نمیکنه بهت نزدیک بشه .

هیوا پیرهن مهرداد رو سفت گرفت و گفت : دیگه خسته شدم همش اس ام اس میزنه ... همش زنگ میزنه . اولش جوابش رو نمیدادم اما دیگه خسته شدم . فکر کردم نیازه ... گفتم حال و احوال کنم دیدم محمد داره همون حرفا و بیشترش رو بهم میزنه . دیگه خسته شدم مهرداد ... خسته شدم !

مهرداد با یه لحن نسبتا بلند گفت : دیگه گریه نکن ... دیگه نمیزارم خسته بشی . دیگه گریه نکن عروسکم ... من اینجام .

**

هیوا

رقیه دختر شیطان و نسبتا خونگرمی بود . خونسردی درونیش واقعا جالب بود ... اینکه در همه حالت خونسرده و مهربون واقعا باعث میشد از بقیه جدا بشه .

با مهربونی گفت : خوبی هیوا جون ؟

با صدای دو رگه ام گفتم : بد نیستم . بهتر از دیروزم .

- رفتی دکتر ؟

حوصله نداشتم که بگم شوهرم دکتر بوده و از این حرفا .

خیلی عادی گفتم : آره .

- شوهرم کردی ؟

تنها خصلت بدش فوضول بودنش بود ... شیرین بود ... حداقل برای من !

- آره، دوتا هم بچه دارم .

- عزیزمم .

لبخند شیرینی زدم . اون با ناراحتی گفت : میدونی یاد چی افتادم ؟

سری به نشونه ی نه تکون دادم و اون گفت : آقا آرش هم یه زن شکل شما داشت . زنش روانی بود ... نیازمند تیمارستان و شک و این چیزا بود منتهی خود آرش خان روانشناس بود و دلش نمیومد زنش بره تو تیمارستان . به نظرش محیط تیمارستان بدترش میکرد . زنش یکم که بهتر شد آرش خان رو ول کرد و رفت با یکی دیگه . آرش خانم وقتی دید با اون مرد راحت تره طلاقش داد . خیلی مهربونه ... دلم به حالش خیلی میسوزه .

هر دومون آهی کشیدیم . خدایا ... این گرگ ها چقدر خوب نقش بازی میکنند .

دلم پر بود ... دیشب و حرف های محمد ! ترس از خراب شدن یه رابطه ای که داشت عالی میشد .

به مرز جنون رسیده بودم مهرداد اومد و به من میگفت گریه نکنم .

دستی به صورتم کشیدم و مشغول کار شدم .

داشتم روی مرحله ی حساسی کار میکردم که برام اس ام اس اومد .

موبایلمو برداشتم و دیدم مانیا زده : تولدت مبارک هیوایی ببخش نتونستم پیام خونت چون الان دارم میرم شمال . اینو بدون که خیلی دوست دارم ... دو قلو ها رو هم از طرف من ببوس ... حتما افتخار میکنن که مامانی مثل تو دارن . آه از نهادم بلند شد . امروز تولد من بود ! تولد من و مرگ مادرم که تا حالا ندیده بودمش . تو دلم یه پوزخند زدم و گفتم : من هیچ چیزیم شبیه بقیه نیست ... نه ازدواجم ... نه بچه دار شدنم ... نه زندگیم ... نه ... نه ...

دیگه چیزی پیدا نمیکردم که بگم .

رقیه گفت : هیوا جون میشه من یه مشورتی ازت بگیرم ؟

بهش نگاه کردم و با لبخند اشاره کردم که بگه .

- من ... خب راستش من و پسر خالم همو دوست داریم منتهی مادر و پدرم قبول نمی کنن اون بیاد خواستگاریم ... از اون ور پسر یکی از همکار های بابام هم خواستگارمه ... نمیدونم کدوم رو باید انتخاب کنم .

با لبخند گفتم : تو کنار پسر خالت احساس آرامش میکنی ؟ حس میکنه که میتونی به اون تکیه کنی ؟ حس میکنی خیلی از وقت ها نیازمندی؟؟

- تا حدودی آره . من حس نیازمندی رو دارم اما حس نمیکنم میتونم بهش تکیه کنم ... در مورد آرامش ... چی بگم ؟ دنیای من اون با هم فرق داره اما بهم کشش داریم .

با لبخند پر رنگ تری گفتم : پسر همکار بابات چی ؟

- خیلی خوبه . خیلی آقاست .

- از نظر من اونو و انتخاب کن که بدونی پس فرداش اون برات تکیه گاه و منبع آرامش بشه و تو رو با افتخار به بقیه نشون بده .

با لبخند پر رنگی گفت : مرسی .

منم لبخندی بهش زدم . بعد از مانیا مهیار و شهلا هم تولدم رو تبریک گفتن که من قشنگ فهمیدم این کار کار خیر دهی مانیاست . اونم فهمیده من غریبم !

- والای پسر گلم که خوشگل شده واسه مامانش .

به آرشان که روی مبل نشسته بود نگاه کردم و دوباره گفتم : آرشان مامانی کو ؟

یکم تو جاش بالا و پایین شد .

با اخم گفتم : نمی بینمش ؟

ایندهه بیشتر بالا پایین شد که بغلش کردم و محکم چلوندمش .

بعد از آرشان نوبت آنیتا بود . نشوندمش روی پام، پامو بالا پایین میکردم و بشکن میزدم اونم دستای تپش رو بهم می مالوند .

هر دوشون رو گذاشتم روی مبل جلوی تی وی و مبل رو یکم کشیدم عقب .

جلوی مبل رو از کوسن و بالشت های سفت و نرم پر کردم و براشون کارتون تام و جری گذاشتم .

داشتم میرفتم تو آشپزخونه که صدای تلفن بلند شد . سریع برداشتمش و با نفس نفس گفتم : بله ؟

- سلام بابایی .

بابا بود دلتنگ صداش شده بودم . حتی دلتنگ اون نگاه بی تفاوتش .

با انرژی گفتم : سلام بابا خوبید ؟

- کی اینقدر بزرگ شدی ؟ شد بیست و شیش سالت یا بیست و هفت ؟

آروم گفتم : بیست و هفت . برای چی زنگ زدین ؟ برای اینکه یاد آوری کنین تو این روز مادری که حتی یه بار هم ندیدم رو من کشتم ؟

میتونستم بفهمم جا خورده .

با تعجب گفت : تو ... تو ...

- پسر خالم اینو بهم گفته ... محمد .

- نه ... من زنگ نزدم بگم مادرت تو همچین روزی مرده زنگ زدم که صدای دخترمو بشنوم . وقتی خونه خالی میشه تازه میفهمی چی و از دست دادی . من مادرت رو دوست داشتم اما اذیتش میکردم . وقتی رفت فهمیدم که دیگه دیبا رو از دست دادم . تو بودی ... و من سعی به اذیت کردن تو رو داشتم . ولی تو هم رفتی و من تازه فهمیدم خونه ی خالی یعنی چی . خوبی بابایی ؟

با بغض گفتم : دلم براتون تنگ شده .

- منم همین طور . کاش روزی که دستت تو دستت مهرداد بود منم اونجا بودم .

- حالا یک سال و نیمه که گذشته .

- باهاش خوشبختی؟

ساکت موندم ... چی میگفتم به این پدر ... میگفتم اگه رویا و شقایق و محمد رو در نظر نگیریم زندگی بد نیست .
اما حرف دلمو زدم : دوستش دارم .

- همین کافیه بابا جون . اگه کسی رو دوست داری سعی کن باهاش بمونی . هر کاری هم کردی کردی ... ولی حداقل پیش خودت ثابت کن من برای این چیزی کم نداشتم ... از عشقت استفاده کن . عشق تموم شدنی نیست .
عشق ... عشق؟ این یه علاقه اس ... نه عشق! شاید بوجود بیاد ... بچه نیستم ... میفهمم عاشق شدن یعنی چی ... بیست و هفت سالمه .

- ننه خوبه؟

- اونم خوبه . راستی تولدت مبارک عزیزم .

- مرسی بابایی .

- اون دوتا وروجک خوبن؟

- هی بد نیستن ... تازه یکم دارن واسه خودشون قر میدن .

بابا خندید و گفت : به مهرادم سلام برسون . دوست داشتی هم یه سری به ما بزن . خداحافظ بابایی .

- اگه وقت شد میایم ... خداحافظتون!

تلفن قطع شد و من به حرف بابا فکر کردم .

عشق ...

حس میکردم این لغات تو لغات نامه ی ذهن من هیچ جایی نداره اما تو لغات نامه ی دلم ...

شاید!

**

مهراد

به کیک های شکلاتی پشت شیشه نگاه کرد .

خسته بود اما دوست داشت تولد هیوا رو بگیره .

زیر لبش گفت : اینا که همش خوشمزه ان ... شانسی یکی رو انتخاب میکنم .

داشت شانسی میشمارد که یکدفعه یاد حرف هیوا توی خونه افتاد " من کیک میوه ای دوست دارم . "

یه کیک میوه ای خوشرنگ گرفت و به سمت خونه راه افتاد .

یادش افتاد که امروز مهیار اس ام اس داده بود که تولده هیواته ! یادت نره کادو بگیری .

بعد از چند دقیقه رو به روی در خونه بود . با کلید در رو باز کرد .

خونه بر خلاف همیشه روشن بود و آیتا روی زمین داشت با اسباب بازی هاش بازی میکرد . تا مهرداد رو دید یکم توی جاش بالا و پایین پرید . مهرداد کیک رو گذاشت رو اپن و آیتا رو بلند کرد . یه ماچ طولانی از لپ هاش کرد و گفت : دختر بابا ساعت دو بیداره ؟

آیتا خیره به مهرداد نگاه کرد . مهرداد آروم پرسید : مامان هیوا خوابه ؟

همونطور که با آیتا حرف میزد چشمش به میز ناهار خوری داخل آشپزخونه افتاد . هیوا پشت به اون سرش رو روی میز گذاشته بود و انگاری که خواب بود .

مهرداد آیتا رو برد تو اتاق بچه ها و لباس های خودش رو هم عوض کرد .

یادش افتاد که یوسف با کلی ادا اطوار بهش سی دی آهنگ های عاشقانه داده بود .

سی دی رو گذاشت تو دی وی دی و کیک رو از تو جعبه اش در آورد . چراغ آشپزخونه رو خاموش کرد و شمع که عدد های ۲ و ۷ رو گذاشت روی کیک و روشنشون کرد .

با کنترل آهنگ رو پلی کرد !

رو به روی هیوا نشست ... هیوا تکونی خورد و چشمش رو باز کرد . با دیدن کیک و مهرداد سر جاش صاف نشست .

با تعجب به مهرداد نگاه کرد که مهرداد با عاشقانه ترین صدایش گفت : تولدت مبارک هیوای من .

هیوا با تعجب گفت : تو ... تو ... یادت بود؟؟

سعی کرد چیزی نگه . دوست نداشت حقیقت رو بگه و دوست هم نداشت دروغ بگه .

هیوا سریع فراموش کرد و گفت : والای خدای من . باورم نمیشه !

- فوتش کن ...

هیوا با بهت گفت : چی رو ؟

- شمعاتو ... الان آب میشه .

هیوا مظلومانه گفت : میشه باهم فوت کنیم ؟

مهرداد با لبخند موافقت کرد . هر دوشون سرشون رو نزدیک کیک کردن و فوت کردن .

شمع ها آب شد و نگاه هیوا تو نگاه مهرداد قفل شد .

مهرداد آروم جووری که هیوا بشنوه گفت : دوست دارم .

هیوا با لبخند پر رنگی گفت : دوست دارم .

صورت ها بهم نزدیک شد و مهرداد کیک رو کنار زد .

آروم لب هاش رو روی لب های هیوا قرار داد و نرم ب**و**س**ی**د!

لب ها از هم جدا شد . هیوا تره ای از موهاشو پشت گوشش زد و گفت : کیک میوه ای دوست دارم .

مهرداد با انگشتش زد تو کیک و انگشت کیکیش رو مالید به لب های هیوا .

از پشت میز اومد رو به روی هیوا . هیوا با تعجب به مهرداد نگاه کرد .

مهرداد با کنترل آهنگ رو قطع کرد و گفت : منم عجیب کیک با طعم هیوا رو دوست دارم .

بعد هیوا رو تو یه حرکت روی کولش انداخت . هیوا با اعتراض گفت : خیلی بدجنسی .

- هیس حرف نباشه .

بعد وارد اتاق شد و هیوا رو روی تخت پرت کرد . لباس هاش رو دونه دونه کند و گفت : این کیک دیگه مال منه !

اونقدر با لحن شیرینی گفت که هیوا لبخند شیرین و پررنگی زد !

**

مهیار

- ای بابا... بزن کنار یه هوایی بخوریم حداقل .

مانیا نگاهی به مهیار کرد و گفت : پنجره رو بکش پایین هواتو بخور .

مهیار کلافه نگاهش کرد .

با همون کلافگی گفت : حداقل بزن کنار یه چیزی بخوریم .

مانیا با همون خونسردی گفت : صندلی عقب نون و پنیر با کیک و چیپس و پفک هست ماست موسیر هم داریم .

مهیار با داد گفت : من نمی فهمم این همه عجله ی تو چیه ؟ بابا بزن کنار میخوام برم دستشویی !

مانیا ناچاراً کنار یه رستوران نگه داشت و مهیار سریع داخل رستوران شد . بعد از پرداخت مقداری پول به دستشویی رفت و وقتی برگشت کنار مانیا که داشت چیپس میخورد و ایساده . باد ژاکتو تکون میداد . مانیا چیپسو به سمت مهیار

گرفت و گفت : میخوری ؟

مهیار با چشم غره چپیس رو از دست مانیا گرفت .

بعد از چند دقیقه داخل ماشین شدن و ماشین رو به راه انداختن .

مهیار گفت : خانواده ات خیلی اذیتت کردن؟؟

مانیا ابرو هاشو داد بالا و گفت : مهمه ؟

- از روی کنجکاوی .

- یعنی من باید بگم ؟

- خب تو که نمیدونم .

- ما خانواده ی خوبی داشتیم الان دیگه این جمله کلیشه ای شده . بزار بهت بگم خانواده ی ما از ریشه همیشه یه چیز کم داشت . عشق ! مادر و پدری با ذهن های بسته که بهم علاقه نداشتن برادری که فکر میکرد جوونی تو دوست دخترای رنگی و کشیدن هر گونه مواد مخدره . خودشو کشت ... منم مردم ... موقعی که بخاطر یه جشن شدم یه هرزه مردم زندگی خوب مال آدمای خوبه . اما من یه آدم بدم که زندگیم خوبه !

- تو بد نیستی !

- چرا... هستم . هیچکس فرشته نیست ... هیچکس دختر پیغمبر نیست ... هیچ آدمی پاک نیست من بدم چون به خودم بد کردم ... چون وقتی یه نخ سیگار رو دختری میزازه گوشه ی لبش فکر مردم به کجا ها که کشیده نمیشه . مشکل یا منم یا مردم همیشه گفتن تعداد زیاد مهمه ... پس مشکل منم !

- گاهی وقتا شک میکنم خودتی !

مانیا نگاهی به مهیار کرد و گفت : همه ی دخترا شیطون و لجباز و اهل کل کل و پر رو بدنیا نمیان ! همه اشون فرشته نیستن اگه میگی هیوا ... هیوا میتونست از دست برادرت فرار کنه ... میتونست دست از حماقتش که سال های سال دنبال محمد میگشت برداره . هیوا خیلی اشتباه کرد خیللی . همه ی اینا عقده ی محبتی بود که نداشت . این که یک شبه بشی کسی که سال ها نبودی سخته !

- نظرت در درمورد من چیه ؟

مانیا نگاهی به مهیار کرد و گفت : سوال های خارج از گود نداشتیم .

- خب بزار من اول بگم ... تو یه دختر نسبتا بد هستی که نه شیطونی میکنه نه ناز و نوز میکنه ... به خودش وابسته اس و دنبال کسی برای ادامه ی زندگی نمیگرده .

- میتونستی بگی تنهام .

- آره خب ... تنهایی .

- اما فکر نمیکنم تو باشی بلاخره دوست دختر رو برای همین موقع ها ساختن .

مهیار با لبخند گفت : بستگی به دخترش داره .

مانیا هم لبخندی زد و گفت : تو آدم نیستی ... اینم تعریف من !

مهیار بلند بلند خندید .

دستی به شونه ی مانیا زد و گفت : هی مانی ... فکر کنم رسیدیم .

مانیا بیدار شد و بعد از کش و قوس رفتن گفت : ساعت چنده ؟

- ده و نیم .

مانیا نگاهی به کوچه ی تاریک کرد و گفت : پلاک ده .

رفته رفته توی هم میرفت . مهیار دستشو محکم گرفت و گفت : مطمئن باش من نمیزارم تو اذیت شی .

مانیا لبخند پر رنگی زد و زیر لب گفت : ممنونم .

**

هیوا

چشمامو آروم باز کردم . دست مهرداد از زیر گردنم رد شده بود و دست چپمو گرفته بود . پاهام لای پاهاش بود و چونش رو موهام . دورم ملحفه بود ... چقدر تنم کوفته بود .

یاد دیشب که افتادم لبخندی زدم که چشمم به ساعت خورد . خب ساعت هشته ... هشته ؟ هشت ???

بلند شدم و داد زدم : والای دیر شد . مهرداد پاشو ... مهرداد پاشو .

مهرداد مثل جن زده ها پاشد و روی تخت وایساد . یه شلوارک کرم پوشیده بود ... من نمیدونم کی وقت کرد اینو بپوشه !

بی توجه به شرکت گفتم : بیا پایین دِ بیا پایین الان فنر تخت در میاد .

بهت زده و متعجب از تخت اومد پایین . سریع از جام بلند شدم . با یه دستم ملحفه رو نگه داشتیم و با اون یکی کمد رو باز کردم . ماتتو و شلوار و جوراب و شال بی توجه به رنگ انداختم روی تخت .

صدای گریه ی بچه ها بلند شد والای اینا رو چیکار کنم ??

یک دفعه مهرداد گفت : امروز جمعه اس .

کیفم که دستم بود از دستم افتاد و دستام خشک شد .

یک دفعه با جیغ پریدم رو تخت و بالا پایین پریدم : وای خدایا ... وای مرسی مرسی ... عاشقتم مهراد .
پریدم بغل مهراد .

مهراد محکم گردنم رو بوس کرد و دم گوشم گفت : تا باشه از این صبح بیدار شدنا .

بعد ادامه داد : تا تو بری حموم من این دوتا رو ساکت کنم .

بعد ازم جدا شد ... لباس آستین کوتاه سفیدش رو از روی صندلی چنگ زد و از اتاق بیرون رفت . آروم به سمت آئینه ی بزرگ رفتم ... خودمو توش نگاه کردم . موهای مشکیمو زدم عقب ... گردنم و پایین تر از اون کیود بود و لبام هم نسبتا به کیودی میزد . لبخندی از ته دل زدم . دستمو روی کیودی های گردنم کشیدم و بعد دستمو بوسیدم .

رفتم حموم و آب داغ رو باز کردم و نشستم تو وان . یکم همونجور موندم بعد بلند شدم و دوش رو باز کردم .

همش خاطرات دیشب جلوی چشمم زنده میشد .

بالاخره از حموم اومدم بیرون . یه بلوز آستین کوتاه مردونه پوشیدم با شلوارک کوتاه جین .

موهای خیسمو بالای سرم محکم بستم و رفتم بیرون . مهراد داشت با بچه ها روی مبل بازی میکرد . رفتم توی آشپزخونه تا صبحونه درست کنم .

با دیدن میز پر از رنگ و پر از مخلفات دهنم باز موند . صدای مهراد از پشتم اومد : یه تشکری چیزی ... بد نیستا !
برگشتم و با تعجب گفتم : کاره توئه ؟

لبخندی زد که دندان هاش معلوم شد . با بدجنسی گفتم : پس از این به بعد جمعه ها تو صبحونه درست کن .

لبخندش محو شد و گفت : جدی که نگفتی ؟

- نه مگه من با تو شوخی دارم ؟

یکم با حرص نگاه کرد و افتاد دنبالم . من بدو اون بدو .

آنیتا و آرشان هم توی روروئکشون به ما نگاه میکردن . بلند بلند خندیدم و گفتم : دستت بهم نمیرسه .

اونم با خنده گفت : میرسه .

بعد با دوتا گام بلند منو از پشت گرفت . منم تعادل رو از دست دادم و افتادم تو بغلش . دماغمو محکم گاز گرفت که

گفتم : ا خیلی نامردی مهراد . این اصلا قابل قبول نیست .

- چرا، هست !

با حرص نگاه کردم که زد زیر خنده و گفت: تو رو خدا ببین چجوری نگاه میکنه .
بعد از اینکه یه دل سیر خندید گفت: اونجوری حرص نخور . بی همسر میشم!!!
- بهتر!

با جدیت بهم نگاه کرد و گفت: دیگه از این حرفا نشونم .

حرف گوش کن سرمو به نشونه ی باشه تکون دادم .

بعد از خوردن صبحونه بهش گفتم: خسته ای؟

بهم نگاه کرد و گفت: کاری داری؟

چه خوب فهمیده بود . دلم هوس خرید کرده بود .

- خب ... میخواستم برم خرید .

- باشه ... من یه ذره کار دارم . کارم که تموم شد میریم .

با لبخند ازش تشکر کردم که چشمکی زد و از جاش بلند شد و رفت .

بعد از جمع کردن میز . یه نگاه به برگه ی سلامت بچه ها انداختم . هفته ی بعد باید برای چک کردن قد و وزن
میرفتم درموناگاه .

اینو توی سر رسید کوچیکی که داشتم نوشتم! اونقدر درگیر کار هام بودم که نفهمیدم چند دقیقه اس که مهراذ پشتم
وایساده .

دم گوشم گفت: تموم شد؟

دستم گذاشتم روی قلبم و برگشتم بهش نگاه کردم . با حرص گفتم: یه اهمی اوهومی ...!

- شما غرق کار بودی ... حالا انقدر حرص نخور برو مثل من آماده شو بریم خرید .

رفتم توی اتاق و یه مانتوی کرم با شلوار چسبون سفید پوشیدم . یه برق لبم زدم و رفتم بیرون . بچه ها رو آماده کردم
. خودم آرشان رو بغل کردم و آنیتا رو دادم دست مهراذ . بعد از خاموش کردن لامپ ها رفتیم بیرون .

سوار آسانسور شدیم . مهراذ لبخندی بهم زد و گفت: چی میخوای بخری؟

- نمیدونم . آرشان و آنیتا که شیشه شیرشون گم شده ... پستونک جدیدم برای آنی بگیرم . برای خودم هم یه دو دست
لباس خونگی بگیرم . بیشتر لباس هام گل و گشاد شده توهم جوراب نداری با زیر پیرهنی . دیگه چی؟

- دیگه اینکه اینا رو توی سر رسیدت نوشتی؟

سرمو انداختم پایین و گفت : تا حدودی .

- حالا چرا سرتو میندازی پایین ؟

سرمو آوردم بالا و با مظلومیت گفتم : مسخرم میکنی خب !

خندید و نوک دماغمو کشید و گفت : چیز مسخره کننده ای نیست . اتفاقا جالبه !

لبخندی زدم که آسانسور وایساد و ما باهم بیرون رفتیم !

**

مهراد

- خب ... چی براش خریدی ؟

مهراد نگاهی به یوسف انداخت و با لبخندی گفت : چیزی نخریدم . بجاش یه شب خوب رو داشتیم .

یوسف خندید و گفت : خوبه !

مهراد با تعجب گفت : تو که میگفتی این کارا امل بازیه .

- خب ... خب ... عقیده ام عوض شد .

- آدم که عقیدش عوض نمیشه ؟ مگر اینکه آدم نباشه ... فکر کنم مورد دوم باشه ... نه ؟!

یوسف و مهراد خندیدن که تلفن زنگ خورد .

تلفن رو برداشت که صدای منشی اومد : آقای دکتر، خانومتون تماس گرفتن گفتن اگه میشه زودتر بیاید خونه .

مهراد نگران باشه ای گفت و رو به یوسف گفت : من باید برم . خداحافظ .

- خداحافظت داداش .

مهراد سریع از دفتر زد بیرون و رو به منشی نصیحت های لازم رو کرد و از مطبش زد بیرون . سریع سوار ماشین شد و

تا وقتی به خونه برسه تمام احتمالات بد رو به خودش داد .

ماشین رو توی پارکینگ پارک کرد و سوار آسانسور شد . کلافه دست توی موهاش میکشید . نیم ساعت طول کشید

رسیدنش ... اون موقع شب خلوت بود خیابون ها .

آسانسور متوقف شد و مهراد خودشو از اون پرت کرد بیرون . دست توی جیبش کرد که یادش افتاد کلید نداره . زنگ

خونه رو زد که در بعد از نیم ثانیه باز شد .

هیوا در حالی که آرشان رو بغل کرده بود در رو باز کرد . با دیدن مهراد زیر گریه زد و کلمات نامفهوموی رو گفت .

مهرداد داخل شد و با نگرانی گفت : چی شده ؟ چرا گریه میکنی ؟

هیوا دماغشو بالا کشید و گفت : آئی ... آئیتا ... ت... تب داره !

به سسکه افتاده بود . مهرداد لبخند اطمینان بخشی بهش زد . میدونست که وقتی بچه ها مریض بشن هیوا دست و پاشو بیش از حد گم میکنه . یک بار هم وقتی هر دوشون به شدت مریض بودن هیوا سیل راه انداخته بود . مهرداد لباس هاشو سریع عوض کرد و رفت سمت اتاق بچه ها . آئیتا عرق کرده توی تخت خوابش بود . پیشونیش داغ بود و خس خس میکرد .

مهرداد به هیوا که آرشان رو سعی داشت توی بغلش بخوابونه و گریه میکرد نگاه کرد و گفت : برو بیرون . چیزیش نیست !

هیوا سری به علامت نه تکون داد و گفت : خیلی تب داره .

بعد با گریه گفت : اگه چیزیش بشه چی ؟ یا حضرت فاطمه خودت کمکم کن .

مهرداد میخواست بزنه زیر خنده . هیوا همیشه همه چیز رو گنده میکرد .

داشت میخندید که هیوا گفت : کوفت . اصلا یه چیز تنش کن بیرمش دکتر تو که فقط بلدی قلب آدما رو بشکافی بچه ام از بین میره تا تو به خودت بجنبی . حاضرش کن .

بعد دوباره زد زیر گریه که آرشان با تعجب به هیوا نگاه کرد و دستاش رو گذاشت رو یکی از چشمای هیوا .

مهرداد لبخندی به پسر مهرپوشش زد و برای راحتی هیوا آئیتا رو آماده کرد .

آئیتا مدام گریه میکرد که باعث میشد هیوا هم گریه کنه .

توی ماشین مهرداد از دست گریه ی هیوا عصبی شد و با عصبانیت گفت : بسه دیگه ! سرم رفت !!

هیوا دستشو گاز گرفت و بی صدا اشک ریخت . تا خود مطب دکتر هیوا اشک میریخت .

قبل از اینکه پیاده بشن خود مهرداد اشکای هیوا رو پاک کرد و گفت : چیزیش نیست .

هیوا چشماشو لرزوند و از ماشین پیاده شد . مهرداد آرشان و هیوا آئیتا رو تو بغلش گرفت .

همش سر آئیتا رو بوس میکرد و دست رو پیشونی آرشان میزاشت که ببینه اونم داغه یا نه . اما آرشان دمای عادی بدن خودش رو داشت .

دکتر بعد از معاینه احتمال یه سرما خوردگی ساده رو داد و چندتا قطره برای آئیتا نوشت .

بعد از پرداخت پول مهرداد و هیوا بچه ها رو توی ماشین گذاشتن که مهرداد به هیوا گفت : تو بشین من میرم دارو بگیرم .

هیوا سریع گفت : مهرداد، یه اسپری هم واسه من بگیر ... دیروز تموم شد .

مهرداد سرشو تکون داد و وارد داروخونه ی شلوغ شد . بعد از نیم ساعت نوبتش رسید و بعد از گرفتن دارو ها سوار ماشین شد . آرشان توی صندلی مخصوصش تو صندلی عقب نشسته بود منتهی آنیتا تو بغل هیوا خواب بود و هیوا هم غرق خواب بود . مهرداد موهای هیوا رو کنار زد .

سر انگشت اشاره ش رو زیر چشمای هیوا کشید و قطره های خیس رو پاک کرد .

لبخند عمیقی زد و از تو آئینه به آرشان گفت : می بینی ؟ مادر و دختر خوابن ! دوتا مرد اینجان ... مگه نه ؟

آرشان لبخندی زد که لثه های بدون دندونش معلوم شد .

تلفن مهرداد لرزید که اسم منشی رو نوشت . مهرداد برداشت و گفت : بله خانوم میثاق ؟

- سلام آقای دکتر . میخواستم بگم که ساعت یک یه عمل دارید ... چیکار میکنید ؟

به ساعت نگاه کرد ... ۱۱:۳۰ . سریع گفت : خودمو میرسونم .

بدون حرف دیگه ای قطع کرد . دست روی پیشونی آنیتا گذاشت . تبش به نسبت پایین اومده بود .

دست هیوا رو گرفت و گذاشت رو دنده و دست خودش هم گذاشت روش . ماشین رو روشن کرد و به سمت خونه راه افتاد !

**

مهیار

مهیار آروم کنار پسر عمومی مانیا نشست . از همون ساعتی که خودشو نامزد مانیا اعلام کرده بود به جز پدر و مادر مانیا بقیه باهانش زیاد خوب نبودن .

پدر مانیا هم کنارش نشست و با لبخند گفت : شغلت چیه مهیار جان ؟ مثل برادرت دکتری ؟

مهیار آب دهنش رو قورت داد و گفت : خب من ... من ... چقدر هوا گرمه نه ؟

پدر مانیا با تعجب به دختری گفت : انسیه، عمو پاشو این پنجره رو باز کن .

انسیه با غرغر پاشد و پنجره رو باز کرد .

مهیار ادامه داد : خب من مهندس عمران یک شرکتیم ! زیاد از کار برادرم خوشم نمیومد و گرنه ممکن بود منم دکتر

بشم .

مادر مایا با تحسین به مهیار نگاه کرد و گفت : همیشه آرزو داشتم دامادم مهندس باشه .
مایا چشماشو گردوند و کلافه دست به سینه روی دو زانو نشست .

زن عموی مایا همونطور که خودشو با بادبزین باد میزد گفت : مادر پدرتون زنده هستن ؟
- بله .

- چه نسبتی با مایا دارید ؟

- دختر خاله ی ایشون ... هیوا خانوم زن برادر من هستن .

همشون متعجب زده نگاهم میکردن . یه دختر گفت : هیوا ازدواج کرد ؟ کی ؟

- بله ... یک سال و خورده ای میشه . دوتا هم بچه ی هفت ماهه دارن .

پیچ پیچ ها شروع شد . دوست نداشت از زندگی خصوصی برادرش چیزی بگه . خدا رو شکر مادر مایا بحث رو عوض کرد : خب پسر من . یه چیزی بخور .

سرش رو تکون داد و خیاری از تو ظرف برداشت و پوست گرفت .

- حالا چرا تو یه اتاق ؟

- از وقتی منو از خونه زندگیم بیرون کردن اوین مایند تر شدن . میبینی تو رو خدا ؟

مهیار کلافه متکاش رو برداشت و روی زمین دراز کشید که مایا گفت : خب بیا رو تخت بخواب . من میرفتم رو زمین .

- نه جام راحتی . شبت بخیر .

- تو واقعا میتونی بخوابی ؟؟ من هزار ساله که شبا نمیتونم بخوابم ... اصلا تو فرهنگ لغات من خواب وجود نداره .

مهیار با تعجب پرسید : برام عجیبه که خیلی زود بهم اعتماد کردی و همه چیز زندگیت رو گفتی !

مایا با پوزخند گفت : من هیچ چیزی برای از دست دادن ندارم . وقتی از خودی ضربه بخوری انتظار خیلی از ضربه های دیگه رو هم داری .

- چی بگم ؟ من همیشه جلوی تو کم میارم .

- نیازی نیست فکر کنی . سعی کن بیشتر چیز هایی که به فکرت میاد رو بگی . چیز هایی که حسشون کردی ...
درکشون کردی .

- کمکی هم میکنه ؟

- شاید یه همدمی چیزی واست پیدا شد . راستی تو ترشیدی ... نمیخواهی زن بگیری ؟

مهیار بهش نگاه میکنه و برای اولین بار بدون هیچ مسخره بازی ای گفت : نمیدونم ... از بیشتر دخترایی که رفتم خواستگاریشون خوشم نیومده . دوست دارم شریک زندگیم باهام تفاهم داشته باشه و درکم بکنه ... من آدم کاری ای نیستم ... از کارم هم خوشم نیامد . دوست دارم تفریح کنم و خیلی وقتا دور خانواده رو خط بکشم . خانواده مسئولیت میخواود . چیزی که من ندارم !

مانیا سرشو تکون داد که مهیار گفت : تو چی ؟ تو بیست و شیش سالته و هنوز ازدواج نکردی !

- قصدشو ندارم . مجردی بهتر از متاهل شدنه .

- چجوری میخوای این ماجرا رو ببندی ؟ من و تو ... نامزد !

- همین که صیغه امون تموم بشه بهشون میگم تفاهم نداشتیم . خواهشا هم از این کارای عشقولانه در نیار . خوشم نیامد !

- خب چرا میخوای بگی تفاهم نداری ؟

- که بفهمن چه یه آدم عوضی و چه آدم خوب به درد من نمیخورن و پیله نکنن بیا ازدواج کن . مادرم ... پدره ... نمی تونم از خودم دورشون کنم . به هر صورتی بامن ارتباط برقرار میکنن . همیشه جلوی چیزی رو گرفت حالا هم بگیر بخواب .

مهیار چشمای خسته اشو روی هم گذاشت اما مغزش فعالیت میکرد .

**

هیوا

خسته کوله پشتیمو روی شونه ام جا به جا کردم .

اووووف ... چیز خوردم خواستم بیرون کار کنم . سر رسید کوچیکمو از توی جیبم در آوردم . والای این صفحه چرا اینقدر پر بود .

یه نگاه به کارهایی که باید انجام میدادم کردم " شستن لباس ها، گردگیری اتاق بچه ها، خریدن بادوم، روغن سرخ کردنی، شیر، ماست کم چرب، بستنی سنتی و خوراکی "

به غیر از اون قسط تابه ای که از یه نیسان که وسایل خونه میاورد و هر هفته قسطشو میگرفت رو باید میدادم . یادم اومد دیروز رو فرش آب انار ریخته شده بود ! وای خدای من ... !

سریع رفتم تو ایستگاه اتوبوس و منتظر اتوبوس شدم . بعد از پنج دقیقه اتوبوس اومد . نسبتا خلوت بود . داخل اتوبوس شدم و رو به صندلی نشستم و کنارم یه دختر جوون .

تلفنم زنگ خورد . مهران بود ... برش داشتم و گفتم : سلام خوبی ؟

- سلام مرسی . کجایی ؟ دیر کردی .

- کارم زیاد بود . تو اتوبوسم ... تا نیم ساعت دیگه اونجام . ببین مهران یه کاری میکنی ؟

- تا چی باشه !

- اذیت نکن دیگه . تو حموم تو سبد رخت چرکا لباس ها رو بنداز تو ماشین لباس شویی بعد اگه میتونی برو سر کوچه اینایی که بهت اس ام اس میکنم رو بخر .

- دیگه چی ؟

- دیگه که همه چیز . یکم کمک کن دیگه ... من خستم بیام شاید نتونم همه کاری بکنم .

- باشه ... یه هیوا خانوم که بیشتر نداریم .

- مسخره . خداحافظ .

خندید و گفت : خداحافظت .

بعد از چند دقیقه اتوبوس ایستگاه آخر وایساد و من پیاده شدم . بعد از حساب کردن راه افتادم . یه چندتا کوچه و خیابون رو باید میرفتم بالا تا به خونه برسم .

بعد از نیم ساعت رسیدم دم در آپارتمان . کلید انداختم و در اصلی رو باز کردم .

داخل آسانسور شدم و دکمه ی طبقه رو زدم .

خسته به دیوار آسانسور تکیه دادم و خودمو تو آینه دیدم . موهام از کناره های مقنعه زده بود بیرون و از چشمام خستگی دو دو میزد .

یک هفته ای میشد که مشغول به کار شده بودم . فضای خوبی داشت و البته مهندس ها و کارکنان خوب .

آسانسور ایستاد و من بیرون رفتم ... در خونه رو با کلید باز کردم . اولین جایی که به چشمم خورد قسمت بنفش شده ی روی فرش بود . یه نگاهی به لباس ها و وسایلی که روی مبل افتاده بود کردم . از دور اتاق بچه ها بهم دهن کجی میکرد و صدای لباس شویی روی مخم راه میرفت .

پوفی کردم و کفشامو توی جا کشفی گذاشتم .

یک راست رفتم تو اتاقم و لباسامو با لباسای راحتی عوض کردم . دست و رومو شستم و شروع به جمع کردن وسایل تو هال کردم .

بعد از اینکه تموم شد رفتم سراغ ماشین لباس شویی که کارش تموم شده بود .

لباس ها رو در آوردم و تو یه سبد ریختم ... رفتم تو تراس اتاق بچه ها و لباس ها روی بند آویزون کردم .

بعد از اینکارا افتادم به جون فرش که زنگ در رو زدن .

به فرش که حالا رنگ بنفش به صورتی تبدیل شده بود نگاهی کردم و موهای اومده تو صورتم رو فوت کردم به سمت بالا .

در رو باز کردم که دیدم مهرداد با کالاسکه ی بچه ها داره میاد تو خونه . با جیغ حرصی گفتم : نیا تو .

ترسیدن همه اشون .

بچه ها رو از کالاسکه کشیدم بیرون و گذاشتم رو میل . با دستمال خیس چرخ های کالاسکه رو تمیز کردم و گفتم : بیارش تو .

کالاسکه رو آورد تو و با شیپنت بینمو گاز گرفت : حرصی میشی زشت میشی .

با حرص و اخم بهش نگاه کردم که قهقهه ی بلندی زد . رو آب بخندی ... برات دارم جناب .

با حرص گفتم : حالا که امروز کلا کاری تو بیمارستان نداری ...

برگشت و نگام کرد که با بدجنسی گفتم : شام با تو .

با عجز نگام کرد که شونه هامو انداختم بالا و گفتم : اینجوری نگاه میکنی زشت میشی .

بعدش بلند بلند خندیدم .

داشتم به آیتنا غذا میدادم که تلفن زنگ خورد . مهرداد بهم نگاه کرد و گفت : کیه ؟

- من چه بدونم .

پاشدم و به سمت تلفن رفتم . هر چی به شماره نگاه کردم نفهمیدم کیه . برداشتم که صدای مریم اومد : سلام بی

معرفت . یه وقت زنگ نزنیا !!

- وای سلام مریمی ... چه خبرا ؟ چیکارا میکنی ؟

- میخواستم زنگ بزوم بگم آخر این هفته یه اتفاق خوب می افته .

یکدفعه با جیغ گفتم : وای تو و مهران ؟؟؟؟

اونم با جیغ گفت : آرهمهه .

هر دو تامون باهم جیغ زدیم . مهران نگران نگامون میکرد که با دیدن خوشحالی من سرشو به نشونه ی تاسف تکون داد .

مریم با ذوق گفت : یکم عقب افتاد اما باورم نمیشه دارم ازدواج میکنم . براتون کارت رو پست کردیم فردا پس فردا دیگه میرسه . یادت نره .

- مگه میشه یادم بره خره . حتما میام .

بعد از یکم حرف زدن قطع کردم .

همه ی خوشحالیم فروکش کرد و غم دنیا تو دلم ریخت . چرا همه باید یه ازدواج خوب داشته باشن و اونوقت من بدون هیچ احساسی پامو توی خونه ی مهران گذاشتم و شدم زنش . حتی جهیزیه هم نداشتم ... !

توی چشمم اشک جمع شد ... سعی کردم با چندتا نفس عمیق این آب های مزاحم توی چشمم رو نندازم روی گونه هام .

موفق شدم . لبخندی زدم ... من خوشبختم . مهم گذشته ها نیست ... مهم الانه .

روی صندلی نشستم و به مهران جریان رو گفتم .

داشتم با غدام بازی میکردم که مهران گفت : بد شده ؟

گیج گفتم : هان ؟

- میگم غدام بد شده ؟

- نه خیلی خوبه . مهران ...

- جانِ مهران ؟

- به نظرت کنار کسی بودن بدون هیچ عشقی چه نشونه ای داره ؟

مشکوک بهم نگاه کرد و منم بدون هیچ سوظنی نگاش کردم که با لبخند گفت : آرامش ... عادت ... دوست داشتن . همه چیز عشق نیست . وقتی کنار کسی باشی که بهش اعتماد داشته باشی ... اون بهت اعتماد داشته باشه ... ازش آرامش بگیری ... ازت آرامش بگیره ... خونه ات گرم و دلپذیر باشه باعث میشه همیشه پایبند اون خونه باشی . بعضیا هستن که بعد از چندماه خونه زندگیشون رو ول میکن ... این چیزا بخاطر نبودن عشق نیست ... شاید باشه اما به نظر من دلیلش نبودن آرامش و اعتماد .

با لبخند به مهراد گفتم : آره، تو راست میگی .

هر دو تامون لبخند پر رنگی زدیم که آرشان صدای عجیب غریبی از خودش در آورد . آئینا هم روی میز زد که کاسه ی کوچیک پلاستیکیش که عکس هلو کیتی داشت رو انداخت رو زمین .

با حرص گفتم : از دست شما دوتا من پیر میشم .

مهراد با خنده گفت : بگو ما پیر میشیم ... توی زندگی مشترک من وجود نداره .

نگامو از مهراد گرفتم و به آئینا گفتم : تصحیح میکنم ... ما پیر میشیم .

من و مهراد بلند خندیدیم و من رفتم زیر میز تا کاسه و محتوای داخلش رو جمع کنم .

**

مهراد

موبایلش توی جیب شلوارش و بیره رفت .

موبایلش رو برداشت و اسم یوسف رو روی صفحه دید .

سریع برداشت و گفت : سلام خوبی ؟ اتفاقی افتاده ؟

- مهراد انگاری یادت رفته که عمل داری ... نه ؟

مهراد محکم زد به پیشونیش و سریع گفت : کی بود ؟

- یک ساعت دیگه . منتهی شاید زودتر بخواد عمل شه ... زودتر بیا .

- باشه باشه . من خودمو میرسونم .

سریع موبایلو قطع کرد و روی مبل انداخت، از روی مبل پاشد و با یه حرکت پیرهنش رو در آورد .

رفت داخل اتاق و هر چی دم دستش اومد پوشید .

به آئینه که نگاه کرد فهمید تیپش زیادم بد نیست .

کیفش رو برداشت و خارج شد .

همون موقع هیوا هم از اتاق بچه ها با یه سبد رخت اومد که با دیدن مهراد جیغ خفیفی کشید و سبد از دستش در رفت .

یه دست به کمر زد و دست دیگه اش رو روی سینه اش گذاشت و گفت : آخه آدم عاقل اینجوری میان بیرون ؟

مهراد لبخندی بهش زد و با تپش های قلب و احساس گرمای زیاد به جلو رفت و دست هیوا که روی سینه اش بود رو بوسید و زمزمه کرد : من به قربون این قلب کوچولوت . از منم میترسی ؟

سرشو بلند کرد که هیوا سرشو انداخت پایین، موهای سیاهش رو پشت گوشش داد و گفت : کجا میری ؟

مهراد دستشو زیر چونه ی هیوا میزازه و پیشونیش رو به پیشونی هیوا می چسبونه .

تمام حسش رو توی چشماش میریزه و میگه : یادم رفته بود عمل دارم . عملشم سخته ... واسم دعا میکنی ؟

هیوا هم با چشمای مشکی ای که برق میزد و درخشان شده بود گفت : ایشالله که موفق میشی . واست دعا میکنم .

مهراد محکم هیوا رو بغل کرد و گردنش رو بوسید . همیشه وقتی میخواست بره بیمارستان و هیوا از خستگی یا تو اتاق بچه ها یا رو مبل یا تو آشپزخونه خوابش برده بود رو می بوسید و موهاش رو بو میکرد .

هیوا دم گوشش گفت : خوردی منو . برو تا دیرت نشده .

مهراد دوباره گردن هیوا رو بوسید و زد رو دماغش و گفت : ما رو بیرون میکنی ؟

هیوا با بدجنسی گفت : فکر کن آره .

مهراد بلند خندید و گفت : خیلی بدی .

بعد خداحافظی کرد و از خونه زد بیرون .

ضبط ماشین رو روشن کرد و آهنگی گذاشت . زد آهنگ بعدی که با شنیدن آهنگی که دوستش داشت صدا رو زیاد کرد .

من فقط عاشق اینم حرف قلبت و بدونم

الکی بگم جدائیم تو بگی که نمی تونم

من فقط عاشق اینم بگی از همه بیزارم

دو سه روز پیدام نشه تا بینم چه حالی داری

من فقط عاشق اینم عمری از خدا بگیرم

انقدر زنده بمونم تا به جای تو بمیرم

عاشق اون لحظه ام که پشت پنجره بشینم

حواست به من نباشه دزدکی تو رو ببینم
 ببینم که وقتی هستم مهربونی یا همیشه
 ببینم کدوم ترانه م رو لبات زمزمه می شه *
 من فقط عاشق اینم عمری از خدا بگیرم
 انقدر زنده بمونم تا به جای تو بمیرم
 من فقط عاشق اینم روزایی که با تو تنهام
 کار و بار زندگی مو بذارم برای فردام
 من فقط عاشق اینم وقتی از همه کلافه م
 بشینم یه گوشه ی دنج موهای تو رو بیافم
 من فقط عاشق اینم عمری از خدا بگیرم
 انقدر زنده بمونم تا به جای تو بمیرم
 (الکی - سیاوش قمیشی)

به خونه رسیده بود که آهنگ بعدی اومد . ماشین رو خاموش کرد و از ماشین پیاده شد .
 به سمت آسانسور رفت .

عملش خیلی خوب بود . بهتر از اون چیزی که فکرش رو میکرد .

از آسانسور اومد بیرون و کلید انداخت تو قفل در . در باز شد و مهرداد داخل شد .

مثل همیشه آباژور ها روشن بود و بقیه چراغ ها خاموش .

صدای گریه ی آرشان بلند شد . مهرداد چراغ ها رو روشن کرد که هیوا با یه لباس خواب کوتاه و مشکی و توری با موهای تو هم پیچیده شده با چشمای بسته از اتاق اومد بیرون ... خواست بره سمت اتاق بچه ها که خورد تو در ...

مهرداد خواست بره کمکش کنه اما حسی تو دلش میگفت این کار رو نکنه .

آخر سر هیوا با کلی بدبختی در رو باز کرد و نالید : همش گریه میکنید ... نمیزارید آدم یکم بخوابه .

مهرداد پاورچین پاورچین دنبال هیوا رفت . هیوا به تیر و تخته ها میخورد اما حاضر نبود چشماشو باز کنه . نزدیک بود بره تو تخت آیتا که مهرداد از پشت گرفتتش و قبل از اینکه جیغ بزنه دستش رو روی دهن هیوا گذاشت .

چشمای هیوا تا آخرین حد گشاد شد . مهرداد هیوا رو از اتاق کشید بیرون که گریه ی آرشان بلند تر شد .

هیوا رو روی مبل نشوند و خودش رو به روی هیوا نشست و با نگرانی گفت : خوبی ؟

هیوا عین منگ ها به مهرداد نگاه کرد که مهرداد نگاهی به لباس خواب انداخت و گفت : پس شبا که من میرم از اینا میپوشی ؟

هیوا یه نگاه به لباس خواب انداخت و بی خیال گفت : خب ...!

بعد با نگرانی دوباره نگاهی به لباس خوابش انداخت و با خجالت گفت : خیلی پر رویی .

مهرداد قهقهه ای زد که گریه ی آرشان بلند تر شد که آنتا هم همراهیش کرد .

هیوا با حرص با کوسن به جون مهرداد افتاد . مهرداد از پشت روی مبل افتاد و هیوا روی شکمش نشست و با حرص به سر و صورت مهرداد میزد و غر غر میکرد : بشوز بپز ... آقا بخوره بخنده حرص بده بخوابه بعد بچه ها رو هم بلند کنه . فکر زنتو نمیکنی ؟ من آخر سرش از دست هر سه تای شما دق میکنم .

بعد با حالت گریه گفت : یعنی اگه بزارید من یه روز با آرامش باشم .

مهرداد با خنده گفت : الهی من قربون اون ناله ت برم . زندگی به همین کوسن بازیاست دیگه .

هیوا خیلی جدی گفت : مهرداد جان .

مهرداد با یه حس خاصی گفت : جانِ مهرداد .

هیوا با بدجنسی نزدیک مهرداد شد ... موهایش روی گردن مهرداد ریخت . چشماش رو تو چشمای مهرداد دوخت و با همون بدجنسی گفت : ببند !

بعد خودش بلند بلند قهقهه زد .

مهرداد هم از رودستی که خورده بود خنده ش گرفته بود .

صدای خنده ی زن و شوهر صدای گریه ی بچه ها رو زیاد تر کرد .

هیوا میون خنده هاش نالید : ای خدا ... به من صبر عیوب بده .

بعد از روی مهرداد پاشد و همونطور که کوسن رو همراه خودش روی زمین میکشید داخل اتاق بچه ها شد .

مهرداد تره ای از موهایش که روی پیشونیش بود رو فوت کرد و زیر لب زمزمه کرد : دوشش دارم . همه چیز عشق نیست !

مهیار

مهیار به در ماشین تکیه داد و یکی از دستاشو توی جیب شلوار کتوش کرد و یکی از پاهاش رو پشت اون یکی گذاشت .

مانیا با عصبانیت گفت : ژست میگیری واسه من ؟ قربون اون پراید خودم برم که فروختمش مال تو که از مال من قراضه تره .

خیلی خونسرد گفت : الان امداد خودرو میرسه . مشکلی داری ؟

حرصی به مهیار نگاه کرد و از عصبانیت در عقب ماشینو باز کرد و محکم بست .

دستاشو توی جیب مانتوی ساده ی مشکیش کرد و قدم های کوتاه و تند رو توی یه مسیر برمیداشت .

بعد از نیم ساعت ماشین به کمک امداد خودرو درست شد . مانیا با حرص در ماشین رو باز کرد و نشست .

مهیار بهش نگاه کرد و گفت : الان اینا همش بخاطر اینه که مادرت ما رو تو یه اتاق گذاشته و نصف شبی اومده دیده من پایین و تو رو تخت خواب بودی ؟

- اولاً من نخوابیده بودم و نمی خوابم دوماً بله ... مشکلیه ؟

بعد به رو به رو چرخید و انگاری مادرش جلوش باشه گفت : آخه یکی بیاد بگه مادر گرامی ... آدم حسابی ... اومدیم و آقا لخت بود ... اصلاً دخترت تو شرایط بدی بود ... اونوقت تو روت میشد بیای تو اتاق ؟ یعنی تو این یه ذره فندق رو هم نداری ؟ نه واقعا نداری ؟؟

مهیار با چشمایی که میخندید بهش نگاه کرد ... مانیا حرفاش رو یه بار با خودش تکرار کرد و آخر سر خیلی خونسرد گفت : خب، حالا کجا میریم ؟

مهیار با شیطنت و بدجنسی گفت : شاید تو تخت .

مانیا چشم غره ای بهش رفت و با صدای کلفت خودش گفت : یه باد تو تخت میخوابه ... اما تنهایی . هر کی هم کنارش بخوابه از توی هوا رد میشه . هوا همیشه میشکنه و دم نمیزنه . حتی نمیتونه مثل ابر لوس وقتی یه جابیش زخم میشه گریه کنه . یا مثل خورشید بگه من بهترینم و توی آسمون به اون بزرگی بدرخشه ... یا افتخارش این نیست که مثل آسمون نمادی از خدا برای خلیاست . یا مثل ستاره جذاب نیست که خلیا رو جذب خودش کنه ... یا مثل ماه لقب عروس شب رو بهش نمیدن ... یه باد، چه موسمی، چه خشک و چه سرد و چه مرطوب و گرم همیشه یه باده ... باید از هر اتفاق بگذره و منتظر بعدی باشه ... خیلی چیزا مبینه ... میشنوه ... یاد میگیره ... اما فراموش میکنه . باد نه ضعیفه نه قوی ... فقط میگذره . از همه چیز ... سرعتش شاید از نور هم بیشتر باشه ... اونقدر که فقط از کنار هر اتفاق رد میشه . من نه خشکم، نه موسمی، نه گرم و مرطوب، نه سرد و بارش زا . من یه باد خسته از هر اتفاق و پند و نصیحت و یادگیری هایی که همشون با یه کاش شروع میشه س . سرعتمو از نور بالاتر بردم که از همه چیز بگذرم .

خانواده، ضعیف بودن و اشک ریختن تو سینه ی یه پسر، لاک ها رنگارنگ و مانتو های خوشگل، مهمونی های ماه به ماه، مشروب، دوست پسر، نامزد، شوهر، زندگی! من همه چیز رو انداختم دور و الان تنها چیزی که دلم به اون خوشه بالا سریمه . سپردم دست خودش . اونی که بالا سر صداس میزینم اما تو قلبمونه . وقتی دلم شکست خودش بندش زد و گفت من تا ابد اینجام و تمام خودم رو تو تمام قلبت جا میدم . شدم شعر دبستان که میگفت اونقدر قلبم جا داشت که تمام مردم های خوب جهان رو جا میده ... حالا من اون آدمیم که خدای خودم رو تو تموم قلبم جا دادم . فضا خالی وجود نداره . نه تو تابستون سردم میشه که بگم تنهام گذاشت نه تو زمستون گرمم که بگم دستاش گرمی بخش دستام بود . اینا رو نگفتم که دل بسوزونی یا افتخار کنی ... گفتم که تو مثل من نشی . من یه روزی مثل بقیه بودم ... پر از رویا ها و یه قصر شیشه ای بزرگ از رویا ... من بودم و هزار تا سودا . کله م باد داشت ... وقتی شکست ... کل وجودم فرو ریخت . از مانیا شدم مانی ... از زن شدم مرد ... سخته . از دست دادن کل وجودت در عرض دو ثانیه . میدونی چیه ؟

برگشت و به مهبیاری که با تعجب به فرمون مسخ شده بود گفت : دردش وحشتناکه ... حس میکنی از قلب خون میچکه و خونش سیاهه ... خون سیاهی که تو چشمت تبدیل به اشک میشه و تو دهنه تبدیل به آه . توی پاهات تبدیل به دویدن و تو دستات تبدیل به مشت شدن، توی سرت تبدیل به چپ و راست شدن! مثل همون تیر سه سره که توی گلوی علی اصغر زدن ... اونو زدن به قصر شیشه ای که توی ذهنم نبود ... توی قلبم بود . من اون روز فهمیدم بدون قلب زندگی کردن جرئت میخواد ... شجاعت میخواد .

با پوزخندی ادامه داد : من قبلنا نداشتم . اما حالا عادت کردم که شجاع باشم . پس هیچوقت تو منو نشناختی . من یه باد غمگینم که دل نداره اما غمگینه . شجاعه و جای خون سرخ خون سیاه تو رگاش جاریه ... خون من کثیفه، این خون کثیف دور قلب رو میگیره و سنگر میسازه ... من بی رحم نیستم ... اما میشم ! من کثیف نیستم ... اما میشم . یه تار موئه . بین رویاهات و حقیقت هات ... خلاصه ی حرفام حاجی رویاهاتو پازل نچین . حقیقتو واضح ببین ... حتی اگه تلخی هاش کمتر بشکنه . بزار یه چیز بگم رویاهات بریزه . همونجور که به من بی رحمانه گفتن ... منم بی رحمانه میگم ... تو مرد ایده آل هیچ زنی نیستی . هیچ زنی خوشش نیاد شوهرش هزار تا دوست دختر داشته باشه . این افتخار نیست ... باید به حالش گریه کنی . به تو میگن هرزه ... شاید با دختره تو تخت خواب نباشید اما همین که یکی رو میشکونی تا با بعدی باشه خودش سخته . من برات قابل احترامم در صورتی که خود من هم روزی شکسته شدم . نمیگم خودتو درست کن ... من نصیحت نمیکنم . فقط میگم سعی کن انسان باشی . گاهی حس میکنم دل خدا از این همه بی رحمی ها هم میگیره . هیچوقت دختری رو خرد نکن ... سعی نکن یکی رو به اوج ببری و توی اوج به سقوط بندازیش . همیشه بزار یه متر پایین تر بپره . آسپیش کمتره ... تا اینکه ۱ کیلومتر رو بپره پایین . این یعنی مرگ مغزی و احساسی باهم ... این یعنی یه دستگاهی خط خوشی زندگیت رو صاف صاف با یه صدای آزار دهنده نشون بده . اینو بفهم . همیشه تو گوشت اینو بکن ... اوج خوبه ... سقوط آزار دهنده س . هیچکسی سقوطش رو نمیخواد . همه اوجن ... اما مزه سقوط از اوج رو بچشن ... سلیقه شون عوض میشه .

در ماشین رو باز کرد و پیاده شد . در رو بست و از پنجره ی ماشین گفت : هوا بارونیه . دلم هوس زمینای کشاورزی کرده . یه چند خیابون این ور تر زمیناشه ... خودم تنهایی ... با بوی برنج ! تو هم فکر کن ... به همه چیز !

اینو گفت و قدم زنان از ماشین دور شد . مهیار هنوز مات حرف های مانیا بود . راست میگفت ... بی رحمانه قصر رویاهای مهیار پایین ریخت . قطره اشکی از گونه ش چکید و لبخندی زد و زیر لب گفت : خیلی بی رحمی مانی ... خیلی!

از تو آینه ی ماشین به مانیا که دست تو جیب میرفت نگاه کرد و اشکشو پاک کرد . ماشینو روشن کرد و به جلو حرکت کرد .

هیوا

دست مشت شدم رو روی در کوبیدم .

صدای آرومش به گوشم رسید : بیا تو .

آروم در رو باز کردم و وارد شدم . باز مثل همیشه کنار پنجره بود و به بیرون نگاه میکرد . با دیدن من لبخندی زد و گفت : بفرمایید بشینید خانوم زنگنه .

منم لبخندی زدم هر چند که اصلا شبیهش نبود .

روی مبل نشستم و گفتم : ببخشید آقای دارایی ... من یه خواهشی داشتم .

باهمون لبخند آرامش بخشش منو دعوت به ادامه ی مطلب کرد .

نفس عمیقی کشیدم و گفتم : خب راستش پدرم شمال زندگی میکنه و این هفته عروسی دوستم هستش . خب ...

چجوری بگم ... من یه دوماهی رو مرخصی میخواستم ... میدونم زی ...

با همون لبخند وسط حرفام پرید و گفت : خانوم زنگنه دیدن مادر و پدر خوبه . عروسی رفتنم خوبه ... شرکت اومدنم خوبه ... خیلی چیزا خوبه اما بجاش . دوماه زیاده ... اونم برای شما که کارتون یه نمه مهمه . اما جالبیش اینه منم دارم شرکت رو سه ماه تعطیل میکنم . به مشکل مالی برخوردم . امیدوارم کنار پدرتون و خانواده اتون لحظات شادی رو داشته باشید .

دستای یخ زده ام رو توی هم گره زدم و از جام بلند شدم . خداحافظ و تشکری کردم ... داشتم میرفتم که با صداس برگشتم : خانوم زنگنه .

- بله ؟

- رفتار شما برام یکم عجیبه . میدونید چی میگم ؟

- نمی فهمم .

خودکارش رو به سمتم گرفت و گفت : حس میکنم دوتا شخصیت یا چندتا دارید ! یه موقع خجالتی یه موقع آرام و یه موقع شیطون و شاد . به هر حال . میتونید برید .

میشه گفت از حرفاش هیچی نفهمیدم . چند شخصیتی؟! من؟؟

اونقدر درگیر حرفاش بودم که نفهمیدم چجوری وسایلمو جمع کردم و تو ایستگاه اتوبوس بودم .

مهرداد خسته خودشو روی تخت انداخت . آرام زمزمه کردم : مهرداد ؟

سرشو برگردوند و لبخند خسته ای بهم زد . با لبخند پرنرنگی گفتم : خسته نباشی .

- سلامت باشی .

بعدی با دستش جلوی موهامو بهم ریخت .

- میگم... مهرداری ؟

خندید و گفت : با چی شده ؟

- چیزی نشده . میخواستم ببینم تو میتونی دوماه بیای شمال ؟ دلم واسه بابا تنگ شده ... عروسی مریمم هست .

یک لحظه چشماشو بست . نفسشو با فوت بیرون داد و گفت : هیوا یه چیزی بگم ؟

سرمو به نشونه ی آره تکون دادم و اون آرام گفت : من دیگه تو بیمارستان کار نمی کنم !

از روی تخت بلند شدم و نشستم و با جیغ گفتم : چی ؟

سریع دستشو گذاشت رو دهنم و آرام گفت : هیس ... من و دکتر ارغوان آورد تو بیمارستان . خودش هم

میخواست ساختمان پزشکان بزنه . حالا که زده منو دعوت کرده به عنوان مشاور کار کنم . پولش هم خیلی بهتره تا

بیمارستان . بیمارستان ساعت هاش و خستگی هاش زیاد تره . نظرت چیه ؟

مهرداد خیلی ذوق داشت . خیلی خوشحال بودم به اون چیزی که خواسته رسید .

دستشو بوس کردم و گفتم : خیلی هم عالی . حالا کی این ساختمون شروع به کار میکنه ؟

با لبخندی پیشونیمو بوسید و پیشونیش رو به پیشونیم چسبوند . با همون لبخند گفت : شاید یکم طول بکشه . میخوای

بری شمال ؟

آروم سرمو تکون دادم که با لبخند جذابی گفت : میریم ... میریم .

لبخند دندون نمایی بهش زدم که آرام لب هامو بوسید .

توی ترافیک بودیم و من آیتا رو توی بغلم داشتم . گشنه ش بود و شیر میخواست .

آروم به مهرداد گفتم : مهرداد ؟

برگشت سمتم و گفت : جانم ؟

- آفتاب میزنه ... این دستمالو بگیر بنداز به پنجره .

از ماشین پیاده شد و بعد از درست کردن پنجره برگشت تو ماشین . بهش لبخند زدم که گریه ی آیتا بلند شد .

نمی تونستم جلوی این همه جمع به بچه شیر بدم . مهرداد یکدفعه پیچید تو یه فرعی نسبتا خلوت . یه گوشه پارک کرد و گفت : حالا بهش شیر بده .

لبخندی از ته دل زدم و به آیتا شیر دادم . کم کم دستاش و چشماش از کار افتاد و خوابید .

بلوزم رو درست کردم و آیتا رو بغلم کردم . آرشان هم روی صندلی مخصوصش اون پشت خوابیده بود .

آروم به مهرداد گفتم : آرشان بده بغلم . بچم خوب نیست اونجوری بخوابه .

- اما نمیشه که هر دوتا رو باهم بغل کنی !

- یه جوری جاشون میدم . تو نگران نباش .

آروم آرشانم و داد دستم . آیتا رو روی پاهام گذاشتم و متکای صورتی رنگی که مینو برام آورده بود رو زیر سرش گذاشتم .

آرشان رو هم توی بغلم گرفتم . مهرداد راه افتاد و از همون فرعی سعی کرد به جاده ی اصلی برسه . حالا جاده خلوت شده بود .

مهرداد ضبط رو آروم روشن کرد و بهم لبخندی زد ...

وقتی که نزدیکی به من و احساسم

گرمی دستاتو به خوبی میشناسم

پیش تو ارومم وقتی دلم تنگه

قلبم واسه عشقت با دنیا میجنگه

چه حس خوبیه تو اینجا پیشم

وقتی میخندی من عاشق تر میشم

میخوام همه عمرم کنار تو باشم

میخوام عاشقترین عاشق دنیا شم

" من و مهراد سریع بهم نگاه کردیم . لبخند از ته دل زدیم و رومو به سمت بچه ها برگردوندم "

عشقم تو رو دارم

چه خوبه دستامو تو دستات میزارم

عشقم تویی جونم

تا ته دنیا من با تو میمونم

عشقم تو رو دارم

چه خوبه دستامو تو دستات میزارم

عشقم تویی جونم

تا ته دنیا من با تو میمونم

عشقم تورو دارم

عشقم تو رو دارم

" هر دو تا مون تیکه هایی از آهنگ رو زمزمه میکردیم ... چقدر حس خوب توی ماشین رو دوست داشتیم و چقدر مرد کنارم رو "

وقتی که اینجایی زندگی شیرینه

تو حتی اخماتم به دلم میشینه

تو نبودت عشقم میدونی دلگیرم

دوری ازت سخته

نباشی میمیرم

تو همه دنیامی با تو خوبه حالم

من به این احساس رویایی میالم

تو هستی و قلبم قدر تو میدونه
عشقی که بین ماست تا ابد میمون

عشقم تو رو دارم

چه خوبه دستامو تو دستات میزارم

عشقم تویی جونم

تا ته دنیا من با تو میمونم

عشقم تو رو دارم

با تمام وجودم گفتم : دوست دارم .

اونم با لبخند پرننگی و نگاهی که از دوست داشتن برق میزد گفت : دوست دارم .

کم کم هوا تاریک شد و من خوابم گرفت . روی بچه ها پتو شون رو انداختم که مهراذ کنار زد ... در پشت رو باز کرد و دوتا پتوی مسافرتی روی صندلی ها انداخت . آرشان و آیتا رو روی پتو ها گذاشت و زیر سر هردوشون متکا . صندلی های مخصوصشون رو از صندلی ماشین جدا کرد و زیر صندلی گذاشت . به سمت منم یه پتو پرت کرد و گفت : اینجوری بهتره .

شیطون بهش چشمکی زدم که نشست تو ماشین و کولر ماشین رو خاموش کرد .

آروم چشمام روی هم نشست و خوابم برد .

**

مهراذ

چمدون های آخر رو هم آورد و وارد خونه ی بزرگ پدر هیوا شد .

هیوا کنار پستی خواب بود و آرشان و آیتا توی بغلش و روشن یه پتوی بنفش رنگ انداخته شده بود .

پدر هیوا با لذت بهش نگاه میکرد ... مهراذ پدر هیوا رو پیش خودش تجزیه تحلیل کرد .

موهای جوگندمی و چشمای بادومی مشکی . قد بلند و هیکل متوسطی داشت . چاق نبود ... مثل هیوا هیکل لاغری داشت .

ننه با مهربونی گفت : پیر شی پسر م . بیا دم آتیش .

آروم کنار شومینه نشست . باران های شمال هم عجیب سرد بود .

پدر هیوا گفت : خوبی ؟ کارت چی شده ؟

دماغشو آروم بالا کشید و گفت : کارم رو عوض کردم . ساختمان پزشکان زدم . الحمد الله خوبم مرسی .

پدر هیوا سرش رو تکون داد که ننه گفت : طوفان امروز به دلش نشسته بود یا هیوا زنگ میزند یا میاید ... !

مهراد با علامت سوال به ننه نگاه کرد که پدر هیوا گفت : من ... من طوفانم .

مهراد لبخندی زد که طوفان به ننه گفت : ما رو تنها میزاری ننه ؟

ننه سری تکون داد و دست به دیوار بلند شد . لبخندی به هیوا و بچه ها زد و از سالن دور شد .

طوفان کنار مهراد نشست و گفت : هیچوقت نتونستیم باهم روابط خوبی برقرار کنیم . دروغ چرا ... روز مرگ برادرم

وقتی دیدم کسی پیدا شده به غیر از برادرش محمد ازش مراقبت کنه دلم شاد شد .

مهراد سریع گفت : ولی محمد برادرش نیست ... پسر خالسه .

طوفان تعجب زده نگاش کرد و بعد از چند دقیقه گفت : آره ! پسر خالسه ... چیزی که میخوام بگم همینه . مادرش دیبا

... همسر من نبوده !

مهراد متعجب به سمت طوفان برمیگرده و میگه : یعنی چی ؟

- میخواستم اول به خودش بگم اما میترسم این چیزا واسه اون ریه ی کوچیکش سم باشه . چهارتا خواهر بودن ... دیبا، ثریا، محلقا و زیبا ... ثریا که مادر مانیا بود و دوست من خواهانش ... یه جورایی پدر من و اردشیر و خواهرم با پدر این چهار تا روابط دوستانه تو کار فرش داشتن . پدرم معتقد بود کار های حاج احمد برکت زیادی داره و همیشه به من و اردشیر از دخترای حاجی میگفت . یک بار هم حاجی از مکه برگشته بود و من و اردشیر همراه سوسن خواهرمون یه میز رو گرفته بودیم و حرف میزدیم .

نفس عمیقی کشید و ادامه داد : زیبا برای حرف زدن با سوسن اومد سمتش که من یه دختر جوون و خوشگل رو دیدم . مشککش این بود زیادی از حد مغرور بود . احساس میکردم با بیست و پنج سال سن باز هم با دیدن اون عین بچه های دبیرستانیم . گذشت و زندگی ما زیر رو شد با ورود دیبا . دیبا از همه اشون خوشگل تر بود . قد بلند و هیکل چهار شونه ... چشمایی به تاریکی شب و موهای خرمایی بلند و تاب خورده . آدم دوست داشت ساعت ها بهش زل بزنه . من و زیبا با هم نامزد بودیم که پای دیبا به زندگیمون باز شد . و این بودنش پر رنگ تر شد وقتی من و زیبا با هم ازدواج کردیم . بعد از ازدواج هر روز پاش توی خونه ی ما ول بود ... و من ... دروغ چرا . دل و ایمونم رو به دیبا باختم و از زیبا زده شدم . وجود محمد هم توی زندگیم عذاب آور بود . زیبا قبلا ازدواج کرده بود و محمد بچه ی یه مرد دیگه بود . زیبا خیلی تلاش کرد منو به زندگیم برگردونه اما نتونست . اونم به من بی تفاوت شد و من شب و روز رو با دیبا میگذروندم

. باهم هیچ سمنی جز شوهر خواهر و خواهر زن نداشتیم ... هر شب پیش اون تو یه خونه تو جنگل بودم تا یه شب حالش بد شد و من بردمش درمونگاه . اونجا یه خبر خوشحال و یه خبر داغونم کرد . هیوا داشت میومد و دیبا مشکل تنفسی شدید داشت . وقتی همه از کار ما با خبر شدن ناراحت و عصبی شدن اما برای خانواده ی دیبا، دیبا فوق العاده عزیز بود . برای همین زود بخشیده شدیم اما از طرفی خیلیا برای زیبا هم غصه میخوردن ... روز ها میگذشت و دیبا روز به روز ضعیف تر و مریض تر میشد . جلوی چشمای من و زیبا دیبا آب میشد و شکمش هر روز بزرگتر . حال من از این موجودی که حال دیبامو بد کرده بود بهم میخورد . وقت زایمان ... بچه رو بدون مادرش بردن و یه راست بردن و گذاشتنش تو دستگاه و دیبای من مرد ... به همین آسونی . بدن سردش هنوز یادمه . میخواستم به خواسته ی دیبا عمل کنم و از هیوا مراقبت کنم اما دکتر جلوی همه بهم گفت هیوا هم دچار مشکل تنفسی و بخاطر زود دنیا اومدن کلیه هاش مشکل دارن ! دیوونه شدم ... دخترم ... کسی که از گوشت و خونم بود شده بود عین مادرش . گریه کردم ... منی که غرورم زبان زد خاص و عام بود جلوی پنجره جلوی دستگاه هیوا به زانو در اومدم و گریه کردم . دیدن یه بچه ی کوچولو تو اون دستگاه قلبمو می فشرد . روز ها گذشتن و خطر کلیه های هیوا رفع شد ولی تنفسش نه . زیبا میخواست از هیوا مراقبت کنه اما درکش میکردم ... نمی تونست . موقع شناسنامه هم زیبا به نام مادر اسم خودش رو نوشت . تنها دو نفر مراقب هیوا بودن . ننه و محمد ... پسر خاله ی هیوا که هیوا رو خیلی دوست داشت . ثریا هم با دوستم ازدواج کرده بود و بعد از دو سالگی هیوا یه دختر آورد و گذاشت مانیا . همیشه وجود محلقا برام عجیب بوده ... هیچوقت ندیدمش . بگذریم . همیشه دوری کردم از هیوا که یک وقت وابسته ش نشم و اونم مثل دیبا از دست ندم . خیلی سخت بود . غم دیبا و بیماری هیوام و بعد از اون مرگ زیبا . زن اولی که فکر میکردم دوش دارم . برای شک نکردن هیوا هم که شده محمد رو بغل کردم و اشک ریختم اما بخاطر دیبا نه زیبا . به محمد گفتم اگه هیوا رو دوست داری برو و کار پیدا کن اما قصد اصلیم دور کردنش از دخترم بود . ازدواج کرد و من خوشحال شدم . هیوا ناپدید شد و من شکستم ... هیوا اومد و دلم کمی شاد شد . نوه دار شدم ... مطمئنم هم من هم دیبا خیلی خوشحالیم پسرم ... از اینکه هیوا تو رو داره دلم قرصه . تنهاس نزار ... از تنهایی میترسه .

و آروم از جاش بلند شد و دور شد .

مهرداد به هیوا که آنیتا و آرشان رو بغل گرفته بود و خوابیده بود نگاه می کرد .

چشمکی بهش زد و زیر لب گفت : مگه میشه عشقمو تنها بزارم ؟

**

مهیار

مانیا با لبخند تلخی گفت : میدونم . قصر رویاهات وقتی بشکنه دردش بده .

- ولی ممنونم .

مانیا با گنگی نگاهش کرد که مهیار با لبخند گفت : روشنم کردی . ولی خب ... من بخاطر هیچ دختری اخلاقمو عوض نمیکنم . من همینم که هستم ... فقط یادم میمونه کسی رو به سقوط وادار نکنم . مرسی !

مانیا لبخندی زد . مهیار همونی بود که فکر میکرد . در باطن قوی و در ظاهر ضعیف .

صدای دختری از پشت مهیار اومد : به به مانی خانوم . راه گم کردی .

مانیا خندید و مهیار برگشت . دختر چاق و قدی که متوسط رو به پایین بود نگاه کرد . موهای بافته شده ش از شالش

بیرون زده بود و عینک روی چشمش هم چشم های قهوه ایشو توی خودشون گم کرده بودن .

مهیار دستاشو به پهلو زد و گفت : سلام .

مانیا با همون خنده گفت : شیدا، وروجک شدیا .

شیدا هم خندید و رو به مهیار با همون خنده که نمکی ترش میکرد گفت : سلام آقا مهیار . خوبید شما ؟

- مرسی شیدا خانوم، شما خوبید ؟

- از احوال پرسى شما . خب ديگه ... بياید بریم .

مانیا پیشدستی کرد و گفت : هووی شیدا .

شیدا برگشت و گفت : هان ؟ هنوز آدم نشدی ؟

- میگم ... اینجایی که میخوايد برید کجاست ؟

- خونه آقای نادری . هیوا اومده ... دلمون واسه گوگولیاش تنگ شده !

مانیا خندید و شیدا به سمت سمند نقره ای پارک شده اون سمت خیابون رفت .

مهیار و مانیا هم سوار شدن که مانیا گفت : به مهرداد گفتی ؟ جریان نامزدی رو ؟

- آره . میگفت هیوا هم نظرش همینه . هر دوتاشون حرف خاصی نزدن !

مانیا سرشو تکون داد .

چند دقیقه بعد به خونه ی آقای نادری رسیدن . مهیار ماشینش رو پارک کرد و پیاده شد . مانیا هم پیاده شد و هر دو وارد شدن .

بعد از احوال پرسى با ننه و آقای نادری شیدا اینا هم اومدن . بعد از احوال پرسى مهرداد و آرشان از یک راهرویی وارد حال شدن . آرشان تپل با چشمای درشتش همه رو با علامت سوال نگاه میکرد . مهرداد آرشان رو روی موکت گذاشت و آرشان چهار دست و پا به تنها کسی که برایش آشنا بود، به سمت مهیار حرکت کرد . مهیار بغلش کرد و گفت : به به مستر آرشان . چطولی ؟

آرشان خندید و لثه های سرخ و بدون دندونش رو نمایش گذاشت .

مریم و مهران با لبخند گفتن : ای جوونم .

مرجان هم با خنده گفت : ای جونم تفاهم زن و شوهر .

مریم به سمتش سییی پرت کرد که شیدا تو هوا گرفت و پرت کرد تو بغل مرجان . آرشان رو از مهیار گرفت . آرشان کمی گریه کرد اما آرام گرفت و سرگرم بازی با مرجان و شیدا شد .

چند دقیقه بعد هیوا و آیتا هم اومدن .

دختر با دیدن هیوا از جاشون پاشدن و هیوا بعد از بغل کردن همشون نشست کنار مریم و آیتا رو داد بغل مهران .

مهران و آیتا باهم سرگرم بازی بودن و مهیار و مهرداد و آقای نادری باهم حرف میزدن . ننه هم به جمع دخترا اضافه شد . مهران هم آیتا رو به هیوا داد و به سمت پسرا رفت .

مهرداد رو به مهیار کرد و گفت : چه خبر از شهاب ؟

- خبری ندارم . بیمارستان چطور به تو مرخصی داده ؟

- من از بیمارستان خارج شدم . یکی از پزشکا ساختمان پزشکان زده اونجا به عنوان مشاور کار میکنم .

- ایول پسر . تو بیمارستان کار کردن واست سخت بود .

- مخصوصا من که بچه هام کوچیکن .

مهیار آرام پرسید : رابطه ت با هیوا چگونه ؟

مهرداد خیلی سخت گفت : فکر نمی کنم همه چیز رو باید توضیح داد مهیار . یادت نره این زندگی خصوصی منه، هر

چقدرم تو بهم نزدیک باشی ! میفهی چی میگم ؟

مهیار سری تکون داد و گفت : آره، درکت میکنم .

- تو نمیخواهی ازدواج کنی ؟

مهیار با پوزخند کمرنگی از حرف های مانیا که توی ماشین بهش زده بود، گفت : نمیدونم، احساس میکنم انسان مسئولیت پذیری نیستم .

- مثل من . اوایل زندگی مشترکم با هیوا اونقدر باهم سرد بودیم که اصلا نمیشد اسمش رو گذاشت زندگی دو نفره .

من میگفتم من که در برابر هیوا مسئول نیستم اما بعدش مهرش وارد دلم شد . به نظر من دوام زندگی فقط و فقط

عشق نیست . مرد مسئولیت پذیر باشه، زن صبور باشه، هر دوتاشون منطقی باشن، احساسشون کافی باشه، به مشکلی

برخوردن باهم حرف بزندن، بچه بازی در نیارن . مگه زندگی بچه بازیه ؟ مگه حتما باید دختره شیطون و تو دل برو باشه

تا تو عاشق بشی ؟ مگه هیوا شیطون بود مهیار ؟ هیوا خیلی آرومه ! خیلی تنهاست . اما دوسش دارم ... واسه همین که

هست . مگه من جذبه دارم ؟ مگه من غیرتی میشم بیخودی تا هیوا تو دلش قند آب بشه ؟ من فقط سعی میکنم یه

پدر خوب، یه همسر خوب باشم . چیزی که هیوا نیاز داره و اونو میپسندنه . توهم تلاش کن ... دنبال دختری بگرد که حس میکنی میتونی باهاش کامل بشی . بعضی وقتا بعضیا رو پیدا میکنی که کاملن یا بعضیا که در حدت نیستن . تو دنبال نیمه ت بگرد !

مهیار متفکر سری تکون داد . حرف های مهرداد رو قبول داشت . شاید تنها تفاهم بزرگ بین مهیار و مهرداد طرز تفکر یکسانشون برای زندگی بود .

مهران پیشنهاد داد : آقایون میاید تخته ؟ من که مطمئنم میبرم .

آقای نادری زد پشت گردنش که باعث بلند شدن خنده ی مهرداد و مهیار شد .

آقای نادری : لقمه اندازه دهن تو بردار .

مهران سرش رو مالش داد و گفت : بابا خب ندیدمتون آقا طوفان . فکر کردم فقط مهرداد و مهیارن دیگه .

دوباره آقای نادری زد پس گردنش و گفت : دفعه بعد چشمتو بیشتر باز کن .

مریم به مهران چشم غره رفت که باعث شد همه بززن زیر خنده !

**

هیوا

لپ های آویزون آرشان رو بوسیدم و رو به مهرداد گفتم : تو لباس نمیخوای ؟

- نه، آوردم واسه خودم . تو چی ؟ تو داری لباسی ؟

لباس ؟ اون موقعی که اومدم خونت فقط پنج دست لباس ساده داشتم !

بر خلاف درد درونم لبخندی زدم و گفتم : نه، دنبال یه چیز شیک میگردم .

آرشان رو از بغلم کشید و گذاشتش تو کالاسکه کنار آنیتا . راه افتادیم و به هر مغازه ای نگاه میکردیم .

پس فردا عروسی مریم بود و ما دنبال لباس میگشتیم .

یه کت و شلوار شیری رنگ چشممو گرفت .

آستین مهرداد رو که داشت میرفت رو کشیدم و لباسو بهش نشون دادم . یکم نگاش کرد و بعد گفت : شیکه . میخوای

بریم ببینیم چطوریه ؟

سرمو تکون دادم و باهم داخل شدیم . دوتا دختر جوون با دیدن ما از جاشون بلند شدن .

- سلام خوش اومدید .

- ممنون ... ببخشید من اون كت دامن شيريه هست كه پشت ويترين گذاشتين رو ميخواستم ببينم .
 سرشو تكون داد و بعد از چنددقيقه لباسمو بهم تو رگال ها نشون داد . مهراڊ هم اومد سمتم و به لباس نگاه كرد .
 لبخندی زد و گفت : قشنگه، ميخواي پرورش كني ؟
 سرمو نشون دادم و بعد از گرفتن لباس اندازه ي سايز بدنم رفتم داخل . فيت تنم بود ... رنگش هم به پوستم ميخورد و
 كمتر لاغرمو لاغر تر نشون ميداد .
 آروم لاي در رو باز كردم و گفتم : مهراڊ ؟
 بعد از چند دقيقه گفت : در رو باز كن .
 در رو كامل باز كنم . چشماش برقي زد و گفت : بچرخ ببينم .
 آروم چرخيدم كه گفت : خوبه ! همينو برميداريم .
 تا لباسمو در آوردم ديدم پولشو پرداخت كرده . بعد از گرفتن لباس رفتيم سراغ وسايل متفرقه مثل كفش و مانتو و شال
 ! دست آخر از شال فروشييه يه دستمال گردن خريديم كه شكلايى بود و پاييون شيرى رنگ داشت . خسته و كوفته
 ساعت چهار رسيديم خونه . بچه ها كه از خستگى خوابشون برده بود رو از كالاسكه بيرون آوردم . بابا آرشان رو ازم
 گرفت و بوسيدش . نميدونم چي شده ... چه اتفاقي افتاده ... ولى فقط ميدونم دلتم براى اين لحظه هاى آرامش انگيز پر
 ميزد . كاش زودتر مي فهميدم كسى كه دنبالش بودم كسى نبود كه فكر ميكردم كاش زودتر همه چيز رو مي فهميدم .
 اگه الان ماني بود منو جر ميداد ... دوباره با حرص ميگفت : باز تو گفتي كاش ؟ خدا بيمارز كاشو !
 دلتم براش تنگ شده بود ... پسر خاله اى كه زير خروار ها خاك خوابيده بود . اشك تو چشمم جمع شد وقتى ياد
 خاطراتمون افتادم . مانيا از من كوچيك تر بود و من با ماني همبازى هم بوديم . يادش بخير كه بهم ياد داد ساز دهنى
 بزمنم . يادش بخير بعضى وقتا اونقدر همه چيز تو دلتم سنگيني ميكرد كه حتى محمد هم دوست نداشتم و تنها ماني بود
 كه گوش ميداد و دلداريم ميداد .
 به خودم كه اومدم ديدم توى اتاقم و ننه داره اصرار ميكنه چيزايى كه خريدم رو بهش نشون بدم .
 - مادر ؟ چي شد ؟
 بغضمو محكم فرو بردم و گفتم : ببخشيد . يك لحظه حواسم پرت شد .
 لبخند مهربونى زد كه چروك صورتش رو پر كرد : خدا ببخشه مادر . خب ببينم چي خريدى ؟ اصلا پاشو همشو باهم
 بپوش بيا بيرون بابات هم ببينه .
 پيشنهادش رو قبول كردم ... برگشتم سمت آيينه كه چشمم به عكس چهار نفرمون خورد .

مانی و من کنار هم، محمد و مانیا هم کنار هم . لبخند روی لبامون به قدری پر رنگ بود که کل عکس رو پر کرده بود

لبخندی زدم و گفتم : خیلی زود بزرگ شدیم ... خیلی زود عوض شدیم . خیلی زود گذشت ! خوب شد نموندی ... اینجا لجن زار خالصه !

لباس هامو پوشیدم و کفش های شکلاتی پاشنه ده سانتیمو پام کرد و دستمال گردنم رو به گردنم بستم . کش موهامو باز کردم و از در رفتم بیرون . آنیتا و آرشان کنار پشتی رو تشک خودشون خواب بودن . ننه که چشمش بهم افتاد گفت : ماشالله هزار ماشالله ... قربون دخترم برم . برم اسفند دود کنم پیام .

بابا لبخند پر رنگی زد که هزار بار جلوی چشمم اومد . بابا جان ... چقدر دلتنگ این لبخند هات بودم . لبخند هایی که زده نمیشد و من تو حسرتشون میسوختم .

مهراد تازه چشمش به من افتاد . حس کردم یک لحظه موند ... بابا به بهانه ی تلفنش از سالن خارج شد . آروم به سمت مهراد رفتم . کاش مرجان بود و بهم میگفت چجوری با عشوه راه برم . کاش مریم بود و میگفت چجوری کلمات رو بکشم و کاش شیدا بود که تو سر هر دوشون میزد و میگفت خفه ببینم ... آدم هر چقدر ساده باشه بیشتر به دل میشینه .

مهراد پاشد ... با اون کفش ها هم قدش شده بودم . یه قدم دیگه که برداشت سینه ام با سینه ش مماس شد و نگاهمون توهم گره خورد . آروم گفتم : شکلات شیری شدی ... خوشمزه شدیااا .

خندیدم و چیزی نگفتم . چقدر آرامش داشتم ... کنار مردی که چند ماه بود باعث شده بود از دنیا بیزار بشم . کی گفته عشق واسه آدمای خوبه ؟ مگه من و مهراد خوبیم ؟ کی گفته حتما نگاه اول دوتا عاشق خوشایند ؟ مگه اون شب خوب بود ؟ زجر و التماس از من، عذاب وجدان و پشیمونی از مهراد ... بعد از عروسیمون چی ؟ تازه عروسی هم نه ... یه عقد محضری !! دعوامون ... سرد بودن هامون ... بی اعتمادی هامون ! نگامو سوق دادم به سمت بچه ها ... سرمو به سینه ی مهراد چسبوندم و دستامو دور کمرش حلقه کردم و به صدای قلب مرد زندگیم گوش دادم .

آروم لباسامو با شلوارک صورتی - سفید قلب قلبی و لباس آستین بلند همون شکلی عوض کردم . روی صندلی میز آرایشم نشستم و موهامو شونه کردم . نگام به مهراد که با شلوارک و بلوز آستین کوتاه داشت کتاب میخواند افتاد . سنگینی نگامو حس کرد . لبخندی زد بدون اینکه نگام کنه ... به کارم ادامه دادم و گوشواره هامو در آوردم . در کشو رو آروم باز کردم که بچه ها بیدار نشن . یکدفعه چشمم به ساز دهنی مانی افتاد . دلم مچاله شد !

" دوازده سالمه و مانی پونزده سالش

- این چیه مانی ؟

یک دفعه صدای مهبیبی از ساز دهنی بلند شد . دستمو گذاشتم رو قلبمو گفتم : دیوونه . این چی بود دیگه ؟
با همون صدای بمش گفتم : ساز دهنی ... بین اینجوریه .

بعد شعر مورد علاقه امو با ساز دهنی زد . بعدش ساز دهنی رو گرفت سمت من و گفتم : تولدت مبارک خواهری ! نشد برات کیف قرمز رو بگیرم اما خب ... اینو خیلی خوشم اومد . قول میدم بهت یاد بدم . "

خاطره ی بعدی اومد جلوی چشمم

" شونزده سالمه و مانی نونزده سالش

- در رو باز کنی مانی !

- برو گمشو هیوا .

بی توجه به فحش هاش و گریه های خاله ساز دهنی رو از تو کیف مدرسه ام در میارم و آهنگ دوتایموم رو میزنم . آهنگ که تموم میشه آروم میگم : ترک کردن سیگار اراده میخواد مانی ... تو میتونی ! بخاطر خواهری ... خواهش داداشی ! "

اشک تو چشمم جمع شد و خاطره ی بعدی . " بیست سالمه و اون بیست و سه سالش زیر چشمم گود افتاده و یه بسته پودر سفید جلوشه . به قیافه ی ناباورم لبخند تلخی میزنه و میگه : هیچوقت فکر میکردی داداشی معتاد بشه ؟ شروع به سرفه میکنه و بعد از اتمام سرفه های بدون چرکش میگه : واسه چی اومدی اینجا خواهری ؟ با بغض میگم : خاله میگه میخواستی منو ببینی !

با صدای لرزونی میگه : میشه واسه آخرین بار واسم ساز دهنی بزنی خواهری ؟ "

سریع انگشت شست و اشاره امو روی دوتا چشمم گذاشتم ... آخ مانی ... همیشه میگفتی کاش نگم ... ولی هزار بگم کاش بودی، تا منم میگفتم واسم ساز دهنی بزنی ! نامردی کردی ... وقتی محمد رفت تو قول دادی که جاشو پر کنی اما توهم رفتی درست روز بعد از ساز دهنیمون !

دستای گرمی روی شونه هام نشست . مهاد آروم گفتم : چیزی شده ؟

سرمو به نشونه ی نه تکون دادم که گفتم : اگه چیزی نشده چرا چشمت سرخ بود ؟

انگشت هامو از روی چشم هام برداشتم و رو به مهاد گفتم : میخوای برات ساز دهنی بزنی ؟

خیلی سعی کردم صدام نلرزه . نمیدونم چقدر موفق بودم ... برام مهم نبود !

مهاد هنوز جواب نداده بود که ساز دهنی رو برداشتم و شروع به زدن کردم . چشمم بسته بود و آبشار چشمم می چکید . بعد از اتمامش ... مهاد منو تو بغلش کشید و من با بغض پرسیدم : هیچوقت پرسیدی چرا از تنهایی میترسم ؟

چیزی نگفت و به من اجازه داد حرفمو بزnm ... منم با همون بغض و لبخند تلخم گفتم : بچه بودم که محمد رفت، پدر داشتم و نداشتم، تنها دلخوشیم مانی بود ... برادر مانیا ! کسی که اونقدر مواد کشید که اور دوز کرد ... درست روز قبلش ازم خواست براش ساز دهنی بزnm . همین ملودی که برات زدم . وقتی رفت حس خلاء وجود منو گرفت و مانیا ی فراری از خونه، شد یه مرده ی متحرک . مانیا هم منو ترک کرد ... از تنهایی میترسم ... بدم میاد . نمیخوام تنها باشم ! منو محکم به خودش فشار داد و گفت : من هیچوقت تنهات نمیزارم .

بعد محکم نرمه ی گوشمو بوسید .

چشمم به قرص ماه کامل افتاد ... میگن اگه به ماه نگاه کنی آرزوت برآورده میشه . خدایا ... این مردو ... این آرامشو از من نگیر ! هیچوقت ازم نگیر !! تمام دارایی من این آرامشه .. این مرده ... این لبخند پدرمه ... این دوتا فندقه این دست چروک مادر بزرگمه ... اون سه تا دیوونه س ... اون برادر شوهر بامراممه ... اون دختر بدون روحه که بهم روح میبخشه حتی اون پسر خاله ای که با زنش ازم دوره اما ازم یه روزی محافظت میکرد ! خدایا ... اینا رو از من نگیر !

**

مهراد

عصبی کروات رو دوباره باز کرد و بلند گفت : هیوا، هیوا !!!

هیوا سراسیمه با موهایی که لا بیگودی پیچیده بود در اتاق رو باز کرد . مهراد عصبی به کروات اشاره زد که هیوا با چشم غره گفت : کوفت ! گفتم حالا چی شده !

اومد جلوی مهراد که مهراد با تعجب گفت : این لباست چرا اینقدر کوتاهه ؟

هیوا نگاهی به لباس حریر آستین کوتاهش و ساپورت نارنجی رنگش گفت : وا مگه چشمه ؟!

- کسی که نیست ؟

- نه !

مهراد سری تکون داد و هیوا کروات راه راه مشکی قرمز مهراد رو درست کرد .

هیوا نگاهی به ساعت انداخت و گفت : لباسمو بپوشم ؟؟

- آره ! بپوش !!

هیوا نشست و بیگودی هاش رو آروم در آورد و با تاف به جون موهاش افتاد . موهایی که تا شکمش فر شده بود ! آرایش کوچیکی هم کرد و لباس هاش رو پوشید .

مهراد نگاهی بهش انداخت و با لبخند گفت : چه خوشگل شده خانومم .

هیوا شرمگین لبخندی زد و گفت : برم اون دوتا وروجک رو هم آماده کنم .

اینو گفت و با یه ساک رفت بیرون .

بعد از چند دقیقه مهرداد وارد سالن شد . آنیتا تو بغل پدر هیوا با اون پیرهن صورتی و سفید و موهای شونه شده ش شده بود عین فرشته ها و آرشان تو اون لباس کرم و زدش با شلوار بندیش خیلی خواستنی شده بود .

مهیار هر دوتاشون رو محکم بوس کرد و به مهرداد گفت : داره حسودیم میشه ها!! !

هیوا با مانتو و شال اومد بیرون و گفت : خب ... بریم دیگه .

بعد از چند دقیقه همه توی ماشین بودند .

مهیار با شیطنت گفت : خوش تیپ کردیا ! واسه خانومتونه؟؟؟

- نه په ! واسه تو تیپ زدم دلت وا بشه !!

- نه، میبینم زبونت وا شده .

مهرداد ابرو هاشو داد بالا و خندید .

بعد از یک ساعت به باغ رسیدن . ماشین عروس و دوما دم در باغ بود و برادرهای مهران جلوی در وایساده بودن . بعد از سلام علیک به سمت باغ راه افتادن .

یه میز و انتخاب کردن و سرچاشون نشستن . مهرداد به مهیار گفت : مانیا نیومده ؟

مهیار شونه هاش رو بالا انداخت و چشم گردوند . مهرداد لبخند زیر پوستی زد و فکر کرد " این پسر تغییر کرده ! "

بعد با همون لبخند زیر پوستی گفت : راستی، نمیخواهی بری یه چندتا شماره تو جیب بزنی ؟

مهیار جدی و با اخم گفت : نه !

مهرداد با تعجب نگاش کرد که صدای کل و دست و جیغ اومد . همه پاشدن ... مریم و مهران دست تو دست هم از بین سیل جمعیت وارد شدن . مهیار پقی زد زیر خنده ... مهرداد با علامت سوال نگاش کرد که گفت : مادر پدر رو ببین . واسه هم خط و نشون میکشن !

مهرداد نگاهی به مادر مریم و مهران کرد که همش النگو ها و طلاهاشون رو نشون میدادن و با دستی که طلا زیاد داشت زیاد کار میکردند . پدر مریم و پدر مهران هم سعی داشتن با گفتن اینکه چقدر سختی کشیدن واسه عروسی خوب پول خودشون رو به رخشون بکشن .

هیوا دست زنون رفت سمت مریم و بوسش کرد و بدون دست دادن با مهران بهش تبریک گفت . مهرداد هم به عنوان شوهر هیوا جلو رفت و مهران رو بغل کرد و به مریم تبریک گفت .

وقتی عروس و دوماد دور شدن هیوا با حسرت گفت : لباسش چه خوشگله .

انگار تو یه دنیای دیگه بود . مهرداد متوجه شد متوجه شد چقدر هیوا دوست داره اونم مثل بقیه عروسی داشته باشه !
یه لباس سفید، کلی مهمون و کلی تبریک !

مهرداد ناراحت بازوی هیوا رو گرفت و گفت : دلت عروسی میخواد؟؟

هیوا با تعجب بهش نگاه کرد که مهرداد با لبخند شیرینی گفت : خب میگیریم . چرا حسودی میکنی نفسم ؟

هیوا با تپه تپه گفت : نه ... چیزه ... من ... من ... من که حسودی نمیکنم .

مهرداد بلند قهقهه ای میزنه و میگه : الهی قربونت برم من عمرم . بگو جون مهرداد من حسودی نمیکنم .

هیوا با اعتراض گفت : اِ مهرداد! قسم نخور ... خب باشه بابا من حسودی میکنم ... توی این یه سال و نیم زندگیم همیشه حسرت خوردم چرا عروسیم مثل بقیه نبود ... همش حسرت اینو میخوردم که من حتی جهیزیه م هم خودم نخریدم ... حسرت اینو میخوردم که چرا اون موقع پدرم نیومد بگه مهریه ی دختره من چقدره ... حسرت اینو میخوردم که چرا اصلا اون شب اومدم بیرون ؟ اصلا تو از کجا پیدات شد ؟ اصلا این دوتا فندق چین ؟ عصبانی نشو اما خیلی وقتا گفتم چرا این دوتا تو زندگی منن ؟ میدونی مسئولیت نداشتن آسونه ... مسئولیت داشتن سخته . حس میکنم خسته م ... چون فکر میکنم فقط باید بشورم و بسابم ... ! وقتایی که بهم توجه میکنی خستگی از بدنم خارج میشه ... دوست دارم اما تو مونده بودم بگم یا نه . میترسیدم پسم بزنی ... میترسیدم مثل همیشه مثل خیلی از نقش های زندگیم توهم بری ! هر بار هر کی که تو زندگیم پر رنگ بود محو شد !! میدونی همیشه فکر میکردم تمام حس تو برای بچه هاست ... نه من .

کنار هم توی سنگفرش ها راه میرفتند ... مهرداد و ایساد و هیوا هم و ایساد . مهرداد با لبخند گفت : دوست دارم .

بعد دست هیوا رو محکم گرفت و راه رفته رو برگشتند .

هیوا عجیبه ... هنوز که هنوزه عجیبه اما مهرداد ... همین هیوای عجیب رو دوست داره که از تنها بودن میترسه که حسرت روز هایی رو میخوره که نداره و شاید مقصرش مهراده ! شاید همه .

توی فکرش یه چیز بود ... یه جشن عروسی بزرگ بعد از یک سال زندگی .

هیوا

حدود یک ماه بود که شمال بودیم . کار خاصی تو تهران نداشتیم اما دعوت دلربا جون از ما نظرمون به موندن رو عوض کرد . وسایلمون رو جمع کرده بودیم ... بچه ها صندلی عقب مثل همیشه نشسته بودن . الهی قربونشون برم من . ننه کلی سفارش کرده بود که اگه دندان هاشون در اومد حتما بهش زنگ بزنم !

بچه ها سر و صدا میکردن و خش خش ضبط باعث شده بود سردرد صبحم دوباره شدت بگیره .

مهرداد ضبط رو خاموش کرد ... صدای جیغ و خنده ی بچه ها به جای اینکه سردردم رو بیشتر کنه کمتر کرد . کفش هامو در آوردم و پامو آوردم بالا . مهرداد عینک آفتابیشو زده بود و تمام حواسشو به رانندگیش داده بود .

بی اختیار دستمو گذاشتم رو دستش که روی دنده بود . لبخند زد اما سرشو برنگردوند .

سرمو به پشتی صندلی تکیه دادم و به ترافیک رو به روم خیره شدم . بعد از شیش ساعت خسته کننده جلوی در آپارتمان بودیم .

تمام بدنم خشک شده بود ... آروم پیاده شدم و بچه ها رو که خواب بودن تو کریرشون گذاشتم و به مهرداد گفتم : بچه ها رو بزارم میام کمکت .

چیزی نگفت . و من بعد از گذشتن بچه ها تو خونه در رو نیم پیش کردم و چندتا پله رو رفتم پایین و نگاهم به چمدون ها افتاد .

اونا رو برداشتم و بردم خونه و همون موقع مهرداد با آخرین چمدون اومد تو خونه .

بعد از گذاشتن چمدونا رو زمین مهرداد خودشو رو میل پرت کرد .

بچه ها رو گذاشتم تو تختشون ... چقدر به یه خواب نیاز داشتم اما نگاهم به چمدون های بسته که افتاد فکرش از ذهنم رفت بیرون . بعد از عوض کردن لباسام، مهرداد رو عین یه بچه انداختم تو حموم و خودم هم لباس های چرک رو توی سبد و تمیز ها رو گذاشتم سرجاشون . مربا ها و لواشک های خاله رو گذاشتم تو کابینت و بقیه وسایل و سوغاتی ها رو روی این گذاشتم .

چمدون ها رو گذاشتم سرجاشون ! بعد از تموم شدن کار هام با خستگی زیاد خودمو انداختم روی تخت ... همون موقع مهرداد از حموم اومد بیرون و با دیدن من تو اون حالت گفت : قربون خانوم خستم برم ... میخوای دوش بگیرم ؟

همونجور که صورتم به بالشت چسبیده بود نالیدم : با چه جونی برم حموم ؟

- چی ؟

- هیچی بابا بیخیال .

بعد از دو دقیقه به خواب رفتم و چقدر بهش نیاز داشتم .

- مهرداد ما اینجا چیکار میکنیم ؟

اینو با تعجب به مهرداد که با دقت به کارت های عروسی نگاه میکرد گفتم .

مهرداد لبخندی زد و گفت : از کدوم خوشت میاد ؟

- مهرداد ! سوال منو با سوال جواب ندهههه ! اینجا چیکار میکنیم ؟

- تو یکی رو انتخاب کن بهت میگم .

با حرص چشمم به یه کارت کرم قهوه ای که گوشه ش ریان قهوه ای داشت افتاد . از سادگیش خوشم اومد ... اونو نشونش دادم که گفت : اومم . خوشگله !!

با تعجب از مغازه خارج شدم و با یه خنده ناباور گفتم : مهرداد، میخوای عروسی بگیری ؟

- اوهوم . با تالار هم صحبت کردم ! فقط این مراسم عقد کنون نداره !!

یکدفعه با جیغ گفتم : مهر!!!!اد !

با ترس برگشت و نگران نگاهم کرد . توی چشمم اشک جمع شد !! باورش برام سخت بود ... بدون حرف سوار ماشین شدم و مهرداد هم با نگرانی سوار شد و نگاهم کرد .

چندتا نفس عمیق کشیدم و گفتم : شوخی میکنی ؟

لبخند جذابی زد و گفت : نه اصلا ! دیگه دلم نمیخواد تو دل خانوم خوشگلکم چیزی به اسم حسرت باشه !

دستشو محکم فشار دادم . چقدر برام با ارزشه ! چقدر دوستش دارم !

بعد از چند دقیقه تو مزون لباس عروس بودیم و در کمال تعجب من مینو هم اونجا بود . با دلتنگی بغلش کردم که گفت : اومدم یکم خواهر شوهر بازی در بیارم .

خندیدم و گفتم : یه چیز بگو به گروه خونیت بیاد .

اونم خندید و چند دقیقه بعد ما دوتا دنبال لباس عروس میگشتیم من دنبال یه لباس ساده شیک و اون دنبال بهترینش !

بعد از چند دقیقه صدام زد : هیوا بیا اینو ببین .

آروم رفتم سمتش و به لباس ساده ی سفیدی نگاه کردم که یقه ش از پشت بسته میشد و بین کمر و گردن یکم باز بود و جلوش هم بالا تر از سینه یه شکل قلب بود و بدون پارچه ... خیلی خوشم اومده بود ... ساده بود و پف نداشت . مهرداد رو صدا زدم ... اونم خوشش اومده بود . بعد از خرید رفتیم رستوران و بعد از اونجا هم مینو رو رسوندیم خونه و بچه ها رو از دلربا جون گرفتیم و رفتیم خونه .

**

مهیار

خسته از اون همه مهمون توی خونه از جاش بلند شد .

دوست داشت هر چه سریع تر برگردن تهران . مرخصی کاریش داشت تموم میشد و به نظرش یه چیزی اینجا بود که دوست نداشت باشه .. یکم به اطراف چشم دوخت و برای فرار از نگاه مانیا به آشپزخونه پناه برد .

جلوی در آشپزخونه سینی چوبی به شکمش خورد و مهیار گفت : آخ .

صدای هل و نگران شیدا اومد : وای ببخشید ... اصلا حواسم نبود .

مهیار بهش که داشت کاهو میخورد نگاه کرد . کاهو رو یک هو کشید تو دهنش و گفت : چیزه ... میگم شما کاهو نمیخورید ؟

مهیار پوزخند همیشگیش رو داشت میزد که جلوش رو گرفت . شیدا مثل بقیه دوست دخترانش نبود که براش قیافه بگیره .

بجاش لبخندی زد و با سر گفت نه . نمیدونست چرا جلوی شیدا احساس کلافگی میکنه ... شیدا لبخندی زد و گفت : شما تهرانی ها کم پیش میاد هوس کاهو و سکنجبین کنید ... اما ما اینجا همش میخوریم مخصوصا شربتت رو . شاید برای عید یا مراسمی پیش بیاد که بخورین اما ما بیشتر وقتا میخوریم ... رسم نیست عاده !

شیدا سینی رو به دست دختر عموی مانیا داد مهیار سری تکون داد و گفت : عادت ها هم رسم میشن .

شیدا باز هم لبخند شیرینش رو زد و گفت : بستگی داره خب ! عادت داریم تا عادت .

و بعد خندید ... خنده ای که دل مهیار رو لرزوند . مات خنده های بلند شیدا شده بود ... خنده ی قشنگی نبود ... اما به نظرش جذاب ترین خنده ی عمرش بود ... چشمای شیدا حالا محو و محو تر میشد و مهیار مات و مات تر به این دختر خیره میشد .

بالاخره خنده ی شیدا آرام تر شد و به لبخند تبدیل شد . بعد با لحنی که توش خنده نبود گفت : ببخشید یه لحظه درسا یه کاری کرد خندم گرفت . کجا بودیم ؟

مهیار گیج گفت : هان ؟

شیدا خنده ی آرومی کرد و گفت : فکر کنم کاری داشتی اینجا . خب ... من دیگه برم سراغ کاهو ها ... شما هم خواستی بیا !

اینو گفت و از کنار مهیار رد شد و مهیار اون عطر معروف "شی" رو تا جایی که ریه هاش جا داشت استشمام کرد . وقتی به خودش اومد که دیگه بویی از عطر نبود و شلوغی خونه به بیرون منتقل شده بود .

-شیدا دختر خوبیه .

مهیار دستپاچه به مانیا که دستاشو به این زده بود نگاه کرد . مانیا سیبی از روی این برداشت و گفت : تو هم پسر خوبی هست ... هر دوتاتون هم دارین پیر میشین ... زودتر بجنین حله .

مهیار خندید و گفت : چی داری میگی واسه خودت ؟ من و شیدا ؟

-نه شاید منو شیدا . تا جایی که میدونم دوتا از دوست پسراش بخاطر خنده ش ولش کردن اما تو طوری محو خنده ش شده بودی انگاری دلنواز ترین موسیقی دنیا رو داری میشنوی .

مهیار چیزی نگفت و مانیا ادامه داد : منم یه روز جای تو بودم .

و این جمله اینقدر تو ذهن مهیار چرخید که بالاخره به زبونش اومد : یعنی چی ؟

مانیا خشک و بی روح گفت : همه چیز گفتنی نیست جناب مهندس . تو دلت رو دریاب که بالاخره لرزید .

و بعد سیبی رو تو بغل مهیار انداخت و صدای بلند خنده ی شیدا دوباره دلش رو لرزوند و بعد از اون پاهاش رو ... آرام به دیوار تکیه زد و سر خورد پایین .

شیدا جلوش ظاهر شد ... روح بود ؟ فرشته بود ؟ خودش بود ؟ نمیدونست . سخت بود تشخیص ... شاید یه الهه بود ... شاید ... !

-نه .

مهیار اینو بلند به افکارش گفت و داد زد ... با وجود قلبش و لرزیدنش با خودش گفت : یه حس زودگذره ... مثله بقیه دوست دخترام ... شیدا مثل بقیه نیست . نبایدم باشه ... من قول دادم . من قول دادم .

بعد بغضی گلوش رو چنگ زد ... مهیار با پوزخند گفت : حتی حق عاشق شدنم نداری ... فهمیدی ؟!

-نه، نمیفهمه ... نمی خواد که بفهمه .

مهیار به مانیا نگاه کرد . درک میکرد ... حتی وقتی نمیدونست مانیا کی و کجا این حس رو چشیده اما درکش میکرد .. حالا درکش میکرد !

مانیا باز سخت و سرد گفت : هیچوقت درک نمیکنه ... عقل هم همینطور ... که چطوری دلت میلرزه ... دست و پات میلرزه ... وجودت میلرزه ... صدا میلرزه . هیچوقت ! من سوختم تو این جدال ... من ...

بغضی که مهیار باورش نمیکرد مانیا رو شکوند ... اون بت اون آدم قابل احترام رو شکوند ! مانیا لبخندی زد و گفت : من ... برم ... تو هم بیا .

و بعد از این حرف از آشپزخونه خارج شد .. ! مانیا و بغض ... مانیا و عشق .

مهیار و عشق ؟ مهیار زمزمه کرد : مهیار و شیدا !!!!!!

**

مانیا

ماشین راه افتاد و من تنها چیزی که یادم موند چشمای اشکی مادرم بود .

آخ مادر ... چی شد که من و تو این همه از هم دور موندیم ؟

شاید بعد از مرگ مانی ... شاید بعد از قضاوت تو ... شاید بعد از نفرین کردن من ... شاید بعد از پرت کردن چمدونم تو بغل من ... آخ مادر ... دلتنگم ... مثل مادری که میدونه پسرش از سربازی نمیداد اما هنوز منتظرشه ... منم منتظرشم ... اما نمیداد مادر ... آخ مادر دلم خونه ... از دست تو ... از دست خیلی ها . آخ مادر دلم میسوزه برای خودم ... ولی من که دل ندارم ؟ فکر کنم وجودم میسوزه ! آره ... !

استخون هام از سرما نیست که میلرزن و درد میکشن ... از تنهایی مادر !

من تنهام ... میخوام خفه کنم اونی که تنهایی رو شکست بعد از عشق معنی کرد مادر ... نه ... من تنهام چون گیر های مادرم ندارم ... من تنهام چون اخم های بابامو، غیرتی شدن های برادرم و علاقه ی عشقمو ندارم مادر !

آخ مادر ... بعد از رفتن من ... به رگبار بسته شدم تو شهر گوگرد و دی اکسید کربن ... آخ مادر که چه برچسب های طلایی ای به من زده نشد ... آخ مادر که نبودی ... نبودی و ندیدی ! حالا اشک میریزی ؟ واسه وقت هایی که مانیا دیگه مرد ؟ الان وقت اشک ریختن ؟ نبودی که ببینی روحش چجوری خرد شد وقتی ازدواج کرد مادر ... ندیدی چجوری مرد وقتی تا دم خونش رفت و از تو پنجره اون و همسرش رو دید ... آخ مادر ندیدی ... ندیدی سخت ترین لحظات زندگی دخترت رو ... ندیدی که تا صبح کنار جوب آب اونقدر اشک ریخت که کل محله رو شست ... آخ مادر ندیدی که بعد از اون روز فقط سه بار گریه کردم مادر ... هیچوقت ندیدی مادر ... هیچوقت ! شاید نخواستی که ببینی ... شاید نداشتن که ببینی ! مادر چه دلیلی داری که بهم بگی ؟

این همه درد برای یه دختر بیست و پنج سالست ؟ آره مادر ؟!

اگه دردت اینه که من دخترمو ندیدم بزار بگم که من هیچی رو ندیدم ... من داشته هام و نداشته هام رو دادم رفت ... من رویاهام رو دادم رفت ... من دخترونگی هامو ... زنونگی هامو ... عشوه هامو ... نازهامو ... عاشقونگی هامو ... دوست داشتنی هامو ... دارایی هامو دادم رفت ! درد بیشتر از این مادر ؟ حالا باز اشک بریز و بگو ... دخترم ازم دور مونده بود ... چقدر درد کشیدم .

پلک های داغم رو روی چشمای سردم برای ۲ ثانیه گذاشتم ... خوشحال بودم که مهیار چیزی نمی گفت . خوشحال بودم که جاده خلوت بود ... خوشحال بودم که سکوت داخل ماشین آزار دهنده نبود ... شاید بعد از چند روزه که من خوشحالم ... !

تهران ... شهری که شد همدم شب هایی که درد داشتم .

از ماشین پیاده شدمو ساک بزرگمو برداشتم ... از مهپیار خداحافظی کردم و داخل خونه شدم! خاک همه جا رو گرفته بود ... ساکمو انداختم رو میل که خاک های بلند شده رفت تو حلقم و منو وادار به سرفه کرد!
بی خیال تمیز کردن خونه رفتم سمت صندلی نانویی دم بالکن و نشستم روش! از این نقطه زل زدم به آسمون سیاه شب ... موبایلمو در آوردم و آهنگ همیشگیمو play کردم

Kiss me hard before you go

قبل رفتنت منو محکم ب*ب*و*س

Summertime sadness

اندوه تابستونی...

I just wanted you to know

فقط میخواستم اینو بدونی

That baby, you the best

که عزیزم، تو بهترینی

I got my red dress on tonight

امشب پیراهن قرمزمو پوشیدم

Dancin' in the dark in the pale moonlight

در تاریکی و زیر نور رنگ پریده ی ماه میرقصم

Done my hair up real big, beauty queen style

موهامو مثل مدل موی ملکه زیبایی ها بالای سرم بزرگ جمع کردم

High heels off

کفشای پاشنه بلندم رو در آوردم

I'm feelin' alive

احساس میکنم زنده ام

Oh my God, I feel it in the air

اوه خدای من، میتونم توی هوا حسش کنم

Telephone wires above

سیمهای تلفن بالای سرم

Are sizzlin' like your stare

همه مانند نگاه خیره ی تو خیلی گرم اند

Honey I'm on fire

عزیزم من دارم آتیش میگیرم

I feel it everywhere

همه جا احساسش میکنم

Nothin' scares me anymore

دیگه هیچی نمیتونه منو بترسونه

Kiss me hard before you go

قبل رفتنت منو محکم ب*ب*و*س

Summertime sadness

اندوه تابستانی

I just wanted you to know

فقط میخواستم اینو بدونی

That baby, you the best

که عزیزم، تو بهترینی

I got that summertime, summertime sadness

من یه جور اندوه تابستانی دارم(همون افسردگی فصلی)

Su-su-summertime, summertime sadness

اندوه تابستانی

Got that summertime, summertime sadness

یه جور اندوه تابستانی دارم

summertime sadness - lana del ray

**

مهراد

سوگند منتظر نگاهش کرد و گفت : خب ... !

- بیا اینو بگیر پشتش بنویس ...

به لیست نگاه کرد و گفت : آقای مرتضی حشمت با خانواده

- خب ... بعدی ؟

مهراد اسم ها رو میگفت و سوگند مینوشت بعد از تموم شدن سوگند گفت : برم ببینم این بچه ها چیکار کردن .

زهرا با یه سینی چای اومد و به مهراد گفت : کار خوبی کردی پسرم . هیوا حقشه یه ازدواج داشته باشه ... به حرف مردم درباره ی بچه ها هم توجه نکن تو کار خودتو بکن .

آنا لبخندی زد و به مهراد نگاه کرد . مهراد هم لبخندی زدو گفت : مرسی زن عمو .

سوگند در حالی که آرشان رو بغل کرده بود گفت : بچه کار خرابی کرده ... برم بشورمش ... ساکش کجاست مهراد ؟

مهراد از جاش پا شد و ساک آرشان رو داد دست سوگند ... رفت داخل اتاق ... پویا داشت نقاشی میکشید و آنیتا به کمک یه میز کوچیک سرپا وایساده بود .

مهراد پویا رو بوس کرد و آنیتا رو بغلش کرد و دم گوشش گفت : دختر بابا چیکار میکنه ؟ هان ؟

آنیتا خندید که دندان های کوچیکش نمایان شد ... مهراد با تمام عشقش بوسیدش و چلوندش .

بعد از تموم شدن کارش بچه ها رو برداشت و سوار ماشینشون کرد ... بوقی برای زهرا و آنا که دم در بودن زد و به سمت خونه ی دلربا و میثم روند .

اومده بود اینجا تا سوگند کارت ها رو بنویسه ... حالا که مهیار اومده بود کارت ها رو میداد اون بیره بده به فامیل هاشون !

یک ساعت بعد جلوی در خونه ی میثم بود ... بوقی زد که در باز شد و بدون حرف ماشین رو برد داخل و زیر سایه بون پارک کرد ... ساک بچه ها رو دست زیور خدمتکار داد و خودش بچه ها رو بغل کرد .

دلربا بدو اومد سمت مهراد و آنیتا رو از دست مهراد گرفت و بوس محکمی کردش که باعث شد گریه ش بلند بشه و بعدش با آرشان همین کار رو کرد با این تفاوت که آرشان خندید .

مهراد رو هم بغل کرد و به داخل هدایتش کرد .

مینو بعد از سلام و احوال پرسی بچه ها رو گرفت تا مهرداد لباس هاشو عوض بکنه .

هیوا روی مبل خواب بود و روش یه پتو کشیده بودن . مینو بچه ها رو به اتاقش برد و دلربا هم رفت تو آشپزخونه ...

مهرداد آروم پایین مبل نشست و گفت : هیوا، خانومی، بیدار نمیشی ؟

هیوا آروم تکونی خورد اما پا نشد .

مهرداد لبخندی زد و گفت : لوس نکن خودتو دیگه ... پاشو برات یه چیزی خریدم .

هیوا آروم چشم هاشو باز کرد و با دیدن مهرداد خواب آلود گفت : سلام . کی رسیدی ؟

مهرداد لبخندش پر رنگ تر شد و گفت : همین الان . پاشو برات یه چیزی گرفتم ...

هیوا آروم پتو رو کنار زد و روی مبل نشست . موهای بازشو به پشت برد و گفت : خب، چی گرفتی حالا ؟

مهرداد نشست روی مبل و به هیوا گفت پشتش رو به اون بکنه ... هیوا پشتش رو به مهرداد کرد و مهرداد شروع به بافتن موهای بلند هیوا کرد و در همون حال گفت : امروز دادم کارت ها رو سوگند بنویسه ... فردا هم بریم واسم کت شلوار بخریم !!

هیوا خندید و گفت : به قول بچه های امروزی اسکل کردی منو ؟

- نه بابا ... یه چیزی واست گرفتم ولی خب ... اینجا که همیشه بهت بدم .

هیوا چشماشو ریز کرد و گفت : چطور؟؟؟

- بماند ... خوب شد موهاش ؟

- آره دستت درد نکنه ... خودم سفت نمی تونم ببندم .

بعد از خوردن ناهار تصمیم گرفتن برن خونه ی خودشون ... داخل خونه که شدن هیوا بچه ها رو که خواب بودن توی تختشون گذاشت و همونجور که لباس هاش رو از تنش میکند وارد اتاقش شد و یه شلوارک تا زانوی سفید و تاپ حلقه ای طوسی پوشید و اومد بیرون . همین که اومد بیرون یه جعبه ی کادو پیچ شده جلوی روش سبز شد .

چشماش گرد شد و به مهرداد که داشت با شیطنت نگاش میکرد نگاه کرد . با دیدن چشماش خندید و گفت : از دست تو !

- قابل سفید برفی کک مکیم رو نداره !

هیوا به جای اینکه از کلمه ی " کک مکیم " ناراحت بشه بیشتر ذوق کرد و جعبه رو از دست مهرداد چنگ زد و بازش کرد ... به موبایل داخل جعبه نگاهی انداخت ... مدلش بالا بود و میدونست پولش زیاده ... همونی بود که داشت پول هاشو جمع میکرد تا بخردتش ... با خوشحالی پرید بغل مهرداد و گفت : وای مرسی .

بعد از بغلش بیرون اومد و گفت : اما، تو از کجا میدونستی میخوام اینو بگیرم؟؟

- ببخشید ولی یه شوهر فوضول داری که از این سررسیدت بدش میاد... چون هر چی میخوای بگی رو تو اون مینویسی و به شوهرت نمیگی .

قیافه ی مهران مثل بچه های حسود شده بود ... هیوا خندید و گفت : ولی نباید میرفتی سراغش ... !

- خانوم اجازه !

- بفرمایید ... !

- میشه شما هم به ما جایزه بدید ؟

هیوا به مهران شیطون رو به روش نگاه کرد و گفت : کت و شلوار دیگه .

مهران بادش خوابید و گفت : منظورم اون نبود .

هیوا خندید و گفت : با چایی موافقی ؟

- نه .

- پس با یه شیر بستنی دوتایی چطوری ؟

چشمای مهران برقی زد ... خندید و گفت : چچورم !!

**

هیوا

اون روز ها چقدر خوب بود ... نه من کاری داشتم نه مهران ... باهم زیاد حرف میزدیم و زیاد بیرون می رفتیم . حس میکردم دارم میشناسمش ... یه مرد منطقی بود که زیاد هم خونگرم نبود ... اما یه اتفاق درست روز بعد از تولد دو سالگی بچه ها افتاد که همه چیز رو تغییر داد .

زنگ در خونه زده شد و من فکر کردم که مهران ... آیفون رو زدم و در رو باز گذاشتم و خودم رفتم سراغ غذام ... حس کردم کسی داره نگاه میکنه ... برگشتم که با دیدن محمد نفسم تو سینه م حبس شد .. ! با اخم گفت : سریع یه لباس بپوش بریم .

بعد رفت سراغ آئینا که به کمک مبل وایساده بود ... بلندش کرد که آئینا زد زیر گریه ... با صدای گریه ش به خودم اومدم و داد زدم : اینجا چه غلطی میکنی ؟

اونم داد زد : خفه شو هیوا ... من همه چی رو میدونم ... همه چی رو . خاک تو سرت کنن که اینقدر دست و پاچلفتی بودی ... نمی تونستی یه شکایت بکنی ازش ؟ باید با یه متجاوز زندگی میکردی ؟

بلند تر داد زد : باید دوتا توله رو هم پس مینداختی ؟ جواب بده لعنتی !!!

داشت میرفت سمت آرشان که گفتم : تو از کجا میدونی ؟

برگشت و گفت : بیا تا بهت بگم .

داد زدم : من با تو هیچ جا نمیام .

چشماشو ریز کرد و آنتا رو زمین گذاشت .. رو به روی من وایساد و یه پاکت از تو دستش آورد بیرون و گفت : باشه ... اینا رو دیدی بازم نظرت رو میشنوم .

پاکت رو انداخت تو بغلم و نشست روی مبل . صدای آیفون بلند شد ... با دستای لرزون در پاکت رو باز کردم ... یه

مشت عکس بود ... عکس اول رو که باز کردم ... خدای من ... خدای من !

چشام گشاد شده بود و قلبم نمی زد ... مردم ... در یک ثانیه ... در یک لحظه .

صداش اومد ... صدای مردم ... صدای شوهرم ... صدای اینی که توی عکسه ... صدای کسی که پدر بچه هامه ...

- هیوا، این اینجا چیکار میکنه ؟

عکس های بعدی همه وجودم رو گرفت . دستام تحمل نداشت ... پاهام تحمل نداشت ... خودم تحمل ندارم .

مهرادم ... تو با من چه کردی ؟

اشک توی چشمم جمع شد ... آخ مهرادم ... تو با شقایق بودی ؟ من برات کم بودم ؟ این شقایقه تو بغلت ؟ تو کنارش خوابیدی ؟ آخ مهرادم ... آخ مهرادم !

چشای اشکیم به بچه هام افتاد ... تو با ما چه کردی مهراد؟! چه کردی !!!!!!

نفس عمیق کشیدم و با پام به عکسا زدم که رفتن زیر مبل . به مهراد عصبانی و محمد منتظر نگاه کردم و گفتم : هیچی ... اومده بود حالمو بیرسه ... دیگه داشت میرفت .

بعد نگاهی بی هیچ حسی به هر دوشون انداختم و بچه ها رو برداشتم و بردم تو اتاقشون ... در رو که بستم سیل اشکام راهی شد ... خدایا ... این چه دردی بود ... بعد از این همه مدت ... چرا اینو وقتی رو نکردی که من باهش سرد بودم ؟ چرا ؟ چرا الان ؟ الان که بند بند وجودم بهش وابسته س ؟ مهرادم ... مهرادم ... اشتباه کردم ... تو منو دوست نداشتی ... تو منو دوست نداری ... مهرادم ... سعی کردم بهترین باشم ... باور کن تلاشمو کردم ... خسته شدم از تمام این نقاب ها ... وای مهرادم ... آخ مهرادم ! آنتا آروم آروم سمتم و بغلم کرد ... آرشان هم اومد ! آخ مهرادم ... هیچ فکر کردی به این دوتا فرشته ؟ واقعا فکر کردی !؟

تقه ای به در خورد و صدای مهراد اومد : هیوای من ... بچه ها خوابیدن بیا نهار یخ میکنه .

گریه ی بی صدام شدت گرفت ... بچه ها رو بیشتر به خودم فشار دادم . صدای مامان مامان گفتن های بچه ها توی اکوی صدای مهرداد توی مغزم گم شد ... مهرداد ... مهرداد . ترکت نمی کنم ... دوست دارم ... به طرز فجیعانه ای دوست دارم . سخته اما تحمل میکنم ... حتی اگه پیرهنت دیگه بوی منو نده ... بازم دوست دارم . همیشه دوست دارم . همیشه !!!

- مامان ... مامان ... بابا !

دست از شستن ظرف ها برداشتم و به آرشان تپلم نگاهی انداختم که به اتاق خواب اشاره میکرد .

دستکش هامو در آوردم و گفتم : مامان قربونت بره ... به بابا بگو مامان کار داره میاد .

یک لحظه نگام کرد و بعد دوید سمت اتاق ... چند باری هم خورد زمین اما دوباره پاشد .

بعد از دو ثانیه صدای خنده هاشون خونه رو برداشت . من اشتباه کردم مهرداد ... تو فقط بچه هاتو دوست داری ... فقط بچه هات !!

بعد از تموم شدن کارم رفتم اتاق و در رو بستم ... برگشتم دیدم دستشو گذاشته روی پیشونیش و نفس های منظمش نشون از خواب بودنش میداد .

توی دلم هزار بار قریون صدقه ش رفتم ... هزار بار دیکته کردم دوست دارم مهرداد و آخرش به این نتیجه رسیدم چقدر من احمقم چقدر من احمقم !

- چرا وایسادی ؟ بیا اینجا !

آخر دفتر مشق دلم نوشتم " من احمقم، شوهرمو عاشقانه دوست دارم اما اون منو دوست نداره " ! آرام رفتم و نشستم روی تخت . به پهلو خوابید و بهم نگاه کرد و گفت : محمد که اذیتت نکرد ؟

کرد ؟ نمیدونم مهرداد ... مسئله ی اصلی هیچ وقت محمد نبوده ... همیشه من و تو بودیم ... همیشه گیج بودیم ... وقتی شناختمت که دیر بود ... که فهمیدم دوستم نداری ! خیلی وقتا سرد میشی مهرداد ... همین دامن میزنه به اون عکسا . شاید احمقم که عکس هایی که شاید فتوشاپ هم توش باشه و نباشه رو قبول کردم ... شاید نباشم چون اون عکسا دلیل نبود ... خیلی وقته نمی شناسمت ... نزدیک سه ساله باهمیم اما ... هنوز نمی شناسمت ... هنوز که هنوزه ! مثل نزدیک ترین غریبه ای بهم . چرا نیام به تو هیچی بگم و رو میارم به سررسید ؟ چون نمی شناسمت ! حتی خودمم نمیشناسم ... هویتمو گم کردم ... آخ مهرداد ... اینو بدون که خستم . شاید بریدم ... ولی تو نزار؛ اینو بفهم لعنتی ... !!!

- نه ... نه !

**

مانیا

توی ترافیک اشرفی گیر کردم . دستی رو کشیدم و سرمو روی فرمون گذاشتم ... داشتم چیکار میکردم؟! میخواستم برم جایی که پنج سال پیش خونه ام شده بود؟

کجا داری میری مانیا؟ جایی که یه روزی اون تو با زنش زندگی میکرد؟!

ولی نمی شد منصرف شد ... من این خونه رو خریده بودم .

صدای بوق باعث شد سرمو بردارم و دستی رو بخوابونم ... راه افتادم ... سمت خونه ای که حالا مال من بود!

بعد از خالی و جا به جا کردن وسایل و دادن پول کارگرا خودم موندم و اون هشتاد متری! آروم پای برهنه امو روی سرامیک های تمیز شده و سرد گذاشتم ... آروم به سمت اتاق ته راهرو رفتم ... دستم رو روی دستگیره گذاشتم و آروم بهش فشار دادم ... در باز شد و اتاق نیمه تاریک رو دیدم ... تخت دو نفره ... میز آرایش و کمد و پنجره و ... چیزی که ازش میترسیدم ... چیزی که شاید نیاز بهش داشتم و نداشتم . یه عکس ... عکس عروسیشون ... تمام پنج سال زندگیمو جلوی چشم دیدم ... با یه حالت جنون آمیز هر چیز که به دستم اومد رو پرت کردم رو زمین ... پاره ش کردم ... تیکه تیکه ش کردم ... شکستمش ... هنوز خالی نشده بودم . خراب و داغون با بدنی سرد از بیرون گرم از داخل رو به روی عکسشون وایسادم ... چشماش از خوشی برق میزد و دستش روی شونه ی عروسش زیادی میکرد واسم ... اشکام ریخته شدن ... به دستام نگاه کردم ... یادته؟ پشت دستم دوتا خط با تیغ کشیدم و گفتم هیچوقت فراموش نمیکنم ... تا وقتی این زخما خوب بشه ... کی میدونه که هر روز تجدیدش کردم که همیشگی بشه ... سخته! اشکامو با دستای لرزونم پاک کردم و تابلو رو از روی دیوار برداشتم ... آروم گذاشتمش لبه ی دیوار و زمزمه کردم : یعنی هنوزم دوشش داری؟ هنوزم اون زنته؟! به پنجره نگاهی انداختم و یاد شبایی افتادم که اون پشت همین پنجره به روی خیابون عشق بازی میکرد و من وسط خیابون رو به روی همین پنجره سخته میکردم ... به میز آرایش نگاه کردم و به آینه ش ... به خودم . چی شد این شد؟ شاید وقتی شکستم که پشت در کافه ورقه رو برداشتی و بعد از دیدن نوشته به دوستت گفتی : ملت دیوونن ... من خیلی شما رو دوست دارم ... فکرشو بکن منم باور کنم! و بعد هر دوتاشون به احساسات من خندیدن ... اشکام راه پیدا کردن ... نه نه ... گریه نکن مانیا ... بخاطر مانی گریه نکن ... اون از گریه خوشش نیاد ... نیاد!

با پشت دست اشکامو پاک کردم و گفتم : خسته شدم ... خیلی خسته شدم .

- هیوا چته؟ چرا اینقدر سرگردونی؟

هیوا بهم نگاه کرد ... یه چیزی پریشونش کرده بود ...!

- نه خوبم ... تو خوبی؟ خونه جدید خوبه؟

خونه ی جدید؟ تو بگو قبرستون جدید . نمی خواستم با حرفام بدترش کنم برای همین گفتم : آره ... خوبه . مهرداد
خوبه ؟

با اومدن اسم مهرداد برقی تو چشماش پیدا شد که من رو لرزوند ... اما با یاد آوری اینکه هیوا زن مهراده آروم گرفتم .
مثل این که این عشق برای من بود که برقش گناه داشت .

آرشان بدو بدو اومد سمتم و گفت : مانی مانی ... دودر !

همیشه به خواهرش میگفت دودر که با ترجمه ی هیوا میشد دختر .

لپشو کشیدم و گفتم : جون مانی ؟ آنی چی شده ؟

گوشه ی لباسمو کشید و به در اتاقش اشاره کرد . مجبوری بلند شدم و دستشو گرفتم و باهم رفتیم سمت اتاق ... یک
لحظه چشمم به هیوا افتاد که تو یه عالم دیگه داشت به برنامه ی پزشکی تلویزیون نگاه میکرد .

تلفن زنگ خورد و من به جای هیوا تلفن رو برداشتم و در همون حالت چشمم به آنیتا که توسط برادرش با ماتیک های
مامانش خط خطی شده بود نگاه کردم . لبخند روی لبم اومد اما به سرعت پاک شد : منزل آقای زنگنه ؟

صدا اکو شد توی مغزم ... توی وجودم و بدنمو به لرزه در آورد . پنج سال پیش ...

" مانیا ... اینقدر سخت نگیر ... روانشناسی که این چیزا رو نداره "

چهار سال پیش

" مانیا ... چرا درستو ول کردی ؟ هان ؟ چه دلیلی داشته ؟ "

سه سال پیش

" مردم دیوونن "

دو سال پیش

" این کارت عروسیمه ... دوست داشتی بیا "

یک سال پیش

" مانیا به نظرت اسم دخترمو چی بزارم ؟ البته اگه بچه ای آوردیم "

صدای بلندش پیچید : الو .

به خودم اومدم و با صدایی که خودمم نمی شنیدم گفتم : بفرمایید .

- پرسیدم منزل زنگنه .

- ب ... بله !

تنها کسی بودی که من پشت تلفن صدایم برایش میلرزید و قلبم ایست میداد ... تنها تو بودی !

- میشه خواهش کنم تلفن رو به خانوم هیوا زنگنه بدید ؟

- ش ... شما ؟

- بنده آرش دارایی هستم ... رئیس شرکتشون !

آخ ... آخ که این اسم پنج ساله مرهمه دردای منه ... آرش ... آرش دارایی !

گوشی رو به هیوا دادم و سریع خودمو توی اتاق بچه ها انداختم ... هر دوشون بهم نگاه کردن و من با زمزمه گفتم :

سخته ... سخته ! چرا الان ؟ چرا الان ؟

یک لحظه صدایی از خیابون اومد ... ماشینی که پارک کرده بود و صدای ضبطش که شنیده میشد ...

نمی دیدم انگاری کور شدم

فاصله دوستانم ازم دور شدن

اصلا نمی شنیدم که بخوام گوش کنم

کنترل نداشتم رو خودم

انگار دو نفر بودم با خودم قهر بودم هیچکی مهم نبود

فقط اونو بخندونم از خوشحالی من شادمه زیادی

واسه خودم ساختم یه آدم خیالی

با همه دوستانم هر دفعه بحث سر این

گذاشتم اختیارش هر شب همه چی

بردمش بالا تو کلم من گیج

که بعدشم خودم بهش دستم نرسید

آسمون آبیمو غلبه کرد

خبر بد از یه شب محو

مئه نفس گرم تو زمستون غیب شد اومدش بغل من
 عاشق یه زندونیه ... یه زندونیه
 با اینکه در زندانش بازه میخواد عاشق باشه
 گیج و گمه توی خوابش دائم
 خبر نداشتی دنیا کجاست
 قدم برداشت افتاد تو چاه
 عشق یه طرفه
 رودخونه
 چشمام خسته و قرمز از خون پره
 دورم خاکستر سیگار و دود شده
 داغون چپیدم تو خونه
 مئه روزای تلخم که گفتم در گوشت
 صدامو گوش کن ببین چقدر درد توشه
 هر کی اومد اشک شونشو خیس کرد
 صورتو تا دید فهمید رومو ...
 دربو داغون پشیمون از دعوا با اون
 جلو چشمام عکس شبام با اون
 دیگه قرمز نیست گیلاس شراب بامون
 چشمام خیره به ماهه الان کبوتری بدون بال پرواز
 اشکای زیاد که از چشم پاشد
 چطور میتونی اینقدر سنگدل باشی ؟

برای بار اول اجازه دادم به سد اشکام که فرو بپاشن و خودمم فرو پاشیدم، حرف های دل آدم چجوری تو یه آهنگ جا
 میشه خدایا؟ چجوری این پنج سالمو گذاشتی تو این آهنگ؟ چه جوری؟؟؟؟؟؟
 صدای هیوا اومد: باشه پس... من سه شنبه میام. تنها بیام؟ آهان یه همراه خوبه... شاید با دختر خالم اومدم. مرسی
 ممنون آرش.
 آخرین تیر هم به قلبم زده شد...

عاشق یه زندونیه... یه زندونیه
 با اینکه در زندانش بازه میخواد عاشق باشه
 گیج و گمه توی خوابش دائم
 خبر نداشتی دنیا کجاست
 قدم برداشت افتاد تو چاه

زخم روی دستام شروع به ذق ذق کردن و بغض توی گلویم به طرز غیر قابل باوری پایین رفت...! با دختر خالم؟
 یعنی من؟ آرش؟
 آه خدای من!

بمونه پیش من
 تو زندونش میشینم
 بدونه باش میمیرم
 بمیره من میمیرم

زندونی - خشار (پایدار)

مهیار

- قبول باشه حاجی .

شهاب به مهیار چشم غره رفت و گفت : حالا ما شروع کردیم به نماز خوندن تو هی مسخره کن .

مهیار خندید و گفت : والا شک دارم نمازت درست باشه .

- برو گمشو ...

-||| حاجی ...نمیدونستی بد دهنی نمازت رو باطل میکنه .

شهاب نگاه عاقل اندر سفیهی بهش انداخت که مهیار بلند بلند خندید و گفت : خب بابا، حالا دفعه چندومه میری خواستگاری شهلا ؟

شهاب آهی کشید و گفت : دفعه یازدهم .

مهیار سوتی زد :

- موفق باشی .

- ممنون ... تو چی ؟ سی و سه سالت شد هنوز زن نگرفتی ... حتی یه قدم هم بر نداشتی .

با گفتن این حرف مهیار گوشیشو از جیبش کشید بیرون و به صفحه ی اصلیش نگاهی انداخت ... عکس شیدا توی عروسی هیوا و مهرداد بود که خیلی حرفه ای و ناگهانی ازش گرفته بود ...موهاش یه طرف ریخته بود و لباس سفید و بلند و پوشیده ش عجیب تو تنش میومد .

شهاب گفت : هووووی، کجایی ؟

قفل موبایلش رو زد و گفت : هیچی، شاید ماهم رفتیم قاطی مرغا .

شهاب ابرو هاشو با شیطنت داد بالا و مهیار با خنده گفت : حاجی این کارا چیه ؟

شهاب با حرص به مهیار که قهقهه ش رفته بود بالا نگاهش انداخت .

خنده ی مهیار آروم شد و گفت : خب حالا، ... پس شرط شهلا خانوم نخوردن هر گونه الکلیجات و خوندن نماز و گرفتن روزه و رفتن به مکه ...

شهاب حرف مهیار رو قطع کرد و گفت : نخیر ... فقط دو شرط اول بود ... ولی اینو بدون که بخاطر شهلا نماز نمی خونم بلکه دارم برای دل خودم میخونم .

مهیار دستی زد :

- آفرین حاجی ... رفتی اون دنیا ما رو هم حلال کن .

شهاب پس گردنی محکمی به مهیار زد و گفت: یه روز می بینیمت که واسه یه دختر به کجا ها که نرسیدی .
لبخند مهیار جمع شد و به یاد شیدا افتاد . صدای خنده ی شیدا فضای اتاق رو پر کرد ... لب هایی که موقع لبخند زدن
تا گوش کش میومد ...

موهای کم پشت اما بلندش که بیشتر موقع ها بافته شده بود ... چشمای قهوه ایش که محو میشد .

چشماشو بست و صدای در اونو از رویاهاش کشید بیرون ... یعنی شیدا هم جزوی از رویاش بود ؟ یا دنیاش ؟
دوست داشت دنیاش باشه اما فعلا توی رویاهاشه .

چقدر سخت شمارشو گرفته بود ... چقدر سخت ازش عکس گرفته بود . هیچوقت یادش نمیره به چه سختی خونه اشو
پیدا کرد .

چقدر شیدا براش با ارزش بود ... یکدفعه یادش افتاد امروز نتایج کارشناسی ارشد رو اعلام میکنن و شیدا هم شرکت
کرده بود .

سریع موبایلشو برداشت و بعد از زدن رمز شماره شیدا رو گرفت . بعد از دو بوق شیدا برداشت و گفت : سلام مهیار
خوبی ؟ چطوری ؟

عالی بود .. عالی !

- سلام، مرسی خیلی خوبم تو خوبی ؟ راستی نتایج چی شد ؟

- من که عالییم ... تهران قبول شدم ... دانشگاه آزاد تهران مرکزی .

مهیار با این حرف به آسمون رفت ... شیدا تهران قبول شده بود ... تهران !!!

- خیلی خیلی خوشحالم .

- مرسی .

- حالا کی میای تهران ؟

- همین روزا ... به مانیا گفتم قرار شد پیش اون باشم انگاری از یکی از دوستای قدیمیش یه خونه خریده که البته مانیا
زودتر اومده و یارو تنونسته وسایلش رو جمع کنه هر چند زیاد هم وسایل نداشته ... مانیا هم بهم گفت وسایل به جز
شخصی چیزی نیارم .

خصلتش بود ... همه چیز رو توضیح میداد حتی اگه ربطی نداشته باشه .

مهیار خندید و گفت : نفس بکش دختر، میمیری اینجوری .

شیدا هم خندید و گفت : به هر حال ... پس تهران می بینمت .

- حتما ... اصلا بهم اس ام اس کن پیام بینمت ... بینم با اتوبوس میای ؟
- اوهوم .
- پس ترمینالش رو بهم اس کن پیام دنبالت .
- مزاحم نمیشم خودم ...
- مهیار با اخم با نمکی گفت : من و تو که تعارف معارف سرمون نمیشه ... میام دنبالت بگو چشم . در ضمن یه هدیه هم داری ... بخاطر خر خونیات .
- صدای اعتراض مانند شیدا تو خنده ی مهیار گم شد .
- شیدا با خنده گفت : اصلا خوب کردم ... اگه خر نمیزدم که تهران قبول نمیشدم هدیه هم نمی گرفتم ... بین چقدر فکر کردم به این نتیجه رسیدم .
- مهیار بلند بلند خندید که چشمش به کار نیمه تموم روی میزش افتاد و گفت : ای بابا ... شیدا من باید برم سر کارم، پس یادت نره اس کنی .
- اوکی تو کارت موفق باشی مهندس ... باشه بهت اس میکنم . فعلا
- فعلا .
- چقدر این " فعلا " رو دوست داشت ... نشون میداد این مکالمات هنوز ادامه داره .
- لبخند عمیقی از ته دل زد و به صفحه ی گوشی خیره شد ... شستش رو روی صفحه و صورت شیدا کشید و زیر لب گفت " خیلی خوشحالم " !
- **
- مهرداد
- مینو با انرژی همیشگی گفت : وای عشقای عمه رو بین .
- آرشان سریع دوید و آنیتا تو بغل هیوا گفت : مینا (مینو) ... برم ... برم .
- هیوا آنیتا رو گذاشت پایین ... مهرداد با چشمای ریز شده به هیوا نگاه کرد ... کلافه بود و این کلافگی کاملا داد میزد .
- دلر با روی مبل نشست و گفت : هوا خیلی گرمه .
- هیوا هم تایید کرد و با یه سینی شربت اومد .

مهرداد بهش لبخندی زد که گوشه های چشم هیوا چین افتاد . هیوا چش شده بود ؟ دو روز بود از محبت هاش خبری نبود ... حس میکرد هیوا داره شکسته تر میشد ... دیگه به خودش نمی رسید ... غذا کم میخورد و حتی یه بار موقع بغل کردن آرشان نتونست و نزدیک بود هر دوتاشون بی افتن زمین .

مینو و دلربا بعد از دو ساعت رفتن ... بچه ها غرق خواب بودن و هیوا داشت ظرف ها رو میشت .

مهرداد رفت پشتش و خواست گردنش رو ب*ب*و*س*ه هیوا سریع عقب کشید و دست کفیش رو به لباس مهرداد زد .

سینه ی هیوا تند تند بالا و پایین میرفت و مهرداد هر لحظه چشماش گشاد تر میشد و خشمش بیشتر .

سر هیوا داد زد : چت شده تو ؟ من شوهرتم میفهمی ؟ فکر کردی خرم که نفهمم داری ازم دوری میکنی ؟

هیوا هم دستکش هاشو در آورد و با خشم انداخت کف زمین و انگشتش رو به صورت تهدید جلوی مهرداد گرفت : سر من داد نزن .

مهرداد بیشتر داد زد : من هر غلطی بخوام میکنم ... میفهمی ؟

هیوا پوزخندی زد :

- آره دیگه ... حتی اگه بقیه رو بدبخت کنه ... حتی اگه دل یکی رو بشکنه ... بازم اون کار رو میکنی ؟

صداش بغض دار بود ... مهرداد متوجه هیچی نمیشد ... هیوا که کلافگی مهرداد رو دید خواست بره که دستکش های کفی روی زمین باعث شدن لیز بخوره و قبل از اینکه بی افته مهرداد گرفتتش و با صدای آرومی گفت : تو چت شده هیوا .

گریه ی هیوا بالاخره جاری شد و با دستاش به لباس مهرداد چنگ زد ... تمام بدنش به رعشه افتاده بود اما با این حال دست از گریه بر نمی داشت .

مهرداد هیوا رو بلند کرد و روی مبل نشوند . بچه ها از سرو صداشون پاشده بودن و با بغض بهشون نگاه میکردن . مهرداد جلو اومد تا هیوا رو ببوسه هیوا بلند شد و گفت : نه، برو گمشو ... برو گمشو از اینجا ... واسه همیشه برو ... ازت متنفرم لعنتی ... برو ... برو !

اونقدر داد زده بود که صداش خش دار شده بود .

زنگ خونه زد شد اما هیچکدوم حرکتی نکردن ... مهرداد با ناباوری به هیوایی زل زده بود که یه روز همینجوری گریه میکرد که تنه اش نزاره و حالا خودش داره میگه بره و هیوا با خشم و بغض به مهرداد زل زده بود ... یکدفعه صدایی از هیوا در اومد که جون مهرداد رو گرفت : من طلاق میخوام .

مهراد تنونت سرپا وایسته ... روی زمین نشست و از بالا به هیوا نگاه کرد که اشک میریخت و این جمله رو تکرار میکرد ... جمله ی نحس ... جمله ی شوم . " من طلاق میخوام " .

یاد یه جمله از هیوا موقع تولدش افتاد " یادت نره که دوستت دارم ... هر وقت کارمون به جدایی کشید چی کار میکنیم ؟

- چی کار می کنیم ؟

- | مهراد لوس نشو دیگه ...

- خب بابا ... سعی میکنیم منطقی درستش کنیم .

اخماش رفت توهم و گفت : سعی نه ... تمام تلاشمون رو میکنیم که همو از دست ندیم . "

آرشان جلوش بود و با دستای تپل و کوتاهش اشک های مهراد رو پاک میکرد ... آنیتا بلند زده بود زیره گریه و ناگهان با جیغ میگه : مامان ... مامان ... مامان .

آرشان از جلوی چشمای مهراد میره کنار و مهراد هیوایی رو روی زمین میبینه که دستش به گوشه و دهنش باز و بسته میشه ... در خونه باز میشه و صدای مانیا میاد : مهراد ؟

ولی مهراد فقط هیوا رو میبینه .

سریع خودشو به هیوا میرسونه و با بغض میگه : چی شدی تو ؟ چت شده هیوا ؟

هیوا با چشمای اشکی نگاش میکنه که مهراد با داد میگه : یکی اون اسپریش رو بده .

مانیا سریع به سمت حمام میدوئه و دست های مهراد روی سینه ی هیوا میشینه ... چشمای اشکی هیوا دیگه باز نیست و این مهراد رو تا مرز جنون میبره .

فشار های دست های مهراد هیچ کمکی نمیکنه ... هیوا چشماش باز نمیشه .

مهراد اشک میریزه و هیوا رو صدا میکنه ... هیوا رو صدا میکنه و داد میزنه ... هیوا رو صدا میزنه و جون میده .

نفس های مهراد از داخل ریه ش به ریه ی زندگیش وارد میشه اما چشمای زندگیش باز نمیشه ... دستاش شروع به حرکت میکنن و باز داد هاش که مانیا رو ایندفعه مورد خطاب قرار میده . پیشونیش رو به پیشونی هیوا می چسبونه و با بغض و تمام وجود التماس میکنه :

- هیوای من ... پاشو . قول میدم تنهات نزارم ... قول شرف میدم ... با خونم قول میدم . تو یه بار دیگه چشمتو باز کن .

اشکاش جاری میشه :

- نفسم ... خواهش میکنم ازت ... التماس میکنم ... زندگی رو از من نگیر زندگیم .

مانیا سریع به سمت مهرداد و هیوا میدوئه :

- بیا بیا ... پیداش کردم .

ولی با دیدن هیوای بی هوش پاهاش سست میشه و اسپری از دستش می افته ولی وقتی دید که سینه ی هیوا آروم بالا و پایین میشه اشک توی چشمش جمع میشه .

مهرداد پیشونیش رو از هیوا جدا میکنه و هیوا رو بغل میکنه ... به مانیا اشاره میکنه اسپری رو بیاره .

هیوا رو روی مبل میزازه و اسپری رو تکون میده، چند بار توی دهن هیوا میزنه و پشتش رو ماساژ میده . شونه ی هیوا رو می ب*و*س*ه و به مانیا با صدای گرفته ای میگه : بچه ها رو ببر اتاقشون .

چند دقیقه بعد توی حال فقط مهرداد بود و هیوا ی بیهوش که توی بغل مهرداد افتاده بود .

مهرداد دم گوش هیوا زمزمه میکنه : هنوزم دوستم داری، هیچوقت حرفاتو باور نمیکنم ... تو منو دوست داری . منم دوست دارم ... بیشتر از خودم .

تلخ میخنده و ادامه میده : طلاقتم نمیدم !

دست هیوا رو محکم توی هیوا گرفت و پتوی مسافرتی رو با کلی تلاش از زیر مبل کشید بیرون انداخت روی هیوا ... اما با دیدن یه ورقه ی سفید روی سرامیک خم شد و برش داشت ... یه پاکت بود .

پاکت رو باز کرد، یه مشت عکس بود ... عکسا رو بیرون کشید و با دیدن عکسا چشمش گرد شد، این شقایق بود ... اینم خودش ؟

نه، اون و شقایق که هیچوقت باهم ... یعنی چی ؟ کی اینو آورده ؟

سوال هایی که تو ذهنش بود داشت داغونش میکرد .

چشمش به هیوا افتاد . یعنی تغییر رفتار هیوا ماله این عکساست ؟ آره ... آره بخاطر همینه .

اما نمیخواست دست رو دست بزاره که زندگیش خراب بشه .

سریع از جاش پاشد و زیر سر هیوا کوسنی گذاشت .

رفت تو اتاقش و لباساش رو پوشید و از در باز خونه زد بیرون . باید میرفت سراغ شهلا و با اون میرفت پیش شقایق ... پاکتو توی دستش محکم فشار داد و سوار ماشینش شد .

**

مانیا

به سنگ رو به روم ضربه زد . اومدم اینجا چی بگم ؟

آهان وایسا ... آره هیوا گفت بیام بهش بگم نمی تونه این جلسه بیاد .

سرمو آروم آروم بالا آوردم .

ساختمان پزشکان، آرش دارایی روانشناس !

تو موفق شدی اما من نه، تو آدم شدی اما من نه، تو سروسامون گرفته اما من نه !

یه قدم جلو رفتم ... دستامو داخل ژاکت مشکی رنگم کردم . سعی کردم چتری هامو نادید بگیرم ... سعی کردم اون روزا رو نادید بگیرم اما نمی شد .

برگشتم ... دویدم ... فرار کردم . هر چی میخواید اسمشو بزارید ولی رفتم . توی ماشینم نشستم و زیر لب گفتم : همیشه !
سخته .

- بابا مانیا بیخیال شو ... این استاده میندازتتا ... آخه تو رو چه به این حرفا؟

- پریناز ساکت شو، استاد یزدانی کاری نمیتونه بکنه، خودش گفت بحث آزاده ... منم میخوام این بحث رو راه بندازم .

یه چشم غره بهم رفت و گفت : تو هیچ میدونی حراست دانشگاه چیکارت میکنه ؟

صدای بهنام از پشت ما اومد : پری بیخیال ... این تصمیم بگیره زیر تربلی هم بره عوضش نمیکنه . مگر اینکه به آرش بگم بیاد کمکمون .

صدای آرش انگاری یه جون دوباره بهم داد :

- نه، چرا باید کمکتون کنم ؟ من و مانیا قرار این بحث رو ارائه بدیم . به نظرم خیلی هم خوب میشه ... یزدانی هم هیچ کارست . وقتی خودش گفته بحث آزاده .

لبخند خوشگلی بهم زد . منم چشمامو براش باز و بسته کردم که صدای اعتراض پری و بهنام به گوشمون رسید

- سلام، اینجا چیکار میکنی ؟

برگشت و بهم نگاه کرد ... قلبم تند تند میزد و دستام یخ یخ بود و صورتم تو داغی میسوخت .

خنده ی آرومی کرد و گفت : باز دویدی تو این سرما ؟ نوک دماغت قرمز شده دختر .

خندیدم و گفتم : خب حالا، نگفتی ... بهنام که نیست پس برای چی اینجا؟

خندید و گفت : مهمون دارم .

دروغ چرا، دلم شکست ... لبخندم پاک شد و لحنم آرام :

- کی هست ؟

یکم به اطرافش نگاه کرد و بعد از دیدن کسی با خنده گفت : آهان ... اومد . ایناهاش .

و من برگشتم و یه دختر رو دیدم ! از جام پاشدم ... این رسمش نبود آرش ... حداقل این یکی رسمش نبود .

هیچ فکر کردی اون نامه هایی که تو سطل آشغال خورته مال منه ؟ هیچ فکر کردی کادو هات از یه فرد ناشناس از طرف منه ؟ واقعا فکر کردی ؟ حالا این بود مزد من ؟

دختر لپ آرش رو بوسید و خصمانه نگاهم کرد . آره حق داری ... من اضافیم .

بدون هیچ حرفی کیف کولیم رو چنگ زدم و از اون کافه ی لعنتی زدم بیرون .

موبایلم زنگ خورد ... برش داشتم و صدای مامان دیوونم کرد : مانی، مادر داداشت .

و بارون فقط بارید !

چشامو باز کردم ... باید میرفتم . من دیگه اون مانی ی گذشته نیستم . همه چی عوض شد ... هر چند خوب و بد ولی من عوض شدم .

از ماشین پیدا شدم و قفلش کردم و سریع دویدم به سمت در ساختمون بعد از کلی دویدن به طبقه ش رسیدم .

منشیش نگاهی بهم انداخت، نفس عمیقی کشیدم و گفتم : سلام، بنده زنگنه هستم وقت داشتم امروز .

از پشت عینکش نگاهم کرد و گفت : دیر اومدین اما خب خدا رو شکر آقای دکتر سرش خلوته . میتونید برید داخل .

آقای دکتر ؟ اون یه روانشناسه ... چقدر حرص می خورد سر همین اسم .

پس اونم عوض شده !

تقه ای به در زدم و صداشو به جون و دلم خریدم :

- بفرمایید .

دستگیره رو پایین بردم و آرام در رو باز کردم .

یه اتاق با دکوراسیون آبی سفید و مردی که خوش پوش و خوش تیپ پشت میزش نشسته بود و تا خرخره توی برگه های روی میزش بود .

دوباره " بفرماید " ای گفت . رو به روی میزش وایسادم و نفس عمیقی کشیدم :
- سلام آقای دکتر .

خودکار از دستش افتاد . آروم سرش رو آورد بالا و با دیدنم آروم و آهسته زمزمه کرد : مانیا؟!
نه، اشتباه گرفتی ... من دیگه الف وجودم رفته آرش . همه منو مانی میشناسن .

لبخندی زدم و گفتم : وقت واسه حرف زیاده فقط اومدم بگم هیوا نتونست امروز بیاد یه مشکلی واسش پیش اومد الانم
من باید برم .

چرت گفتم ... من نباید برم .

یه روزی رویای آغوش تو زندگی من بود . کجا برم ؟

- چ ... چی ؟ کجا ؟ بشین دختر بعد از این همه سال گیرت آوردم . بعد از تو کافه دیگه ندیدمت کجا بزارم بری .

نگو .. نگو که این حرفات منو به پل صراط میبره و بر میگرددونه !

نشستم روی مبل چرمی تو اتاقش و اون هم اومد رو به روی من .

هل شده بود ... درک میکردم .

- چی ... چی میخوری ؟

خیلی وقته که هیچی نمیخورم . خیلی وقته .

لبخند تلخی زدم و گفتم : نسکافه .

اونم لبخندی زد و گفت دوتا نسکافه بیارن . بعد از چند دقیقه نسکافه توی دستام بود .

- چقدر دنیا کوچیکه ... من و بچه ها خیلی دنبالت گشتیم اما تو غیب شده بودی، شمارت عوض شده بود، خونت
عوض شده بود !

هه ... خودمم عوض شدم .

یکم بهم نگاه کرد و گفت : جذاب تر شدی .

نگفت خوشگل شدی ... گفت جذاب تر شدی !

پوزخندی زدم و گفتم : چه خبرا ؟

خیلی سخت و سفت گفت : از زخم طلاق گرفتم .

طلاق ... طلاق ؟

- طلاق؟

- آره خب، همسر دچار اختلال روانی بود ... پدر مادرش خودشون خواستن ازش جدا بشم . خب راستی منم دیگه نمی کشیدم . دلم زنی رو نمیخواست که همش جیغ بزنه و بعضی وقتا بهم چنگ بندازه .

سرمو انداختم پایین . چی میگفتم؟ اونم مرد بود و خواسته هاش . هم خوشحال بودم هم ناراحت .

- خب، از تو چه خبر؟

سرمو آوردم بالا و به یه نقطه خیره شدم :

- چند ساله مانی مرده، اینقدر کشید که مرد، منم با دوستش عقد بودم که بخاطر مسئله ای طلاقمو گرفتم . چند ساله بین تهران و شمال تو مسافرتیم . خیلی چیزا دیدم، خیلی چیزا شنیدم اما گفتم درست میشه . پول خورد و خوراک نداشتم ... چه برسه به دانشگاه . بعدشم زندگی مسخره ی خودم ... بدون هیچ هیجانی، هزار یه چیز دیگه بگم بهتر هضم کنی، دردای من تو چندتا جمله نمیگنجه . سعی بی خودی نکن .

متفکر به میز خیره شده بود . آروم گفتم : مرسی بابت نسکافه، خوب بود ! من دیگه باید برم .

زمنه کرد ... همونی که من نیاز به تاییدش داشتم :

- بزرگ شدی، عوض شدی ... نمیشناسمت .

پوزخندی زدم و از اون دفتر، از اون ساختمان، از اون خیابون و از اون منطقه ی تهران زدم بیرون .

دلم هواتو کرده برادر مفرنگی من ... که وقتی داشتن مینداختم تو کوچه تو خمار تو اتاقت کز کرده بودی .

دلم هواتو کرده بابای بی عاطفه، که هیچوقت یه بوس هم منو نکردی .

دلم هواتو کرده مامان بی گناهم، ساده بودنت هم شیرین بود .

آخ، باز یادم رفت مامان ... من دل ندارم .

حتما ششامه که هواتون رو کرده ... از بس تهران آلوده س !

و بعد خندیدم ... اونقدر خندیدم که اشکام شروع به ریزش کرد . شرمنده اگه بدم !

**

هیوا

صدای در خونه اومد و چشمای من بسته شد .

صدای خسته ی مهرداد قلبمو فشرد :

- هیوای من ... خانومم، خوابیدی؟ زیر باد کولر با این لباسا نخواب خانومی، عرق میکنی بعد باد بهت بخوره سرما میخوری، منم که تحمل اون سرفه هاتو ندارم ... احساس میکنم سرفه که میکنی انگاری یکی با پا زده باشه قفسه ی سینم .

از حرفاش اشک به چشمم اومد، چی رو باور کنم مهرداد؟ چی رو؟ کدومش رو؟ اون عکسا؟ یا اون رفتار سردت؟ یا این حرفات .

سایه ی دستش روی ملافه ی سفید افتاد و سرم که زیر این دست بود . من محتاج این گرمای مهرداد، ازم نگیرش !
صدای مهرداد لرزید :

- طلاق خوبه، واسه دوتا آدمی که باهم مشکل داشته باشن و اگه ادامه بدن به ضررشون تموم شه . نه من، نه تو نمی تونیم بدون هم ادامه بدیم .

سایه ی سرش روی ملافه ی سفید افتاد و دوباره سر من زیر این سر و موهای من زیر این لب ها .
ادامه داد، با بغض بیشتر ... خدایا !

- اگه یه وقت بوی تنت شبا تو بینیم نیچه ... من دیگه هیچ اکسیژنی واسه ششام نمیخوام ... دیگه قلبم خون رو به جریان نمیندازه ... سلول هام معتادتن ... معتاد بوی تو، موهای تو، وجود تو ... تو نباشی نه قلبم کار میکنه، نه خونم به جریان می افته، نه سلول هام غذاشونو میخورن . من یه دکترم هیوا ... دکتر قلبی که بعد از رفتن زنش بر اثر سکتته ی قلبی میمیره ... نرو . نرو هیوا ... منو بزن، منو بکش، منو سلاخی کن، هر کاری خواستی با من بکن فقط روحمو ازم نگیر .

نرو بدون تو اینجا سخته نرو

نرو، بدون تو اینجا سخته

نرو بدون تو بد میگزره نرو

نرو اینجا سخته !

اشکام بی محابا و بدون هیچ ترسی روی ملافه میریختن . بینیشو کشید بالا و ادامه داد :

- دِ لعنتی ... معتادا رو هم با آرام بخش و کلی دارو ترک میدن . اونوقت تو، تو همینجوری میگی طلاق میخوام !!
هان؟ جوابی نمی دی؟ یا شاید جوابی نداری . اصلا من بی شوور، من کثافت، من عوضی ... ازت خواهش میکنم ..

منو تنها نزار ... من بدون تو هیچم ... بدون تو هیچی ندارم ... اصلا .. اصلا ... من بدون تو باختم دنیامو میدم که تو دوباره بهم بگی مهربادم .

اشک هاش روی بازوم می ریخت ... خدایا !!

ولی اشکام ریختن شونه هاتو شست .

باز هم ادامه داد ... خدایا ... چرا من ؟ چرا مهربادم ؟! :

- اگه تو بری، منم وجود ندارم ! هیوای من، خانوم خونم ... صاحب تمام قلبم . یه بار دیگه بگو مهربادم، بزار بدونم فقط مال توام .

خدایا ... من دیگه نمی تونم تحمل کنم . به من صبر بده ... به من صبر بده !!

صدای قدم هاش دور میشد . سریع پاشدم ازم جام و به دنبال مهرباد رفتم ... توی حموم زیر دوش وایساده بود و چشماشو بسته بود . آب سردو باز کرد و با صدای نسبتا بلندی گفت : ازم متنفری ؟ حق داری، خودمم متنفرم .

آروم زمزمه کردم " مهرباد " و اون نشنید و دوباره بلند گفت : ازم دوری میکنی ؟ بازم حق داری، من خودمم از خودم دوری میکنم .

یکم بلند تر " مهرباد " و باز اون نشنید . هر چی گفت و گفتم نشنیدیم .

از هم چیا که دیدیم !

سوار زندگی بودیم الان پیاده میریم

ایندفعه داد زدم . با تموم وجودم گفتم :

- مهربادم .

وایساد ... سکوت بینمون رو قطره های آبی که توی چاه می افتادن رو میشکست .

چشماشو به زور زیر آب باز میکنه و بهم نگاه میکنه . چشمای سرخم رو به چشمای سرخ ترش میدوزم .

دستی که حلقه داره رو بهش نشون میدم و با اطمینان میگم : دوست دارم .

- چی ؟

- دوست دارم !

- نمی شنوم .

به ناچار با بلند ترین صدام میگم :

- دوست دارم مهرا دم .

با ناباوری میخنده و من به خنده های کوتاه و بلندش لبخند میزنم . این مرد زندگیه منه .

دعواهامونم بود فقط دقیقه ای

سمتم میاد و سمتش میام

هر بار قهر میکردی میدونستم فرداش بر میگردی .

انگشتی که حلقه داشت رو بهم نشون داد و گفت :

- دوست دارم .

به تقلید از خودش گفتم : نمی شنوم .

یکم بهم نگاه کرد، برق زندگی دوباره رو توی چشمش دیدم . مثل یه معتادی که بهش تزریق کرده باشن شاد شده بود .

یکدفعه احساس کردم رو هوام . با خنده گفتم : دیوونه .

اونم خندید و گفت : دلم نمیخواست من خیس باشم و تو خشک . پس تر و خشک باهم میسوزن .

باورش داشتم، خودشو، عشقشو، روحشو که درون منه .

ولی اون عکسا، یه توضیح بدهکاره !

نکنی باور - زذبازی

هر بار قهر میکردی / میدونستم فرداش بر میگردی

اره داشتیم چند جا زنگ تفریح / ولی هر دفعه باز میومدم بکنم من از سرت باز

بگم تو دلمی، خوشگلمی، ککتلمی / حسمو میگیری مثل کوک رو لبمی

همه چی شروع بشه دوباره از نو دو قدمی / گرفتی اطمینانمو تحمل میکردی تو چتی ها منو

تو و من، بود مثل سریالمو / نگاه میکردم خوب میکرد خیلی حالمو

با هم، ولی بودیم دو تا ادم تک / که میشدیم تو البوما با همه تگ

ولی فصل ها رد شدن و دستا سرد شدن / حرفا بد شدن و ظرفا پرت شدن

من و تو کہ بودیم ہمیش ہی تو چشم / دیگہ زیادیم واسہ ہم غی رو چشم
 کاری نمیشہ کرد ندیم ہی طولش / ارہ حیف بودش
 ولی بیا واقع بین باشیم / اگہ عاشقیم باشیم / ولی جدا از ہم مٹ تاپ و جین باشیم
 سیاوش اگہ دیگہ سیجل تو نیست / نکن پیرهن تو خیس
 چونکہ رابطہ رودیگہ دیدم اکثر چیزاشو / غذا کہ تمومہ باید از سر میز پا شد
 اگہ بہت گفتم کہ سر نوشت بودہ / داستانمون بد و زشت بودہ / نہ نکنی باور / نہ، نہ نکنی باور
 اگہ بہت گفتم کہ دیگہ راہی نیست / خونمون بی تو خالی نیست / نہ نکنی باور / نہ ، نہ نکنی باور
 توی بغل تو / بودش فقط لیتو
 توی سختی ہا با تو مٹ علف صبح / رسیدیم اخرشو ، سختہ باورش تو
 ولی باورش کن / ہنوز یادمہ چون
 رفتیم تا تہش و خوب بود ہمہ چی / میدونستم لبات میدن طعم چی
 نکشیم پایین ہمو ارزشمون بیشتر از ادمی کہ ہست جلوی اینمو
 اول صبح میکردم من صبحونہ درست / برات داغ میکردم شیر و نوتل و با تست
 تا وقتی مسئولیت خونہ ما با توست / ہمہ چی رو بہ راہ، درست / ولی اشکام ریختن شونہ ہاتو شست
 خیلی چیزا گفتم کہ الان پشیمونم / صورتم سفیدہ مثل گچہ خونم
 گفتمی بچگونم ولی دیدی لشی تو من / دوس دارم رنگامون بازم پخش شہ تو ہم
 ولی سیاہ سفیدیم اصلا چی ہا کہ دیدیم / سوارہ زندگی بودیم، الان پیادہ میریم
 تو ہم دیگہ ہر چی ایرادہ دیدی / شاید ہم دیگہ رو ...
 اگہ بہت گفتم کہ سر نوشت بودہ / داستانمون بد و زشت بودہ / نہ نکنی باور / نہ، نہ نکنی باور
 اگہ بہت گفتم کہ دیگہ راہی نیست / خونمون بی تو خالی نیست / نہ نکنی باور / نہ، نہ نکنی باور
 ہمہ چی خوب بود و اروم / انگار زندگی ہم جور بود بامون
 بوت بود پامون رو برفا و برگا / خاطرہ ہا داشتیم ما ہر بار و ہر جا تو سرما و گرما
 ولی الان کہ دیگہ وقتی بغل ہمیم ہم کسی دیگہ سلام نمیگہ

چون برام رسیده همه دلارا رو هم / مثل فوتبال امریکایی کلاه ها تو هم
 مثل خمارا تو ترک یهو صدا ها بلند میشد / در و همسایه همه چراغا روشن میشد
 چرا با تو جنگ میشد ؟ / چیه تقصیر من بوده
 نه که رو نرو همیم مثل دندون عقل کمبود وقت / واست گذاشتم و زدم بیرون از خونه شب
 همش عوض میشدم مثل روزای تقویم / سرد بودم باهات مثل سوزای بد خیم
 الان دم خونه دو تا چمدونه / کارای بچگونه
 بختمون اب شد سالوادو دالی / عکسمون قاب شد ولی جاتو خالی پ دیگه کاری باری ؟
 اگه بهت گفتم که سر نوشت بوده / داستانون بد و زشت بوده / نه نکنی باور / نه،نه نکنی باور
 اگه بهت گفتم که دیگه راهی نیست / خونمون بی تو خالی نیست /نه نکنی باور / نه،نه نکنی باور
 شب زدی حرفتو / اتیش زدی عکستو
 حرفتو پس بگیر / گفتمی ازم خسته ای
 گفتمی که از این به بعد این یه قدر رابطه رو میندازی دور ... میندازی دور
 اگه بهت گفتم که سر نوشت بوده / داستانون بد و زشت بوده / نه نکنی باور / نه،نه نکنی باور
 اگه بهت گفتم که دیگه راهی نیست / خونمون بی تو خالی نیست /نه نکنی باور / نه،نه نکنی باور

**

مهیار

- میشنوی ؟

دوتا انگشتمو گذاشتم روی گوش چپم و گفتم : آه چقدر داد میزنی . خفه بابا، میشنوم .

- از بس که خری !

- من نمیدونم تو نخود هر آشی شهاب ؟

- بده میخوام به وصال برسونمت ؟

از دور شیدا برای مهیار دست تکون داد . مهیار آروم گفت : اومد .

- دیدم بابا، تو فقط یه رو برگردون منو لای نرده ها ببینی .

یکدفعه مهیار برگشت که شهاب زد به پیشونیش . سریع مهیار برگشت و شیدا رو دید که به میز نزدیک میشه . پاشد و صندلی رو برآش عقب کشید .

شیدا - سلام آقا مهیار، خوب هستین شما ؟

مهیار لبخند دندون نمایی زد و گفت : به لطف و احوال پرسی شما .

شهاب از تو گوشتی گفت : خاک دو عالم . باید میگفتی احوال شما مادموازل .

مهیار آروم زمزمه کرد : آب قطعه .

شهاب - واقعا ممنون .

شیدا خندید و گفت : ببخش یکم درگیر ثبت نام بودم . عجیب گرون شده .

مهیار - آخ آره .

شهاب - بازم خاک ! میگفتی من پولشو میدم بهتر بود .

ناخودآگاه مهیار برگشت و به شهاب نگاه کرد . شیدا با تعجب پرسید : چیزی شده ؟

سریع برگشت و هل هلکی گفت : نه نه ... حس کردم کسی صدام کرد .

- آهان .

گارسون با منو ها اومد و بعد از سفارش دوتا کباب کوبیده رفت .

شهاب گفت : بهش بگو چقدر خوش اشتها هستی ! منم کوبیده دوست دارم .

مهیار حرف شهاب رو به شیدا گفت . شیدا خندید و گفت : آره، مامانم میگفت همیشه بچه که بودی عاشق کوبیده بودی .

شهاب گفت : یه جور خاص نگاش کن بگو برام مثل کوبیده ی خوشمزه می مونی !

مهیار دوباره برگشت و با دیدن شهاب زیر یکی از میز های بزرگ که پارچه ی حریر میز رو زده بود بالا و بهش چشم غره میرفت نگاه کرد .

شیدا دوباره خندید و گفت : باز صدات کردن .

مهیار برگشت :

- ای بگی نگی . هی یارو میگه میم ... من حس میکنم منو صدا میکنن .

شهاب غرید :

- از بس که خاطر خواه داری، آخ بابا پهلوم بوداا خانوم . خدا به عمه ی اونى که پاشنه بلندا رو ساخت صبر بده ... به شوهر عمه ش هم همین طور .
- مهیار جلوی خودش رو گرفته بود تا نخنده .
- با لبخندی به شیدا گفت : دیگه چی دوست داری ؟
- شهاب - آخ، آفرین موضوع خوبی بود . داری راه می افتیا .
- شیدا یک ذره از نو شابه ش رو خورد و گفت : همه چی . البته الان دارم لاغر میکنم .
- به نظرم که خیلی هم خوبی . زن باید تپیل باشه .
- شهاب - چیز خوردی، کی بود میگفت زن باس باربی باشه ؟ عمم بود یا شوهر عمم ؟
- شیدا لبخندی زد و چیزی نگفت . غذاشون رو آوردن و مشغول شدن . شهاب آروم گفت : واقعا انصاف نیست این زنه هی با پاش بزنه من کتک نوش جان کنم تو کنار خانوم کوبیده کوفت کنی، ای تو حلق عمه ی هر دوتاتون گیر کنه . مهیار به سرفه افتاد از لحن حرصی شهاب . نمیدونست آوردن شهاب برای کمک چقدر به نفعش بود ولی خب، فعلا به نظرش خوب پیشرفته بود .
- راستی شما چندتا بچه اید ؟
- شیدا غذاشو جوید :
- والا من بزرگه ام . یه خواهر دارم دو سال ازم کوچیکتره و یه داداش ۱۱ ساله دارم .
- مهیار با لبخند به چشمای شیدا نگاه کرد و گفت : خدا نگهشون داره .
- واقعا ممنون . تو چی ؟ به غیر از مهرداد انگاری یه خواهر داری ؟ نه ؟
- آره، یه خواهر نسبتا ترشیده .
- اِوا ... نگو اینطوری . آدم برای ازدواج باید صبر کنه، مثل من .
- شما که اصلا ... اینقدر خاطر خواه ها زیاده گیج شدی انگاری .
- شیدا آروم گفت : باور میکنی تا حالا خواستگار نداشتیم ؟
- سکوت بینشون رو فرا گرفت . بعد از چند دقیقه شیدا گفت : تو چی ؟ تو همسن مهرداری، اون دوتا بچه داری اما تو هنوز داری عشق و حال میکنی .
- مهیار به جلو خم شد و گفت : امان از روزی که عاشق بشی و ندونی عشقت میخوادت یا نه .

شیدا با لبخند و با حسرت گفت : خوش به حال دختری که تو حتی بری خواستگاریش .

این حرف شیدا، قند های کیلویی رو توی دلش آب کرد، تا الان فکر میکرد این مسخره بازی ماله دختر است اما حالا ... !

مهیار - نه خب، میدونی هر کسی یه جوری می پسندد .

شیدا با همون لبخندش گفت : رفتار تو از نظر من مورد پسندد .

- ا؟

- آرره .

و بعد هر دوتاشون خندیدن .

شهاب نالید : ای کوفت کوفت، ایشالله گیر هم بی افتید سر شب عروسی ننه ش تلپ شه خونتون، ایشالله باباش بیاد بگه دختر تا یک سال پیش باباش بمونه من سیر بشم از دیدنش، ایشالله وسط عروسیتون عین این ترکا یکی یه کلت در بیاره بزنه تو هوا تیره خطا بره بخوره تو مغز یکی از فامیلاتون که عروسیتون به مرگ تبدیل بشه . ایشالله با بولدوزر بزن وسط کیک بریدن کیکتون پاشه رو یکی . ایشالله موقع رقص تانگو اینقدر با کفش پاشنه بیست سانتیش پاتو له کنه که بمیری . ای تف!

مهیار جلوی دهنش رو گرفت که بلند بلند نخنده . کاش شهاب رو نیاورد اما بدم نشد . شیدا هم خندید و گفت : اون آقائه که اون بالا زیر میزه خیلی خنده داره .

مهیار با این حرف شیدا زد زیر خنده . آخر سر که داشت شیدا رو میرسوند بهش گفت : از نظر تو رابطه ی ما چیه ؟

شیدا یکم فکر کرد و با برق عجیب داخل نگاهش رو به مهیار گفت : میگن دوست دختر دوست پسر !

مهیار نیم نگاهی بهش کرد و توی دلش گفت : همینو میخواستم .

**

مهرداد

مهیار آروم دستشو دور شکم هیوا انداخت و سرشو توی گودی گردن هیوا گذاشت .

هیوا آروم گفت : بزار بشورم میام خدمتون .

مهرداد مثل بچه های مظلوم گفت : خیلی بدی، بابا دو دقیقه اومدم ادا این پسرا تو فیلما هستنو در بیارم .

هیوا با خنده سرشو کج کرد و گفت : بهتره دیگه با تو فیلم عاشقونه نبینم، جنبه اشو نداری !

مهرداد ایشی گفت، از آشپزخونه بیرون اومد و به ساعت نگاه کرد، نیم ساعت بعد قرارشون بود با شهلا .

یکم بلند گفت: هیوا من با شهلا کار دارم باید بریم جایی، تو بیرون چیزی نمیخواهی؟
هیوا با کمی شک نگاهش کرد. بهش حق میداد، هیوا اعتمادشو نسبتا از دست داده بود.
هیوا لبخند پر از تردیدی زد و گفت: هیچی به جز سلامتی آقامون.

مهراد دستاشو باز کرد و با چشمای ریز شده و لبخند کش اومده داشت میرفت سمت هیوا که آرشان و آنیتا از پشت مبل
ها با جیغ و داد اومدن بیرون! داشتن بازی دزد های دریایی رو میکردن. آرشان شلوار باباشو گرفت و گفت: بده بیات!
مهراد با تعجب گفت: چیو بابایی؟

آرشان لبخند دندان نمایی زد و سرشو به چپ و راست تکون داد و وقتی دید کسی نگاهش نمیکنه گفت: پولاتو!
و بعد وقتی دید باباش داره میخنده شلوارشو کشید پایین.

مهراد توی یه دقیقه شلوارشو کف زمین دید... هیوا زد زیر خنده که آنیتا از روی میز ناهار خوری خودشو به پشت هیوا
پرت کرد و هیوا سرش به شیر آب خورد و کمی تلو تلو رفت. آنیتا مداد رنگیش رو گذاشت زیر گلو هیوا و داد زد:
هر چی دالی بده بوخولم.

هیوا خندید و گفت: آخ مامان فدات بشه، میشه من شما رو بوخورم؟

آنیتا ابرو هاشو داد بالا و یه هو گفت: آلشان، چی باید میتفتم (میگفتم)؟

آرشان با دستای تپلش زد به پیشونیش و گفت: قرار بود بتی خولاکی بته؟ باید میتفتی پولاتو بته، مگه تو این
تیویزیون ندیدی خانوم خوشتله چی تفت؟

هیوا و مهراد غش غش میخندیدن که مهراد شلوارش رو کشید بالا و سر آرشان رو بوسید:
- سعی کن خودت پول در بیاری مرد بزرگ.

و بعد سلام نظامی داد که آرشان هم یه نگاه به دستش انداخت و یه نگاه به استایل باباش. سریع اونم دستشو گذاشت
بالای ابرو هاش و سرشو تکون داد.

هیوا آنیتا رو گذاشت زمین و به مهراد گفت: دیرت میشه. شهلا صبر نمیکنه!

مهراد با عشق گفت: همه که مثل خانوم من با صبر و حوصله نیستن.

آنیتا و آرشان با این حرف مهراد دویدن و هیوا رو محکم بوسیدن. هیوا چشماشو بست و دوتاشون رو سفت تو بغلش
گرفت.

مهراد بعد از آماده شدن و از خونه زدن بیرون سر کوچه وایساد، شهلا سریع سوار شد و گفت: نیم ساعت شد چهل و
پنج دقیقه آقای دکتر!

مهرداد لبخندی زد و گفت: مورد سوء قصد بچه هام قرار گرفته بودم.

شهلا بلند زد زیر خنده که مهرداد گفت: خونه شقایق کجاست؟ باید خونه مامان باباش باشه دیگه.

شهلا ناگهانی آرام شد و گفت: باید بری جنوب شهر. سه سالی میشه جدا زندگی میکنه، با دوستاش تو یه خونه کلنگی هستن.

مهرداد سرشو تکون داد.

با ترافیک سنگین بعد از دو ساعت به محل مورد نظر رسیدن. پیاده شدن و شهلا زنگ رو زد. صدای نازک و جیغ جیغی دختری اومد: ا محمد اومدی؟ مگه قرار نشد من پیام خونم؟!

شهلا لبشو گاز گرفت و گفت: من با شقایق کار داشتم، دختر خالشم.

صدای دختره عادی شد و گفت: آهان، وایسا یه لحظه... شقایق... نفله جمع کن خودتو مهمون داری... بیاید تو.

در با تیکی باز شد... مهرداد پاکت عکسا رو از جیبش در آورد و زودتر از شهلا اومد تو، در خونه ای توی طبقه اول باز بود... یه دختر با مانتو زد بیرون و نگاه خریدارانه ای به مهرداد انداخت:

- شقایق منتظره. خداحافظ!

و تا لحظه ای آخر به مهرداد نگاه میکرد... مهرداد پوفی کشید و انگشت اشاره ش رو به انگشت سوم دستش کشید.

زودتر از شهلا داخل خونه شد، یه خونه کوچیک که روی دیوار هاش ترک برداشته بود و تقریباً همه چیز روی مبلا پخش شده بود!

دود هایی از پشت مبلا میومد... مهرداد آرام رفت سمت پشت مبلا و با دیدن شقایق که چشماشو بسته بود و با اون شلوارک خونگی و بلوز زرد جذب پشت گردنی روی زمین وار رفته نشسته بود و سیگار میکشید.

آروم زمزمه کرد:

- سینا توئی؟ من دیگه حوصله قهر کردنتو ندارم میفهمی؟

شهلا با دیدن شقایق اشک تو چشماش جمع شد و رفت سمت آشپزخونه و در آشپزخونه رو بست.

مهرداد روی زانوش هاش نشست و دستشو به مبلا تکیه زد. به شقایق گفت: نمیدونم سینا کیه، اما کار مهمی باهات دارم که از اون ور زدم و اومدم اینور.

شقایق آرام چشماشو باز کرد و با دیدن مهرداد گفت: هه سینا اذیت نکن، راستی جیگر اینا رو کدوم دوست دخترت برات خریده؟ بهت میاد.

و با دستش شروع به بازی با دکمه ی مهران کرد، مهران مچ دستشو گرفت و گفت : اذیت نکن شقایق، من مهرانم نه سینا .

شقایق انگاری از خواب پاشده باشه سریع پاشد و گفت : چی ؟ تو ... تو ... آخه اینجا ... !

هل شده بود . مهران پاشد و به مبل تکیه داد ... پاکت رو داد دست شقایق و گفت : چند روزه که نمیدونم اینی که تو بغلته کیه، میفهمی ؟ برامم مهم نیست که تو چه هچلی افتادی، فقط برام زندگی مهمه و اینکه همین عکسا داره زندگیمو از هم میپاشه، میخوام بدونم کیه که اینا رو برای من فرستاده اما قبلش بگو اسمش چیه اینی که تو بغلته .

شقایق بعد از دیدن عکسا آهی کشید که مهران mp3 ش رو روی رکورد صدا گذاشت و شقایق گفت : همین سینای لعنتی، خیلی شبیه توئه اما خب فتوشاپ هم توش هست، مثلا سینا اون شب ته ریش نداشت .

چه مغزی داشت این دختر ... خدایا !

- بعد اینکه، یه خال کنار ماما خوشگلش داره که همیشه بهم میگه ...

مهران حرفشو قطع کرد و گفت : میدونی کی اینا رو واسه زن من فرستاده ؟

شقایق یکم فکر کرد و گفت : موقعی که ماباهم بودیم محمد هم اونجا بود، سینا بهش گفت که تو اتاق دوربین ها خاموش شده ... شاید کار اون بوده .

بعد بی تفاوت عکسا و خودشو پرت کرد روی مبل . مهران سریع نشست کنار شقایق و گفت : میتونی بگی چه شکلیه ؟

- آره باو، زیاد دیدمش ... قد و هیكلش متوسطه و چشمای قهوه ای سوخته داره ... تازه زنم داره ولی فکر کنم زنش باردار نمیشه این بنده خدا هم میاد یه حالی میکنه، این دختره ندا هم که الان رفت مشتری همیشه اونه .

مهران "وای" ای زیر لب گفت و سرشو به پشتی مبل تکیه زد . باورش نمیشد، محمد به نیاز خیانت کنه، برای برگردوندن هیوا از رابطه ی دو نفر دیگه عکس بگیره ... چقدر آدم میتونه بی حیا باشه ؟ خدایا !!

سریع mp3 رو در آورد و صدا رو قطع کرد . شقایق با دیدن mp3 سری تکون داد و گفت : نه بابا، آق دکتر ما اونقدر زنشو میخواد که این کارا رو میکنه . بابا آفرین .

مهران بلند شد و بلند گفت : شهلا دارم میرم ... نیمای ؟

شهلا اومد بیرون و گفت : نه، میخوام پیش شقایق بمونم . خداحافظ .

مهران سری تکون داد و رفت بیرون . سوار ماشین شد و سرشو با ناباوری تکون داد .

سخته باورش ولی باورش کن

ماشین رو روشن کرد و زمزمه کرد : خدایا شکر . صد مرتبه شکر .

**

مانیا

به ساعتی نگاه کردم . منتظر کی بودم ؟ به شخص مجهول .

به صندلی خالی رو به روم نگاه کردم . به موقع هایی مهیار اینجا میشست . حالا مهیار و شیدا طبقه ی بالای همین کافه دارن لاو میترکونن .

واقعا راست میگن، تنها تو میمانی و بس !

چتری موهامو کنار زدم که دیدم یه نفر روی صندلی نشست .

با تعجب به آرش نگاه کردم که مثل همیشه اتو کشیده رو به روم نشسته بود .

خندید و گفت : سلام خانوم، میتونم چند لحظه بشینم پشتون ؟

لبخند زوری ای زدم . دِ آخه لعنتی ... من از خاطرات تو و این کافه فراری ام ... حالا میگی بچسب بهشون ؟!

- آره آره خوشحال میشم .

خوشحالم ؟ تا حدودی .

- خوب فهمیدم که کجا هستی نه ؟

چشمامو ریز کردم و گفتم : شما مثل همیشه زرنگ تشریف دارین .

خندید و گفت : اومدم باهم کلی حرف بزنینم . تو که مشکلی نداری ؟

چشمامو روی هم گذاشتمو لبخندمو کش دادم . مشکل ؟ حتی شده بوی تو هم تو زندگیم باشه مشکلات فراری ان .

سفارش دوتا بستنی رو داد و سریع گفت : خب، دیگه چه خبرا ؟

- هیچی، واقعا میگم . تو چطور ؟

- منم هیچی . کلی این روزا بیکارم .

- به قول پری تنها چیزی که رو سر ما خراب میشه بیکاریه .

خندید، بهش نگاه کردم و گفتم : هنوزم که هنوزه کت شلوار می پوشی ؟

عین بچه کوچولو های ذوق زده بازم خندید و گفت : اون موقع که جوون بودم هم کت شلوار می پوشیدم نکنه میخوای

حالا که دارم پیر میشم شلوار بگی بیوشم و کلاه لشی بزارم روی سرم ؟

از تصور آرش توی این لباسا خندیدم . موقعی که بستنی رو آوردن هر دومون تشکر کردیم که موبایلم لرزید . برش داشتیم و دیدم شیدا نوشته " ای شیطان بگو چرا اومدی، حالا بعدا مفصل در موردش حرف میزنیم "

منم سریع برآش زدم " یعنی بمیری هم بهت نمیگم . "

دیگه چیزی نزد .

آرش با دیدن موبایلم گفت : اووو، خانوم دکترمون گوشیش از این مدل جدیداست .

گوشیمو گذاشتم تو کیفم و گفتم : هدیه بود .

اخماش یکم رفت تو هم و گفت : از کی ؟

- فکر کنم بشناسیش، شیدا .

آهانی گفت و بعد از خوردن بستنیش گفت : یه دور دور تو شهر رو مفتخرم ؟

بعد دستشو آورد جلو . خودمو جمع و جور کردم و بدون اینکه دستمو توی دستش بزارم گفتم : نه دیگه، باید برم کار دارم .

با چشمای ریز شده گفت : مانیا، چی شده که اینقدر عوض شدی ؟

خودش خواست تلخ بشم . با تلخی همیشگیم گفتم : بسته بسته پودر سفید که تو سره یه برادر مفنگی می چرخید و خزعبلات یه عده خانجایی که دیگ مسی میگیرن و میگن غذا توش بو آهن میگیره اگه بخوری، نداشتن مایه تو جیب که حالا شده افتخار و مایه ی عدت . نبودن یه جو معرفت، نداشتن یه همدرد . سگ ارزش داشت به آدمایی که دیدم و شناختمشون . مگه بدبختی یعنی از دست دادن ننه و بابا توی تصادف ؟ مگه پایه و اساس همه ی زندگی ها خوشبختی بود ؟ مگه همه کنار هم خوش بودن ؟ اگه من خوشبخت بودم، هیچوقت توی این شهر، کنار تو، توی این کافه نبودم . هیچوقت مورد کنایه ت در مورد بیکاریم و گوشه مدل بالام قرار نمی گرفتم . هیچوقت طول خیابونا رو با پاهام متراژ نمی کردم . هیچوقت دست به دامن هنر های زنونه م که توی اخلاق های مردونم گم شده بود نمی شدم . اگه خوشبخت بودم ماه به ماه غصه م نمیشد پول قبض هایی که روی هم انباشته شده، میدونی ته غصه یه پولدار چیه ؟ شام امشبمون نمکش زیاده نمیخورم حالا گشنه می مونم . ولی ته غصه من چیه ؟ نکنه یه وقت بخاریم لوله ش از چهارچوبش در بره و گازش بره تو حلقم ! دو ساله که لوله ی بخاریم هر لحظه ست که بی افته . اما مهم تر از اونم وجود داره . حالا هم کار پیدا کردم ... که تونستم خونه بخرم و ماشین قصدی بگیرم . اگه هم میخواستی بپرسی چی، تو فکر کن همین جا که نشستی، درست توی همین کافه یکی پشت اون میز داره خامه رو میریزه روی همین بستنی و بخاطرش هر روز ده تومن میگیره . زت زیاد !

سریع کیفم رو برداشتم و کاغذی رو جلوش گذاشتم ... مثل همیشه با بهت به میز خیره شده بود . از کافه رفتم بیرون و چشمم به ماشینش افتاد . بغض گلومو فشار داد ... فکر کردی خرم ؟ اون حلقه ی توی دستت نشون میده از دست زنت خسته شده بودی . خیلی بدی آرش ... خیلی بدم آرش !

**

هیوا

آنیتا روی شکمم نشستته بود و لباسمو هی بالا پایین میکرد . به قول خودش و آرشان دالی بازی .

- نه نه بین مریم، یه یه روزی بزار خیس بخوره، شل میشه میشه خوردش .

- بابا هیوا گیجم کردی، چپا رو بزارم خیس بخوره ؟

آرشان دستای تپلش رو توی موهام کرد و آنیتا هم به جون صورتم افتاد . در همون حالت گفتم : نخودا رو ... بزار خیس بخوره دیگه .

- آهان، حالا اگه بخوام قیمه بپزم چی ؟

دیونه محکم زدم تو پیشونیم که آرشان گفت : دیوونه شد !

خندیدم و گفتم : مریم دیوونه م کردی، یک ساعته هم دستور کیک دادم هم آش رشته حالا میگی میخوام قیمه بپزم ؟ آخه نذری کیک میپزن ؟ باز آش و قیمه یه چیزی .

- اصلا بینم ... الویه درست کنم بد میشه ؟

صدای در خونه اومد و من در همون حالت گفتم : نه اونم خوبه . من که میدونم اینقدر خسیس بازی در میاری آخر سر یُنجه میدی مردم بخورن . من دیگه برم کاری نداری ؟

- نه دیگه منم برم، مهران اومده . پس فعلا .

- فعلا عزیزم !

مهراد خم شد و شقیقه مو بوسید . لبخندی زدم که مهراد با یه دست آنیتا رو بلند کرد انداختش روی کولش . اخم کردم و گفتم : مهراد نکن دیگه، تو که میدونی خوشم نمیاد .

آنیتا از کمر باباش لیز خورد و آرشان از گردن باباش آویزون شد که مهراد صاف شد . جیغ خفیفی کشیدم و گفتم : مهراد .

خندید و گفت : بابا حواسم هست .

بعد با اون یکی دستش کمر آرشان رو گرفت . چشم غره ای بهش رفتم و به سمت آشپزخونه رفتم . دوتا چای ریختم و کنار پولکی و نقل ریختم . دوتا شکلات تلخ هم توی نلبکی ها، کنار چای گذاشتم و سینی رو روی این گذاشتم . اگه رو میز میزاشتم این بچه ممکن بود بهش بخورن و بسوزن .

مهراد لباساش رو عوض کرد و با دیدن چای چشمش برق زد . یکم بلند گفت : به به، چای با مخلفات .

شیر آب رو باز کردم و کاسه ی میوه ی بچه ها رو آب گرفتم :

- اگه گفتمی چقدر میگذره که ما نرفتیم رستوران ؟

خندید و گفت : اگه گفتمی !؟

- مسخره نکن دیگه، حدس بزن .

یه خیار از توی ظرف میوه ی روی این برداشت و گفت : اِمم ... سال پیش درست دو هفته بعد از این هفته، سالگرد ازدواجمون .

دستامو بهم زد و گفتم : آفرین آقا تو که اینقدر حواست خوبه، نباید یادت باشه که دو هفته پیش نبود .

دست از خوردن برداشت و گفت : یه هفته ؟

سرمو به نشونه ی نه تکون دادم . دوباره گفت : این هفته ؟

بهش نگاه کردم و گفتم : سه هفته بعد .

آهانی گفت و اومد تو آشپزخونه . سرشو روی گودی گردنم گذاشت و دستاش رو گذاشت رو دستام . یک لحظه دیدم دستشه که دستم رو روی ظرف ها حرکت میده .

ززمه کرد : من خیلی خوشبختم، چون تو رو دارم .

خندیدم و گفتم : بیشتر مردا از داشتن زن شمالی مینالن .

اخم پررنگی کرد و گفت : همه جا خوب و بد داره .

آروم پرسیدم : یعنی من خوبم ؟

اونم آروم پاسخ داد : خوب ؟ محشر . یا تار موی گندیدت هم به بقیه نمیدم . تو تمام زندگیمی .

بعد شروع به قلقلک دادنم کرد . بلند قهقهه ای زد و گفتم : وای مهراد ولم کن .

اونم شروع خندیدن کرد ... با صدای خنده هامون بچه ها هم میخندیدن . بالاخره دستاشو از پهلوام هام برداشت و دوید سمت بچه ها، بچه ها هم وقتی باباشون رو با اون هیكلش دیدن که داره میاد سمتشون جیغ زدن و با خنده دویدن تو اتاقشون . ظرف ها رو آب چکون گذاشتم و داد زدم : مهراد ولشون کن، چاییت سرد شد .

مهراد با خنده از اتاق بچه ها اوامد بیرون و دستاشو کرد تو جیبش . دلم برای اون استایلش غنچ رفت . من تو آشپزخونه تکیه به کانتر بودم و اون توی حال تکیه به کانتر، درست رو به روی هم . باهم لیوان هامون رو آوردیم بالا . من یه پولکی گذاشتم تو دهنم و اون دوتا نقل انداخت بالا .

بعد از چند دقیقه گفتم : شهلا خوب بود ؟

یک هو دیدم یه mp3 از تو جیبش در آورد . دستمو گذاشتم روش و تا خواستم بردارم دستش روی دستم نشست :
- الان نه، بزار شب که بچه ها خوابیدن .

با تعجب بهش نگاه کردم، نمیدونم چی توی چشماش بود که آرام گرفتم . خیلی آرام .

سرمو توی سینه ی مهراد گم کردم و از شدت عصبانیت mp3 رو پرت کردم یه ور . باورم نمی شد ! ... محمد برای بدست آوردن من به زنش خیانت بکنه، بیاد تهران و ... خدای من .

دستای مهراد منو در بر گرفت و باهم عین نأنو های بچه ها تکون خوردیم .

با مشتم زدم روی سینه ی مهراد و نالیدم : منو ببخش مهراد، خیلی بدم . خیلی بدم .

مشتمو توی دستش گرفت و زمزمه کرد : تو بهترینی، حق داشتی ... من چقدر احمق بودم که نپرسیدم چی شده ! حالا که تموم شده ... بهم یه قول بده .

هر دو تامون یکدفعه گفتیم : تنهام نزار .

توی چشمای هم غرق شدیم و باهم شنا کردیم . یکدفعه حس کردم مواد داخل معدم داره میاد بالا . سریع دستمو جلوی دهنم گرفتم و رفتم سمت دستشویی . عق زدم و معده ی خالیمو خالی تر کردم . دست مهراد دور شکمم حلقه شد و کمرم به سینه ش تکیه خورد .

کمکم کرد که صورتمو بشورم .

با لبخند دندان نمایی گفتم : دارم بابا میشم ؟

و من جواری برگشتم که تمام استخون های وجودم صدا داد .

بابا ؟ ... مهراد ؟ من ؟ ... بچه ؟!

بچه ؟

سه تا بچه ؟

- مهرداد میری یه لیوان آب بیاری ؟

سرشو تکون داد، بچم اینقدر کلافه بود که میتونستی کامل ببینی . یه خانمی گفت : خانم زنگنه .

سریع پاشدم و کیفم رو روی شونم جا به جا کردم . کف دستام عرق کرده بود . رفتم و به بخش، چشمای کلافه امو توی چشمای پرستار چرخوندم : تبریک میگم .

و بعد دفترچه ی آزمایش رو روی میزش گذاشت . با چشمای بهت زده و دستای لرزون برداشتم و تشکری کردم که خودمم نمی دونستم شنید یا نه .

مهرداد اومد رو به روم و گفت : چی شد ؟ منفیه ؟ مثبته ؟

خنده ی عصبی کردم و دفترچه رو با دستای لرزون بهش دادم . با خوندن صفحه ی اول تونستم چشمای درخشانش رو ببینم، دستای سردم توی دستای گرمش گم شد .

یکدفعه از خواب پریدم . مهرداد با نگرانی گفت : نترس عزیزم خواب بد دیدی .

خواب بد ؟ سه تا بچه ؟ چرا اینقدر به واقعیت نزدیک بود ؟

مهرداد روم خیمه زد و گفت : نفس هاتو با من تنظیم کن .

و بعد هر دوتامون سه تا نفس عمیق کشیدیم .

پیشونیمو بوسید و با دستش عرق پشت گردنم رو پاک کرد . سرمو توی سینه ش گم کردم و گفتم : خدا رو شکر یه ویروس بود، و گرنه من و چه به بچه ی سوم ؟

یکدفعه دیدم کل بدنش داره میلرزه . یه لحظه حس کردم داره گریه میکنه ... سریع از بغلش اومدم بیرون و صورت گردشو توی دستام گرفتم ولی در کمال تعجب دیدم آقا داره از خنده غش میکنه .

بعد از آروم شدن خندش گفت : خیلی ... باحال بود . پس کابوس ... بچه دیدی ؟

مشت های رگباریمو به سینه ش زدم که پاهاش رو روی شکمم گذاشت بلند کرد و دستامو با دستاش گرفت . موهام از شونه ی سمت چپم تا نزدیک صورت مهرداد رفت . مهرداد یکم بلند شد و موهامو بو کرد و زمزمه کرد : بهترین بوی دنیا

پاهاش رو انداخت و منو کشید تو بغلش و محکم گرفت :

- بهترین آغوش دنیا .

و بعد ل*ب*هامو ب*و*س*ی*د :

- بهترین طعم دنیا .

توی چشمای مشکیش نگاه کردم و اونم همین کار رو کرد :

- من بهترین ها رو دارم . با هیچی عوضش نمیکنم .

یکدفعه در نیم باز اتاقمون که به اتاق بچه ها میخورد با صدای بدی باز شد و آنیتا و آرشان اومدن تو اون اتاق . با دیدن ما با جیغ و هوار افتادن روی من و باباشون . آرشان تا میتونست موهای منو کشید و آنیتا همیشه میپرید روی شکم باباش . این چیزاش به درک، چرا دیگه جیغ میکشید ؟

به ساعت نگاه کردم، ۶ و نیم بود . همیشه همین بود، همه اشون سحر خیز بودن .

به هر حال، تا ساعت ده این جغله ها داشتن دیوونه م میکردن که باباشون قبول کرد توی روز تعطیلیش ببرتشون پارک اونجا خودشون رو تخلیه کنن .

خدا رو شکر همسایه نداشتیم و پایینیمون هم رفته بود . فقط بالاییمون بود که یه مرد مجرد بود و با مهرداد دوست بود گاهی هم من براش غذا درست میکردم و میدادم مهرداد ببره .

برنجمو آب کشی می کردم که تلفن خونه زنگ خورد .

شیر آب رو بستم و دستای خیسمو به شلوارک برمودام مالیدم و تلفن رو برداشتم و به صفحه ش نگاه کردم . دلربا جون بود .

برداشتتم و گفتم : سلام بر احوال مادر شوهر .

خندید و گفت : سلام دخترم، اینجوری میگی احساس میکنم صد سالم هست .

منم خندیدم و گفتم : ای بابا چه کنیم دیگه ؟ راستی همه خوبن ؟ آقا میثم خوبه ؟ مینو چطوره ؟

با مهربونی گفت : همه خوبن سلام میرسونن . بچه ها چطورن ؟ مهرداد ؟ بابا ؟

- همه خوبن سلام میرسونن . یه یه ربعی میشه بچه ها سر و صدا میکردن مهرداد بردتشون پارک . بابا هم یکشنبه باهش حرف زدم . سلامتتون رو میرسوند .

- سلامت باشن، راستش هیوا جان غرض از مزاحمت ... فردا جمعست دیگه ؟ مهرداد که سرکارش نمیره ... فردا میخواد هم دانشگاهی مینو بیاد خواستگاریش خواستم شما هم باشید، مهیار هم میاد .

- اِ چقدر خوب، چشم فقط من با مهرداد حرف بزئم هماهنگ کنم بهتون زنگ میزنم . راستی دلربا جون حالا که زنگ زدین اون غذاها بود ... موساد، اگه میشه یه بار دیگه دستور عملش رو بگید شب میخوام درست کنم .

- زرنگ شدیا دختر .

و بعد هر دو تاملون خندیدیم . بعد از دستور عمل غذا خداحافظی کردم و برنجمو بار گذاشتم . تا مهراذ برگرده رفتیم بافتیمو از توی سبد برداشتم و روی مبل شروع به بافتنش کردم . دیدم خونه زیادی سوت و کوره زدم یه کانال آهنگ

چشمم به PS افتاد . برای تولد مهراذ براش خریدم و چقدر مهیار به کادو تولدم خندید اما مهراذ با تمام وجودش ازم تشکر کرد .

بافتنی رو کنار گذاشتم و بی قرار گوشه بزرگمو برداشتم و برای مهراذ زدم " بی تو دنیا خلاصه در یک قرن است و با تو در دو روز "

بعد از نیم ثانیه برام زد " قربون خانومم برم که دلش برام تنگ شده، دارم برای بچه ها کیک میخرم، الاناست که برسیم "

اس ام اسشو چند بار خوندم . چقدر خوبه که پشتمه ... چقدر خوبه یکی هست مراقبت باشه . چقدر خوبه که یکی بوده، هست، خواهد بود .

بعد از نیم ساعت روی مبل کنارم نشسته بود و بچه ها هم توی حال داشتن نقاشی میکشیدن .

یک هو نشستیم روی زمین و وسایل PS رو کشیدم بیرون و به مهراذ گفتم : آقا ... میای یه دست بزینیم ؟

خندید و روزنامه رو پرت کرد کنار . نشست رو به روی میز و منم بهش تکیه دادمو اون دستاشو از زیر زیر بغلم رد کرد و دسته رو گرفت . یه بازی رالی گذاشتمو باهم بازی دادیم . داشت میبرد که یه راه میان بر پیدا کردم و میان بر زدمو بردمش .

با خوشحالی دستامو بردم بالا که مهراذ با باد خوابیده بهم نگاه کرد .

خندیدم و برگشتم . با انگشت پام PS رو خاموش کردم و گفتم : آخی آقامون باخت ؟

خودشو لوس کرد که رفتم جلوتر و دم گوشش گفتم : اشکال نداره، عوضش هیوا رو برده .

بردمت به آن باخت همیشگی

توی چلچراغ چشمش تصویرم می رقصید . دم گوشش گفتم : منم بهترین ها رو دارم . دنیا رو میخوام چیکار وقتی تو رو دارم ؟

و تصویر اون بود که توی چشمای من می رقصید .

**

مهیار

مهیار داخل آشپزخونه شد و به مادرش گفت : مامان !؟

دلربا با عشق بهش نگاه کرد و گفت : جان مامان ؟ چیزی میخوای ؟

مهیار یکم دست دست کرد و آخر سر گفت : راستش ... میگم، حالا که مینو هم داره میره قاطی مرغا چرا من نرم قاطی خروسا ؟

دلربا خندید و گفت : کی دلتو بدست آورده ؟

مهیار سرشو کج کرد و گفت : خوب میگیریااا .

میثم بدون پس گردنی زد و گفت : ای بلا، حالا کی باشه این عروس دوم ما !؟

مهیار دستشو پشت گردنش کشید و گفت : شیدا، دوست هیوا .

چشمای دلربا برقی زد و دوباره خاموش شد :

- همون قد بلند لاغره ؟

مهیار کمی فکر کرد و بعد گفت : نه، اون مرجانه که تازگیاا نامزد کرده . من همون دختره رو میگم که موهاش خیلی بلنده و هیکل تو پر داره . قدش هم متوسطه .

میثم نج نچی کرد و گفت : چقدر هیز شدی تو بچه .

- اِ بابا ... بیخیال دیگه .

دلربا گفت : تازه فهمیدم کی رو میگی . چشم هر چی تو بگی، از هیوا شمارش رو میگیرم برای خواستگاری مزاحم میشیم .

مهیار لبخندی زد و میثم و دلربا با خوشحالی مهیار شاد شدن .

ساعت نزدیکای شیش بود که هیوا و مهرداد هم اومدن ولی بچه ها همراهشون نبودن .

هیوا لباساش رو عوض کرد و کت مهرداد رو ازش گرفت . با عشق توی چشمای مهرداد نگاه کرد که مهیار لبخندی زد !

ساعت هشت بود و مینو با استرس روی صندلی نشسته بود و یکی از پاهاشو تگون میداد . مهیار آروم از مهرداد پرسید : بچه ها کجان ؟

- با شیدا و مانیا رفتن بیرون، فکر کنم پارک .

با شنیدن اسم شیدا لبخند دندان نمایی زد و گفت : تاریک میشه هوا که .

- ترس، ماشالله از ماهم بیشتر مراقبن .

مهیار سری تکون داد که مینو گفت : والی اومدن .

و بعد دوید سمت در که دو سه باری به در و دیوار خورد . مهیار با خنده گفت : معلومه زیادی رو دستمون موندی که خودتم حسش کردی .

مینو برگشت و براش چشم غره ای رفت . اولین نفر یه خانوم خوش تیپ اومد تو که آرایش ملیحی داشت . بعد از سلام و احوال پرسی یه دختر جوون و یه مرد میانسال هم اومدن تو و آخر سر یه پسر با هیکل نسبتا لاغر و قد زیادی بلند که نسبت به قد مینو زیادی بلند بود . دسته گل رو به مینو داد و با مهرداد و مهیار دست داد . مهیار با خنده گفت : داداش، چنده ؟

پسر که هل شده بود گفت : چی ؟

مهرداد با اخم و خنده گفت : مهیار اذیت نکن دیگه، هیچی داداش، منظورش قدته !

پسر آهانی گفت و روی صندلی توی سالن نشست .

مهیار داشت میرفت سمت جمع که مینو صداس زد : مهیار جان !؟

مهیار برگشت و بهش نگاه کرد مینو اشاره زد بیاد داخل آشپزخونه، مهرداد هم همراهش اومد . حالا هر چهارتاشون توی آشپزخونه بودن .

هیوا داشت توی لیوان ها چای میریخت که مینو گفت : هیوا، خواستگار زیاد داشتی ؟

مهرداد اخم کرد که هیوا گفت : اوووف تا دلت بخواد . همشون هم از دم پولدار، منتهی همشون رو رد کردم ...

برگشت و به مهرداد چشم دوخت : بخاطر خان داداشت .

یکدفعه آب جوش روی دست هیوا ریخت و مهرداد سریع رفت سمتش . هیوا دستشو توی هوا تکون داد و گفت : چیزی نشده بابا .

مینو خندید و گفت : استرسم کم شد .

مهیار زد پس کلش و گفت : آخه این نردبون چیه ؟ حالا اسمش چیه ؟

مهرداد از پشت لباس مهیار رو گرفت و گفت : بچه فوضولی موقوف . بیا بریم مثلا داداش های بزرگشیم .

هیوا سینی رو گذاشت روی میز ناهار خوری و به مینو گفت : تو چای ببر منم شیرینی میارم پشت سرت .

مینو با استرس سرشو تکون داد که پسرا روی صندلی نشستن .

میثم گفت : خب آقا دوماد، یکم از خودت تعریف کن بابا .

پسر روی صندلیش جا به جا شد و گفت : خب، اسممو که میدونید امیرم و مدیریت بازرگانی دارم، توی شرکت یکی از دوستام کار میکنم ... ماشین متاسفانه ندارم اما یه خونه هشتاد متری تو سهروردی دارم .

میثم سری تکون داد که دلربا گفت : مینو مامان چای لطف کنی بیاری ممنونت میشم .

مینو اومد و چای رو جلوی بزرگ ترا گرفت و بعدش دوماد . مهیار به شوخی گفت : یعنی ارزش من از امیرم کمتره ؟ بشکنه این دست که نمک نداره .

هیوا خندید و گفت : عوضش تو اول از همه شیرینی بخور بابا .

و بعد ظرف شیرینی رو به طرفش گرفت . مهیارم نامردی نکرد و از هر شیرینی یکی برداشت . همه خندیدن که مهرداد به هیوا گفت : خانوم، ما رو یادت نره !

مادر امیر گفت : امیر میگفت مینو فقط دوتا برادر داره ولی فکر کنم اشتباه کرده . ماشالله چقدرم شبیه همن . همشون چهره مشرقی دارن هزار ماشالله .

هیوا بعد از تعارف شیرینی کنار مهرداد نشست که مهرداد اونو به خودش چسبوند و گفت : نه خانوم مرندی، هیوا همسرم هستن .

مادر امیر گفت : اوا ببخشید، خوشبخت بشید .

دلربا با خنده گفت : تازه منیره جون، دوتا نوه ی شیرین دارم بیا و ببین ... !

هیوا با غرغر گفت : شیرین ؟ گودزیلا بهتر بود .

همه خندیدن که پدر امیر گفت : خب بهتره که این دوتا جوون حرفاشون رو باهم بزنی .

مهیار رو به مهرداد و هیوا گفت : والا اینا رو که من می بینم شک دارم حرفاشون رو نزده باشن.

مهرداد و هیوا هم خندیدن که چشم هیوا به دختر جوون که میخورد دبیرستانی باشه افتاد و بعد از رفتن مینو و امیر گفت : تو باید خواهر امیر باشی نه ؟

دختر با صدای آرومی گفت : نه من دختر خالشم .

هیوا سری با لبخند تکون داد .

بعد از حرف زدن و قرار مهر برون خانواده ی مرندی رفتن و مهیار با خستگی گفت : اوووف من نمیدونم این نردبون چی داشت اما ازش خوشم اومد .

مینو چشم غره ای رفت که میثم گفت : حالا حالا ها باهانش کار دارم .

دلربا با دلتنگی گفت : کاشکی بچه ها رو هم میاوردی . دلم براشون تنگ شده بود .

هیوا با حرص گفت : جاش پیش شیدا خیلی هم خوبه .

دلربا و میثم گوشاشون تیز شد . مهیار کنار هیوا نشست و خودشو مشغول موبایلش نشون داد اما گوشش پیش هیوا و دلربا بود .

دلربا آروم گفت : هیوا جان، زحمتی نباشه این تلفن خونه ی شیدا رو اگه به من بدی خوشحال میشم .

هیوا با تعجب گفت : چرا ؟ مشکلی پیش اومده ؟

- نه عزیزم، امر خیره !

هیوا با خوشحالی گفت : برای کی ؟

- برای ... مهیار .

هیوا برگشت و با تعجب به مهیار نگاه کرد . مهیار هم با سوال نگاهی کرد جووری مثلا نفهمیده چی میگفتن .

هیوا لبخندی زد و گفت : چشم حتما .

و بعد دم گوش مهیار گفت : بابا خیلی مردی که میخوای با دوست دخترت ازدواج کنی .

مهیار لبخندی زد و گفت : خیلی مردم که میخوام با کسی که دوستش دارم ازدواج کنم .

لبخند هیوا پر رنگ تر شد .

**

مانیا

قلنج گردنم رو شکوندم، انگشت هامو تک تک به سمت بالا کشیدم و پاهامو دراز کردم .

خواب ملسی بود با اینکه کنار این بچه ها خوابیدن کار سختی بود اما حس شیرینی رو به آدم منتقل میکرد .

بهشون نگاه کردم که چقدر معصومانه خوابیده بودن .

آروم بوسیدمشون و گفتم : آی آی آی ! بابا و مامان دیشب نیومدن بیرنتون ... موندید رو دست من بخت برگشته که

چی ؟ آقا و خانوم با هم تنها باشن دلی از عزا در بیارن ... اما فکرشو که میکنم ... میبینم ... کار خوبی کردن !

خندیدم و صدایی با تن تعجب گفت : میخندی ؟

از تخت اومدم پایین و چرخی زدم، لا به لای موهای پسرانم باد رفت .

بازم همون صدا : می چرخی ؟

لبخندی به پنجره ی اتاق زدم که صدا گفت : شادی ؟ درست همونجایی وایسادی که شب عروسیش با زنش وایساده بود ... درست داری به همون جایی نگاه میکنی که تو اون شب زیر بارون زجه میزدی و خون گریه میکردی . حالا شادی ؟

لبخندم دردناک شد اما پاک نشد . چی شد که این شد ؟ عاشق شدم، عاشق آرش . ازدواج کرد، نه با من ... بلکه با یه دختر دیگه . بعد از ازدواجش گم و گور شدم ... خواستم از مانیا بشم مانی . نه اسماً ... روحاً ... قلباً ... اخلاقاً . نمیدونم چرا؟! ولی امروز یه جور دیگه م .

با انرژی بیشتر، با شادی بیشتر، خوشحالم ... نه نه ... امیدوارم ... آره ... امیدوارم .

لباسام رو عوض کردم، موهای پسرانم رو با دست حالت دادم و چتری هامو روی پیشونیم ریختم . به ساعت نگاه کردم، ساعت تازه هفت بود .

بیرون رفتم و به شیدا که کنار موبایلش خوابش برده بود نگاه کردم، باز تو این برنامه ها با مهیار داشتن تا صبح چت میکردن .

what's app منو تو

تا ساعت پنج صبح

نچ نچی کردم و توی آشپزخونه برای خودم آب آناناس رو آوردم بیرون . ریختم توی لیوانم و تا شیرم داغ بشه همه اشو سر کشیدم و برای اینکه زیر دلم نزنه یه دونه از اون کیک های معروف هیوا برداشتم و خوردم .

شیر داغمم آروم آروم خوردم که شیدا اومد تو آشپزخونه و همونجور که با دستش چشمش رو میمالوند گفت : صبحت بخیر .

- صبح توهم بخیر، دیشبم که نخوابیدی نه ؟

لبخندی زد و گفت : نه بابا، از دست مهیار ... این جُکاش منو کشته .

خوبه جُک هاش فقط تو رو کشته .

زیر لب قسمت هایی از شعر های مورد علاقه م رو میخوندم که گفت : میگم این پسره، که تو کافه اومد نشست کی بود ؟

قلبم شروع به طپش کرد اما خیلی خونسرد گفتم : هم دانشگاهیم . واقعیتش نمی دونستم هنوزم این کافه پاتوقشه ... !

ابرو های کمونیش رفت بالا و گفت : منم که عرعر .

لبمو گاز گرفتم و گفتم : نگووو . به خر بر میخوره .

خواست جعبه دستمال کاغذی رو به سمتم پرت کنه که خندیدم و از آشپزخونه رفتم بیرون .

زدم ماهواره روی کانال فور ... فیت نس داشت . لباسای شیدا رو براش پرت کردم و گفتم : بیوش ببعی ... یه دو روزه زیاد کاری به کارت نداشتم چاق شدیالا . بدو بدو .

اونم با غرغر همراه من شروع به ورزش کرد . بعد از ورزش نفس کم آورد و افتاد روی مبل . یکدفعه دیدم صدای در اومد . شیدا جیغی کشید و دوید تو اتاق و من مبهوت به آرش نگاه میکردم که دسته کلید از دستش افتاد .

سریع به خودش اومد و با ببخشیدی در رو بست و خودش بیرون رفت . شیدا با مانتوی خفاشیم اومد ... خودش هم مانتو و شال پوشیده بود . تازه نگام به نیم تنه ی تنم با ساپورت جذبم افتاد . بعد از این همه سال خجالت کشیدم ... مطمئناً گونه هام قرمز بود .

مانتو شالم رو پوشیدم که آیتا و آرشان صدای گریه اشون بلند شد . به شیدا اشاره کردم به پیششون خودمم رفتم سمت در .

آروم در رو باز کردم و سرمو انداختم زیر، آرش با تپه تپه گفت : من ... م ... من واقعا ... نمیدونم ... ببخشید .

همیشه همین بود، توی مواقعی که هل میشد تلگرافی حرف زدنش اوج خنده بود .

خودمو پشت در قایم کردم و بیشتر وزنم رو روی در انداختم و آروم گفتم : بیا تو .

پوفی کشید و گفت : نه، فقط آقا یوسف گفت که اومدن خونه منم اومدم وسایلم رو ببرم ... نمیدونستم که ... تو این خونه رو خریدی ... درضمن آقا یوسف گفت رفتی .

با اخم ولی رو به کفشاش گفتم : درسته که گفته رفته م بیرون که درستم نبوده اما تو که نباید با کلید می اومدی، دزدی حساب میشه .

صداش گرم تر از همیشه، کلفت تر از همیشه لرزه بر اندامم انداخت : متاسفم ... تو راست میگی . حالا هم ببخشید من باید برم .

ناخودآگاه چشمم به دست چپش افتاد، حلقه ش نبود .

شادی صبحم برگشت . خداحافظی سرسری ای کردم و خواستم در رو ببندم که آرشان چسبید به پاهام و گفت : ددر ... ددر .

توی دلم بلند گفتم : درد ... ددر و درد !

ولی با خنده ی زوری گفتم : همیشه آرشانی، مامان بابا میان میرین .

لباشو ورچید و بغض کرد . دلم براش رفت ... آرش گفت : بچه ی هیوا و مهراده ؟
 آنیتا رو هم نشون دادم و گفتم : دو قلون .

لبخند جذابی زد و روی پاهاش نشست . به آرشان گفت : اشکال نداره، من بیکارم ... میبریمشون بیرون .
 شیدا با خوشحالی گفت : آخ قربونت ... منم با مهیار بریم بیرون .
 و بعد آنیتا رو بدستم داد و زد بیرون .
 هنوز گیج بودم که آرش گفت : چرا وایسادی ؟ بدو دیگه .

کنار آرش اروم قدم بر میداشتم . قدمون خدا رو شکر زیاد باهم تفاوتی نداشت . دست آنیتا تو دست من و دست آرشان تو دست آرش .

آرش لبخندی زد و گفت : خوش به حال مهرا و هیوا، چون دوتا فرشته دارن، چون همو دارن، چون همو دوست دارن .
 منم لبخندی زدم و گفتم : آره، ولی تو که حسود نبودی ؟!

لبخندش تلخ شد و گفت : خیلی چیزا خواستم ... اما نه تنها اونا رو بدست نیاوردم، بلکه خیلی چیزای دیگه رو هم از دست دادم . رویای یه زندگی شیرین میخواستم ... با عشقم . اما با کسی ازدواج کردم که عشقم نبود ... آرامشم نشد ... نور خونم نشد .

عشقمش ؟

دلم لرزید ... نه نه ... وایساد .

ایست قلبی رو چی تعریف میکنن ؟ نمیدونم ... ولی اینو میدونم صدای قلبم رو نمی شنوم .

یکدفعه آرش گفت : عشقم خیلی شبیه توئه . فقط یکم عوض شده .

آخ که غرق شدم در تو آرش، مگه میشه یه محلول آب نمک رو جدا کرد ؟ مگه میشه نمک رو از آبش جدا کرد ؟ آره ... میشه ... وقتی تبخیرش کنی .

داری تبخیرم میکنی آرش ... دارم از نابود شدنم ... نیست شدنم میسوزممم .

یکدفعه آرش گفت : میخوام به اونی که دوستش دارم ابراز علاقه کنم . میتونی کمکم کنی ؟

مردم . این بار دوم بود که منو کشتی آرش . تو یه قاتلی ... قاتل !!

فقط سرمو تکون دادم که گفت : دوستت دارم، تمام زندگیمی ... از اون وقتی که با لبخندت میومدی و میگفتی نخونده بودم اما امتحانامو خوب دادم .

چی داشت میگفت ؟

- دوست دارم ... از اون وقتی که اون نامه ها رو برام می نوشتی ... من هیچوقت دورشون ننداختم ... باور میکنی همشون رو تک تک، خط به خط حفظم ؟ ... باور میکنی مجبور به ازدواج شدم ؟ باور میکنی که عاشق بودم ... هستم ... حتی اگه بگی نه هنوزم عاشقت میمونم . عاشقتم از اون وقتی که زیر بارون طوری گریه کردی که مردونگیم شکست . باورت میشه تک تک لحظات زندگیت رو پیشت بودم ... اگه اینقدر توی دردهات غرق نمیشدی میدی منو ... ! مانیا ... تا حالا فکر کردی من کییم ؟

حرفایی که میزد رو باور می کردم و نمی کردم ... حاله دست خودم نبود .

فقط نگاش کردم که گفت : تو چهار تا خاله داری، خاله زیبا، دیبا و محلقا ... من تک پسر محلقام . تو که چشم باز کردی من بالا سرت بودم . من و تو غریبه نیستیم ... تو برای من از پیرهنم نزدیک تری، ولی رفتیم ... بعد از فوت دیبا خیلی هامون از هم جدا شدیم . اما هیچ موقع ازت دور نموندم . انگاری تیکه ی وجود من ... احساس من ... روح من توی تو بود .

روی نیمکتی خودمو انداختم ... دست بچه ها رو محکم توی دستم فشار دادم و به چمن پارک نگاه کردم . رو به روم زانو زد و گفت : خیلی دوست دارم ... بی دلیل !

و بعد با مشت کوبید به قلبش و گفت : باورت میشه شونزده ساله داره به امید تو میزنه .

اشک از چشمام چکید ... خدایا !

**

هیوا

مهرداد با غرغر گفت : خب چی میشد این بچه ها هم بودن ؟ چرا گفتم پیش مانیا بمونن ؟

بهش چشم غره ای رفتم و گفتم : وای بس کن دیگه مهرداد، سرمو خوردی . حالا چی میشه یه یه شب باهم باشیم ؟

بعد شالمو در آوردم و خرامان رفتم جلوش و با لحن کشیده ای گفتم : دلم برات تنگ شده بود .

یکم بهم نگاه کرد و با شیطنت گفت : ا ... که اینطور .

بعد خیز برداشت سمتم و تا اوادم به خودم بجنبم روی شونه هاش بودم و موهام تا زانوهایم رسیده بود . خندیدم و

گفتم : مهرداری ... از این کارا بلد نبودیاا !

اونم خندید و گفت : نمی خواستم اون موقع رو کنم . الان بهترین موقع ست .

- تو که راست میگی .

خندید و شونه هاش لرزید که شکم منم لرزید . خندیدم و گفتم : نخند یه ذره، اوکی ؟

- نوکی .

بعد منو پرت کرد روی تخت خواب . روم خیمه زد و گفت : خیلی خوشگل شده بودیا . شیطونه میگفت همونجا بخورمت !

لبمو کج کردم و گفتم : شیطونه خیلی چیزا میگه ... همه رو که نباید گوش کرد .

- تو که راست میگی !

لبمو گاز گرفتم که دستش به سمت کرواتش رفت .

دستمو لای موهام کردم که دکمه های پیرهنش باز شد .

این مرد ... مرد زندگی من یه روزی کسی بود که ازش متنفر بودم . حالا عاشقشم !

دوباره توی آغوش مهرداد حل شدم ... دوباره شدید ما !

دلَم زمزمه های عاشقونش رو خیلی وقت بود میخواست ... دلَم بوسه هاش رو میخواست ... داغی تنش رو !

چقدر خوشبختم که دارمش ... چقدر !

نور ماه، شمع روشن اتاق ... مهرداد ... من !

من و تو با نور شمع

کاری کرد آروم بشم

با تو خوبه داغونشم

حس زندانی بودن توی این شرایط بهترین حس دنیا بود . زندانی توی آغوش مردی که میدونی میمونه باهات ... !موهامو یه ورم جمع کردم و لپمو به ته ریش مهرداد چسبوندم . لب های مردونش هزاران بار روی موهام نشست ولی بلند نشد .

دستش روی پهلوام نشست و دم گوشم گفت : خوبی ؟ میخوای بری حموم ؟

آروم زمزمه کردم : نه، خوبم ... میخوام تا ابد اینجا باشم .

لب هاش بوسه ی عمیقی روی لب هام نشوند . چرخیدم طرفش و لب هامو روی لب هاش گذاشتم . دستمو بردم پشت گردنش و با موهاش شروع به بازی کردم ... دستش روی کمرم لغزید و پاهام لای پاهاش اسیر شد . اونقدر توی تخت چرخ زدیم که آخر سر افتادیم روی زمین .

منو فشار میداد و هر لحظه من حس میکردم یکی از اعضای بدنم .

زمزمه میکرد ... ناله میکرد ... زمزمه میکردم ... ناله میکردم .

- عاشقتم هیوا ... دیوونتم .

- دیوونتم روانی ... فوق العاده دوست دارم مهرداد .

۳ هفته بعد

دست آرشان رو گرفتم و آیتا رو بغل کردم . زنگ خونه رو زدم و ساک های سنگین رو روی شونم درست کردم . بابا احمد اومد و با دیدن من اخمی کرد و گفت : وا دختر، خب این فسقلی رو هم میزاشتی رو زمین .

خندیدم و گفتم : یادم نبود، پس پیش شما باشن این دوتا ... من فردا میام میبرمشون . بخدا میخواستم خونه باشن ... از بس آنا جوون اصرار کرد .

- خوب کاری کردی بابا، دلمون پوسید .

بعد از تحویل بچه ها به آنا و احمد سوار ماشین شدم . از صبح استرس داشتم و این حالت تهوع های مسخره ولم نمیکرد . یه ذوقی داشتم ... یه حس خاصی داشتم .

رفتم شیرینی سفارش دادم و آدرس خونه رو دادم .

بعدش رفتم کادوم رو گرفتم و رفتم خونه .

داشتم وسایل رو درست میکردم که دستم به بسته ی دارو ها خورد و دارو ها افتاد . نگام به بیبی چک صورتی رنگ خورد . روی پاهام نشستم و برش داشتم . یکم بهش نگاه کردم و زمزمه کردم : اگه باردار باشم چی ؟

نزدیک دو هفته یا بیشتر بود که من حس تهوع داشتم ... نسبت به دفعه ی قبلی که حالت تهوع داشتم شدتش بیشتر بود و به بعضی از غذا ها حساسیت نشون میدادم .

بیبی چک رو برداشتم و رفتم دستشویی .

نگاهم به دوتا خط دستگاه افتاد ... مثبت؟؟!! خدای من .

اونقدر خوشحال شده بودم و ذوق کرده بودم که اشک از چشمام راهی شد . جیغ خفیفی کشیدم . خدایا ... من حامله م !

بیبی چک رو گذاشتم یه کنار تا به مهرداد نشون بدم .

ساعت نزدیک هفت بود، کیک رو آوردن و من گذاشتم تو یخچال ... چراغ ها رو خاموش کردم و شمع های عطریمو گذاشتم روی میز تا به وقتش روشنش کنم.

یه بلوز که یقه ش از جلو بسته بود و پشتش باز بود پوشیدم و موهامو شل بافتمو از شونه ی چپم آویزون کردم و جوراب شلوار نازکی هم پوشیدم .

ساعت هشت و ده دقیقه بود که صدای در اومد و بعدش صدای مهرداد : نیستی هیوا ؟

و بعد ادامه داد : باز دیر اومدم این خوابه ... اما خب .. ساعت که هشته . بچه ها هم نیستن ... فکر کنم رفتن بیرون .

شمع ها رو روشن کردم و گذاشتم جلوی کیک ... یکی از آبژور ها رو روشن کردم و با کیک رو به روی مهرداد و ایسادم . کیفش از دستش افتاد . یه نگاه به کیک کردم و یه نگاه به خودش ... لبخندی زدم و گفتم : میدونم نمیدونی امروز چه روزیه ... اشکال نداره ... امروز سالگرد ازدواجمونه . یادت افتاد ؟

شمع کیک روی صورتمون لغزید ... خندید ... خندیدم ... لبخند زد ... لبخند زدم ... فوت کرد ... فوت کردم ... فوت کردیم .

موقع کادو که شد گفت : فکر نکن یادم نبوده ... اتفاقا یادم بود و میخواستم سورپرایزت کنم اما تو زودتر دست به کار شدی . به یوسف گفته بودم تو رستوران یه جا خوب رزرو کنه اما خب ... خونه بهتره .

بعد دست کرد تو جیبش و یه بسته ی مخملی رو کشید بیرون . گرفت جلوم و گفت : برای بهترین خانوم دنیا . اومدم پایین میل نزدیکش نشستم و درش رو باز کردم . یه گردنبند طلا سفید بود که روی پلاکش اسم خودش رو نوشته بود .

نور گردنبند توی چشمام انعکاس زد و من با خوشحالی گفتم : مرسی عزیزم ... مبیندی برام ؟

برگشتم و اون برام بست و بوسه ای روی گردنم زد .

برگشتم و زیر چوئش رو بوسیدم . کادو هام رو از زیر میز برداشتم و دادم بهش .

اول کادو ی بزرگ رو باز کرد ... براش یه ست از وسایل اصلاح مردونه خریده بودم .

خیلی خوشحال شد و لپمو بوسید ... دومین کادو رو برداشتم و گفتم : چشماتو ببند .

چشم غره ای رفت و چشماشو بست . گفتم : تو این روز آرزوت چیه ؟

یکم فکر کرد و گفت : میدونی ... با اینکه تازه بچه هامون نزدیک سه سالشونه اما بازم دلیم یه بچه ی دیگه میخواد ... یه شیرینی تازه تو زندگیمون .

خندیدم و بیبی چک رو جلوش گرفتم آروم گفتم : باز کن چشماتو .

برخلاف لحن من چشماشو زود باز کرد . بیبی چک رو از دستم قاپید و بعد از دیدن جوابش چندتا خنده ی ناباورانه کرد و آخر سر داد زد : خدایا مرسی .

با خنده اما آرام گفتم : هیس ... هیس ... میشنون .

بلند قهقهه زد و گفت : بزار بشنون ... دارم بابا میشم ... زخم داره مامان میشه .

- نه که نیستی .

هر دوتامون خندیدیم که اومد سمتمو سریع لب هاشو روی لب هام گذاشت ... همراهیش کردم !

تا حالا اینقدر خوشحال ندیده بودمش . خدایا کمکمون کن ... این خوشبختی رو ازمون نگیر.

به آرش که خوشتیپ کرده بود نگاه کردم و گفتم : سلام پسر خاله .

خندید، مردونه ی مردونه !

- سلام هیوا خانوم، حالا چرا شیرینی گرفتی ؟

سرمو انداختم زیر و گفتم : یه اتفاقی افتاده .

با تعجب پرسید : بد که نیست ؟ اگه بد بود خرما میاوردی .

لبم به خنده باز شد و اون خندید .

شیرینی رو باز کردم و گفتم : دست پخت خودمه، مهراد که خیلی دوست داره .

یکی رو برداشت و گفت : حالا واسه چی هست ؟

آروم گفتم : باردارم .

شیرینی تو گلوش پرید و شروع به سرفه کرد . براش یه لیوان آب ریختم و دادم دستش .

با سر تشکری کرد و آبو خورد .

بعد از خوردن آبش گفت : واقعا ؟

سرمو به نشونه ی آره تکون دادم که گفت : تبریک میگم .

منم با بدجنسی گفتم : امروز میخوام برم پیش مانی .

خیلی جدی گفت : اسمش مانیاست ... مانی چند ساله مرده ... اسم مانیای من مانیاست . تکرار کن !

از این جدی بودنش با تعجب نگاهش کردم . لبخندی زد و گفت : حالا واسه چی ؟

دوباره بدجنس نگاهش کردم و گفتم : آخه برادر مریم، دوستم میخواد بیاد خواستگاریش . اینقدر که این پسر ماهه !

شیدا گفته بود ... تک تک لحظه ها رو شیدا بهم گفته بود .

لبخندش محو شد . دستاش مشت شد و رگ کنار پیشونیش عجیب زد بیرون .

خندیدم ... بلند ... قهقهه زدم دیگه :

- خیلی باحال شدی ! بابا مریم اصن برادر نداره که .

حرفی نگام کرد که گفتم : ولی بهتره زودتر دست به کار بشی .

سرشو تکون داد و گفت : خب هیوا جان، من امروز نگفتم بیای اینجا که از مانیا حرف بزیم . گفتم بیای چون میخوام کمکت کنم ...

منتظر نگاهش کردم که ادامه داد : ببین دختر خوب، حس کن من برادر نداشتم ... میدونم زندگی پر پیچ و خمی داشتی ولی چیزی که منو مجذوب خودش کرد این بود که تو یه مشکل روانی داری ... نه اینکه روانی باشی نه ... ما به انسان هایی که توی یه نقطه از زندگیشون یه اتفاق خاص براشون می افته و باعث میشه چند شخصیت درون اون انسان بوجود بیاد . مثلا آدم بعد از یه دوران از زندگیش حس میکنه زیادی شاده برای همین خودشو غمیگین میکنه اما خیلی وقتا اون شخصیت شاد دوباره برمیگرده . ما به اینا میگیم انسان های چند شخصیتی انسان هایی که حتی خودشون، خودشون رو هم نمیشناسن .

چند شخصیتی؟! برام جالب بود ... دوست داشتم هر چه زودتر بشنوم .

- ببین هیوا جان، بیشتر وقتا این حالت وقتی پیش میاد که آدمی ... یه خاطره ی تلخ تو زندگیش بوجود بیاد . چه خاطره ای داری که از همه تلخ تر بوده ؟

محمد ... آخ محمد !

- فکر کنم پسر خالتو بشناسی، محمد ... به من گفتن اون برادرته ... رفت ... و من احساس کردم که اون روح شاده منم باید بره ... تصمیم گرفتم عوض بشم ولی نشد ... انگاری روح شیطنت های من هنوزم هست و کشته نشده .

- دقیقا، این انسان ها حتی نمیتونن بفهمن که چه شخصیتی پر رنگ تره . هر کدوم از ما آدمای شخصیت های مختلفی داریم اما این انسان ها حتی در حالت عادی هم برای خودشون مجهولن . مثلا من بعضی وقتا مهربون میشم و بعضی وقتا خشن . اما کم پیش میاد خشن بشم و چه وقتی خشن میشم ؟ وقتی که خودم بخوام . اما این انسان ها یا حتی تو، بدون اینکه بخواین تغییر میکنید .

یکم نگام کرد ... شاید میخواست تاثیر حرفاشو ببینه .

بهش نگاه کردم که لبخندی زد و گفت : حالا که بیماری خودت رو فهمیدی، میتونیم درمان رو شروع کنیم؟! میدونم اونقدر خانوم و عاقل هستی که مثل نصفه کسایی که میان پیش یه روانشناس نگی من دیوونه نیستم . هیچ کس دیوونه نیست . همیشه یه تیکه از زندگیه که روی انسان ها تاثیر میزاره، رفتن محمد باعث شد تو بهم بریزی ... چون خودت رو، وجودت رو روی محمد پایه گذاری کرده بودی ولی از این روز به بعد، میخوام کاری کنم بشی هیوای خودت .

سرمو تکون دادم و لبخندی زدم .

چند دقیقه بعد توی ماشین حرفای آرش رو مو به مو برای خودم توضیح میدادم، راست میگفت ... چرا تا حالا بهش فکر نکردم ؟ چرا اصلا پیش یه روانشناس نرفتم !!

نفس عمیقی کشیدم و ماشینو روشن کردم، ضبطو روشن کردم و یه آهنگ گذاشتم . رفتم سمت خونه ی آنا و احمد، یه ظرف در دار از شیرینی هام و یه قوطی مربا که ننه درست کرده بود برداشتم و زنگ خونشون رو زدم . صدای آنا اومد :
بیا تو دخترم .

نمیدونم چرا ... ولی مهر آنا و احمد به دلم بیشتر از مامان و بابای اصلی مهرداد میشست .

کفش هامو در آوردم و در نیمه باز رو کامل باز کردم . آرشان با دیدنم دوید ... نشستم رو زمین و کلی تف مالیش کردم .

احمد روزنامه رو گذاشت پایین و آنیتا رو که از سر و کولش پایین میومد رو بغل گرفت و اومد سمت من . پیشونیم رو پدرانہ بوسید و گفت : خوش اومدی دخترم ... !

- سلام بابا احمد، مرسی ببخشید این بچه ها اذیتتون کردن .

آنیتا رو گذاشت روی زمین و خندید و گفت : به جان تو انگاری سی ساله جوون تر شدم .

منم خندیدم و رفتم تو آشپزخونه آنا رو محکم بغل کردم .

سه تایی توی هال بودیم که شیرینی و مربا رو دادم دست آنا و گفتم : مرباش که هیچی، مال ننه س ... سفارشی خودتون ولی شیرینی مناسبت داره .

هر دوتاشون سوالی نگام کردن که آنیتا رو روی زانوم نشوندم و گفتم : نوه دوست دارین دیگه ؟

بازم نگام کردن که گفتم : با سه تاشم حال میکنید دیگه ؟

بهم نگاه کردن و بعد به من نگاه کردن ... بعد بوس ها و تبریک هایی بود که از طرفشون به طرف من فرستاده میشد .

بعد از خداحافظی یه سری خرید هم واسه خونه کردم و رفتم خونه .

بچه ها دویدن سمت اتاقشون و منم خرید ها رو گذاشتم روی میز ناهار خوری و خودم رفتم توی اتاق تا لباسامو عوض کنم .

یه شلوار راحتی پوشیدم با یه بلوز آستین کوتاه ... بلوز رو زدم بالا و دستمو روی شکم تخرم گذاشتم ... یه حس خوبی بهم منتقل شد .

صدای گوشیم بلند شد و سریع قطع شد . اس اومده بود برام ... از طرف آرش بود که نوشته بود " هفته ی بعد اولین جلسه ... دیر نکنی مامان خانوم "

لبخندی زدم و ازش تشکر کردم .

رفتم تو آشپزخونه و به سر رسیدم نگاه کردم ... با دیدن تاریخ دلم ماتم گرفت . سالگرد مانی بود !

سریع دست به کار شدم و مواد حلوا رو روی کابینت نزدیک به گاز گذاشتم و مشغول درست کردن حلوا شدم . حلوا که درست شد دیگه نزدیکای شیش بود .

خدا رو شکر بچه ها خواب بودن ... رفتم تو اتاقم و ساز دهنیم رو برداشتم ... در بالکن رو باز کردم و شال و یه مانتوی خفاشی پوشیدم و وایسادم بیرون . آروم شروع به زدن ساز دهنیم کردم .

چقدر زود گذشت مانی، تو رفتی ... ما همه بزرگ شدیم .

بعد از رفتن محمد به تو تکیه کردم ... دوباره وجودم رو بر طبق وجود تو ساختم ... اما بعد از رفتن تو هیوا هم خالی شد . خدا از من مهردادو نگیره ... چون دیگه زنده نمی مونم . مانی ... تو که اون بالایی ... دعا میکنی واسه من ؟ واسه

خواهرت ؟ حتی واسه پسر خاله هامون ؟ میتونی واسه بچه های منم دعا کنی ؟ یا واسه مهرداد ؟!

دعا کن خدا از ما رو نگیره ... دعا کن خدا با ما قهر نکنه مانی . تو که اونجایی ... یادت نره که ما هم اینجاییم .

ساز دهنی رو از دهنم جدا کردم و رفتم شام درست کنم . نزدیکای نه هشت بود که مهرداد اومد ... کیفش رو روی مبل گذاشت و اومد تو آشپزخونه .

- سلام آقامون، خوبید شما ؟!

پیشونیم رو بوسید و دستشو گذاشت روی شکمم و گفت : تو خوب باشی منم خوبم .

- پس ما خوبیم .

تو چشمام نگاه کرد، الهی ... چقدر خسته بود .

لبخند بی جونی زد که کتشو آروم در آوردم و کرواتش رو باز کردم .

رفتم سراغ کیفش که گفت : نه ..

برگشتمو با تعجب نگاهش کردم که گفت : سنگینه ... بهت فشار میاد . خودم میبرم دنیای من .

لبخندی بهش زدم و گفتم : هر چی تو بگی .

اونم لبخندی زد و با تعجب گفت : حلوا واسه چیه ؟

آهی کشیدم و گفتم : سالگرد مانیه امروز .

زیر لب چیزی گفت که طولانی شد و فهمیدم فاتحه فرستاده .

اشک توی چشمم جمع شد . مانی میبینیش ؟ این مرد دنیای منه ... زندگی منه ... وجود منه ! مرد خوبی نیست ... اما مرد زندگیه منه !

سر میز شام بیشتر حرفای آرش رو به مهرداد زدم و مهرداد هم گفت بهتره این درمان رو ادامه بدم . موقع خواب کنار مهرداد که دراز کشیدم و کتابی رو برداشتم و عینکمو زدم به چشمم و شروع به خواندن کردم .

مهرداد آروم گفت : شاید بهتر باشه منم برم پیش آرش .

دست از خواندن برداشتم و گفتم : واسه چی ؟

خندید ... آروم ... همون لبخند دیگه :

- شاید منم به خانومم رفتم و چندتا شخصیت دارم .

حرفش درسته با لبخند بود اما بوی جدیت میداد .

- بد نیست یه مشاوره بری ... اتفاقا دفعه بعد اگه کاری نداشتی باهم میریم .

سرشو تکون داد و آرنجشو گذاشت روی چشماش ... با اون یکی دستش زد روی سینهش و با صدای خش دارش گفت : کتابو بعدا هم میتونی بخونی، بیا بخواب که هم خستم هم بی تو خوابم نمیبیره .

لبخندی زدم از این همه زورگویی های شیرینش .

از تخت اومدم پایین و گفتم : بزار ببینم بچه ها خوابن یا نه .

خدا رو شکر بچه ها اینقدر خسته بودن که بعد از شام تلی افتادن و خوابیدن .

دوباره رفتم تو تخت و سرمو روی سینه ی مهرداد گذاشتم و با شنیدن صدای تاپ تاپ قلبش به خواب شیرینی رفتم .

میبینی مانی ... منم میتونم خوشبخت باشم !

**

مهرداد

- هیش، هیش ... مامانی خوابه ... بیا نقاشی بکش .

آرشان لباسو برچید و چونس لرزید .

مهراد دلش برای پسر تخسش رفت، بوسیدش و نشوندش توی ماشین کنترلیش که کنترلش رو بالای کمدشون گذاشته بودن ... آرشان هم شروع به زدن دکمه های مختلف ماشین کرد .

آنیتا هم با لگو های رنگارنگش مشغول بود .

مهراد که مطمئن بود صدای بچه ها هیوای غرق در خوابو بیدار نمیکنه آرام رفت تو اتاقشون .

نگاهی به ساعت که دوازده رو نشون میداد کرد . برای ساعت یک غذا سفارش داده بود .

کنار هیوا نشست ... موهاشو کنار زد و انگشتشو روی بینی هیوا کشید ... اون یکی دستشو روی شکم هیوا گذاشت .

برخلاف گذشته ایندفعه مهراد بیشتر دوست داشت این بچه دنیا بیاد . گاهی هیوا بی میل بود و گاهی پر از ذوق، طی این دو ماه مهیار به خواستگاری شیدا رفت و آرش هم یه شب تا شمال روند و به دیدن خانواده ی مانیا رفت، بچه بزرگ تر شده بود و درمان هیوا ادامه داشت . آرش گفته بود ممکنه که این درمان ها هیوا رو به بچه بی میل کنه یا اذیتش کنه و حتی گفته بود ممکنه به سر هیوا بزنه و بخواد بندازتش اما فعلا که خطری تهدید نمی کرد، نه هیوا رو ... نه بچه رو !

هیوا توی خواب سرفه ای کرد که مهراد پشتشو آرام مالش داد . لبخند ثانیه ای روی لب های هیوا اومد و سریع رفت . طی این دوماه چقدر لاغر شده بود، اصلا نمی تونست چیزی بخوره و به هر چی بو بود حساسیت داشت . حتی گاهی از بوی عطر های مهراد هم حالش بد میشد اما به قول خودش بوی خود مهراد برایش دوا بود .

زیر چشماش سیاه شده بود و گود رفته بود ... انگشت هاش سفید تر از هر وقت دیگه ای بود و لب هاش خیلی وقتا به کبودی میزد و چقدر این مسائل مهراد رو میترسوند .

زنگ آیفون زده شد ... مهراد سریع رفت سمت در و با دیدن طوفان و ننه تعجب زده گفت : شماییین ؟

ننه با خوشرویی گفت : باز میکنی مهراد جان ؟ هوا سوز داره .

شرمنده سریع در رو باز کرد و خونه رو یکم مرتب کرد . واسه چند ماه بخاطر وضعیت هیوا مرخصی گرفته بود .

در خونه که زده شد بچه ها دویدن سمت در که نتونستن بازش کنن و مهراد کمکشون کرد و بازش کرد .

با طوفان دست داد و پیشونی ننه رو بوسید .

طوفان ساک بدست وسط خونه وایساد و گفت : پس هیوا کوش ؟

- خ .. خوابه .

طوفان سری تکون داد که ننه گفت : والا گفتم پیام کمک هیوا، سر این دوتا شیطان که نتونستم کمکش کنم، خدا خیر بده آنا رو حالا من اومدم پیشش بمونم . طوفانم دلش نیومد دخترشو نبینه ... بیخش پسر مزاحم شدیم .

مهراد لبخند مهربونی زد و گفت : مراحمید . خوش اومدید ... خونه ی خودتونه .

ننه سبیدی که پر از مواد غذایی بود رو گذاشت روی کانتر و گفت : اینا رو خودم واسش درست کردم . میدونم هیچی نمی خوره ... مادرشم همین بود .

هر سه با به یاد آوردن دیبا ساکت شدن .

طوفان بچه ها رو توی بغلش گرفت و هدیه هایی که براشون گرفته بود رو بهشون داد .

ساعت طرفای یک بود که غذا رو آورده بودن . خدا رو شکر مهراذ زیاد گرفته بود و غذاهای ننه هم بود .

ننه داشت غذا ها رو گرم میکرد که طوفان آروم به مهراذ گفت : هیوا کدوم اتاق خوابه ؟

مهراذ به اتاقشون اشاره کرد که طوفان سری تکون داد و به سمت اتاق رفت . آروم در رو باز کرد و آباژوری رو روشن کرد . با دیدن هیوا توی اون حالت با بهت خودشو روی تخت انداخت ... مهراذ با دو به سمتش رفت و گفت : آقا طوفان ... چی شد ؟ خوبید ؟

طوفان زمزمه وار گفت : هیوا چش شده ؟

مهراذ به هیوا نگاهی انداخت . حالا صورت بی جونش زیر نور توی اون اتاق تاریک بیشتر تو ذوق میزد . مهراذ دستشو گذاشت روی شونه ی طوفان و گفت : یکم ضعیف شده، دوران بارداریش برایش زیادی سخته که اینجوری شده . هنوز دکتر نبردمش اما فردا وقت داریم .

طوفان سری تکون داد و نگاه بی حسشو به مهراذ داد :

- باهات حرف دارم پسر .

و بعد مهراذو تنها گذاشت .

مهراذ نشست روی تخت و رو به هیوا گفت : هیوا، ... خانومی ... خوابی ؟ پاشو ببین کیا اومدن .

هیوا با بداخلاقی گفت : برو گمشو .

باز هم تاثیر این بچه و این ضعف های بارداریش بود . هر موقع از خواب بلندش میکردی اینجوری میشد .

مهراذ دستاشو زیر هیوا انداخت و بغلش کرد . هیوا سرشو روی شونه ی مهراذ گذاشت و با ناله گفت : مهراذ بو میاد .

- قربونت برم من ... بوی غذائه ... چند هفته س کم میخوری اینجوری از بین میری .

- مهم نیست .

- بیا بریم بیرون، ... از صبح بچه ها کلی بهونت رو گرفتن ... تازه مهمون داریم ... بابات و ننه اومدن .

هیوا با اون چشمای کم سو تر از همیشه و صورت استخونیش گفت : بابام ؟ ننه ؟

- آره خوشگلم ... بیا مرتبت کنم بریم .

چیزی نگفت و دوباره سرشو روی شونه ی مهران گذاشت ... مهران بلندش کرد و نشوندش جلوی میز آرایشش .

موهاشو شونه کرد و براش بافت . بوسه ای به لپش زد و از تو آینه بهش لبخندی زد .

هیوا هم لبخند نصفه نیمه ای زد و به کمک مهران رفت بیرون . بعد از بغل کردن باباش و ننه بچه ها رو هم بوس کرد ... هر چند بچه ها بغل میخواستن اما هر موقع هیوا خواست بچه ها رو بغل کنه مهران چشم غره های وحشتناکی بهش میرفت .

سر میز ناهار هیوا با انزجار به ماهی نگاه کرد و ناله کرد : نمیخورم ... نمی تونم .

بعد بلند شد و رفت توی هال .

مهران آهی کشید و گفت : شما بخورید .

بشقاب هیوا رو برداشت و رفت روی مبل کنار هیوا نشست . با اخم به هیوا گفت : هیچوقت فکر نکن بچه م برام مهم تر از توئه ... اینو میخوری چون ..

دستشو مشت کرد و گفت : هیچوقت نمی خوام از دستت بدم . حالا هم میخوری ... !

هیوا نگاهی به دست مهران کرد و بعد نگاهی به خودش . چشماش لبخند زد اما لب هاش باز ناله کرد و دستش روی دست مهران نشست و تا آخر ماهیش رو با ناله خورد .

بعد از ظهر ننه و هیوا و بچه ها رفت تو اتاق و مهران و طوفان داشتن فوتبال میدیدن که طوفان گفت : من این نوه رو نمیخوام .

کنترل از دست مهران افتاد که طوفان با صدای لرزون گفت : دیبای من دقیقا همینی شده بود که هیوای من شده . هیچوقت کبودی های روی شکمش رو یادم نمیره ... هیچوقت چشماش که توی گودی زیر چشماش حل شده بود یادم نمیره ... هیچوقت لب های کبودش، ناله هاش، دست هایی که رگه های خون توش دیده نمیشد رو یادم نمیره . نمیخوام هیوا رو هم مثل دیبا از دست بدم . خواهش میکنم تا کوچیکتره بندازینش ... دخترم داره آسیب میبینه ... نه من اینو میخوام نه تو .

هر دوتاشون ساکت شدن . صدای هیوا هر دوشون رو از جاشون پرورد : من این بچه رو نمیندازم . حتی اگه بمیرم .

مهران آرام رو به هیوا گفت : هیوا برو بخواب .

هیوا با چشمای بی جونش نگاش کرد و گفت : بسه خوابیدن . درسته نشون نمیدم میخوامش اما نمیندازمش !

و بعد رو به طوفان گفت : مادر من بخاطر من جونشو باخت ... حالا درکش میکنم ... اگه منم بودم حاضر بودم جونمو بدم اما بچم طعم دنیا رو بچشه . اگه هزار تا جونم داشته باشم هزار تاش رو میدم واسه بچم بابا ... اینو فراموش نکن یه زن روحش بچشه، روح نباشه ... جسم هم نیست .

و بعد یه قدم برداشت که نزدیک بود نقش زمین بشه و مهرداد به دادش رسید . چشماش به چشمای نیم بسته ی هیوا خورد و قفسه ی سینه ای که به زور بالا میومد .

طوفان با چند قدم بلند به سمت کیسه ی دارو ها برای مهرداد اسپری رو آورد و مهرداد با نگرانی و ترس اسپری رو توی دهن هیوا زد .

پیشونیش رو به پیشونی هیوا چسبوند و با بغض گفت : چرا خودتو اذیت میکنی فرشته ی کوچولوی من ؟ بزرگش میکنیم ... من و تو ...

دست هیوا رو گرفت و گذاشت روی قلبش و بدون توجه به طوفان گفت : تو هیچوقت نمیری ... اگه میخوای بری منم با خودت ببر . مهرداد بدون تو جایی نمیره .

و بعد قطره اشکی برای زن نحیفی که داخل آغوشش جا شده بود ریخت ... قطره ی اشک مهرداد با قطره ی اشک هیوا یکی شد و هیوا با لبخند گفت : دوست دارم .

مهرداد با لبخند گفت : دوست دارم .

هیوا

منشی آرش که دیگه باهم صمیمی شده بودیم گفت : والی هیوا، تازه رنگ و روت برگشت . دختر کوچولومون چطورره ؟

خندیدم و گفتم : شیطون، مثل همیشه !

اونم لبخندی زد و گفت : دکتر سرش خلوته، برو تو!

تقه ای به در زدم و بعد از شنیدن بفرماید وارد شدم .

با دیدنم سریع از جاش پاشد و اومد سمتم ... کمکم کرد روی مبل بشینم .

لبخندی زد و گفت : چیزی میخوری ؟

- نه ممنون . باید برم سریع دکتر وقت دارم ... چیزی میخواستی بگی ؟

به پشت مبل تکیه داد و گفت : آره ... خب راستش تو حس میکنی چه شخصیتی هست توی این پنج ماهی که تلاش کردیم .

یکمی فکر کردم و گفتم : خب حس میکنم یکمی خجالتی باشم ... با کسی گرم بگیرم شیطون میشم .
 خندید و گفت : خب طبیعت خیلی ها اینجوریه . ببین هیوا ... تو و مهرداد توی این چند ماه درماتون رو عالی اجرا کردید .
 اما من یه چیزی بیشتر از درمان میخوام ... اجرا !

یکمی بهم نگاه کرد و بعد ادامه داد : تو باید اجراشون کنی ... بیا یه کاری کنیم ... میخوایم یه بازی شروع کنیم . من بهش میگم برد یا باخت ... یعنی چی ؟ یعنی هر کی که تلاش کنه می بره و هر کی تلاش کنه اما کم می بازه . تو یک روز سعی کن این شخصیتی که از خودت ساختی رو نگه داری . هر چی هم شد نگه داری ... و وقتی دیدی سخته اما تونستی سعی کن هر روز نگهش داری . ببینم چه میکنی !

بعد از شنیدن حرفاش و کمی حرف زدن از مطبش اومدم بیرون و سوار ماشین شدم ... توی اتوبان موبایلم افتاد زیر صندلی راننده ... خم شدم که بردارم صدای بوق مهیب کامیون اومد و حس کردم مچاله شدم .

مهرداد (استثنا اول شخص)

نیومده بود سه ساعته میشد که دیر کرده بود .

ننه مدام صلوات میفرستاد و طوفان قدم میزد و من یه چشمم به تلفن و یه چشمم به در بود . بعد از نیم ساعت تلفنم زنگ خورد .

سریع برداشتم و گفتم : الو ؟

- سلام از بیمارستان (... تماس میگیرم خدمتتون .

دلهم ریخت ... مردم .

- بله ... ب .. بفرمایید .

- شما نسبتی با خانوم هیوا نادری دارید ؟

نفس کشیدن چقدر سخت بود ... اون لحظه حس هیوایی رو داشتم که به اسپریش نیاز داشت :

- ه ... همسرش ... هس .. هستم .

- لطفا تشریف بیارید .

همین ؟ همین سه کلمه منو کشت .

نفهمیدم چجوری با طوفان تو ماشین نشستیم و چجوری ننه به بقیه تلفن زد .

هیوا از جلوی چشمام کنار نمی رفت . تا به بیمارستان رسیدیم پارک نکرده از ماشین بیرون پریدم و رفتم سمت اطلاعات . سریع گفتم : ببخشید ... همسرم .. همسرم کجاست ؟

زن نگاهی بهم انداخت و گفت : اسم همسرتون ؟

- هیوا ... هیوا نادری .

زن نگاهی بهم کرد، از شغلم متنفر شدم . تازه حس میکنم وقتی پرستار ها از این قسمت مینالن یعنی چی ... زن نگاهش کمی غم ناک شد و گفت : اتاق عمل ... طبقه ی سوم .

تلو تلو خوردم . طوفان پرسید چی شده و من فقط دو کلمه گفتم :

- نمی تونه بره .

و بعد دویدم . اونقدر دویدم که به جای طبقه ی سه به طبقه ی چهار رفتم . پله ها رو پایین اومدم ... انتهای راهرو دوتا در بود و کلمه ی اتاق عمل .

کنار در سر خوردم و روی زمین نشستم .

احساس کردم هیوا بالای سرمه .

سرمو بالا آوردم و در کمال تعجب دیبا رو دیدم . طوفان حق داشت ... دیبا بی شک زیبا بود .

لباس سفیدی پوشیده بود و موهاشو باز گذاشته بود . با نگاهی که حس میکردم مهربونی توش خبری نیست نگام کرد و با بدجنسی گفت : دخترمو می برم . خیلی وقته منتظر همچین روزی بودم .

با حیرت نگاه کردم ... قلبم نزد ... واسه یه لحظه ... واسه یه ثانیه . چشمامو بستم و دستمو روی قلبم گذاشتم ... چشمامو باز کردم و طوفانو دیدم که شونه هاش خمیده تر از همیشه بود و به دیوار تکیه داده بود .

چقدر گذشت ؟ نمیدونم ... هیچی نمیدونستم .

فقط وقتی دیدم یه تیم پزشکی اومدن بیرون دویدم و به سمت دکتری که ماسک مخصوصش رو در میاورد گفتم : زنم دکتر ... زنم .

نگاهشو بهم دوخت و گفت : متاسفم ... ما فقط تونستم یکی رو نجات بدیم . اگه بچتون بزرگتر بود اون احتمال زنده بودن زیادی داشت اما ما همسرتون رو نجات دادیم .

دستام توی هوا خشک شد و اون ادامه داد : همسرتون خونریزی زیادی داشتن ... خدا به ما رحم کرد چون برای یک ساعت همسرتون رو از دست دادید اما دوباره برگشتن . چند روزی توی مراقبت های ویژه می موندن و اگه ما مورد خاصی ندیدیم به بخش منتقل میشن .

از کنارم رد شد و من صدای طوفان رو شنیدم : یعنی نوه م ؟

دکتر با بی رحمی گفت : از دستشون دادیم .

در اتاق عمل باز شد . خدایا ... این هیوای من نبود .

اینی که که کنار لباش زخم بزرگی بود و ابرو هاش شکسته بود ... اینی که لب هاش از زخم های دلخراش قرمز شده بود ... نه .. نه ... این هیوای من نبود .

بعد از اینکه هیوای منو بردن من مات روی صندلی نشستم .

هیچکی جز هیوا اشکای منو ندیده بود ... خدایا ... تا عمر دارم نوکریتو میکنم . خدایا ... بازم بهم نشون دادی بزرگی ... بازم بهم ثابت کردی همه چی دست توئه .

دست طوفان روی شونه هام نشست و گفت : شاید یه حکمتی توش بوده .

شونه هام لرزید ... آخ هیوا ... هیوا ... !

صدای جیغ های هیوا تمام بخش رو پر کرده بود .

- بچم ... من بچمو میخوامم ... مهرداد ... بگو بچمو بیارن ... بگو آیدای منو بیارن بچم .

شیدا زد زیر گریه و مهیار از اونجا بردش بیرون . آرش و دکتر رفتن تو ... اولین بار بود مانیا رو گریون دیدم .

حرف آرش توی گوشم پیچید : خیلی طول میکشه به حالت عادی برگرده مهرداد . خیلی به بچش وابسته بود . مخصوصا با بیماری ای که داره .

وقتی اتاق خالی از هر پرستار و دکتر شد رفتم تو .

دو روز بود که به بخش منتقل شده بود .

پاش شکسته بود و صورتش زخم و زیلی بود ... شاید مرگ بچه امون براش زیادی تلخ نبود ... اما دوباره بچه دار نشدنش ... ! خدایا ... بازم کرم تو شکر .

کنارش نشستم و دستاشو گرفتم . چشمای مشکی خیسش ... ناله هاش رو به سمت روونه کرد .

اشک ریختم ... با اشکام باند دستشو خیس کردم . آروم گفت : مهرداد ... گریه نکن .

بهش نگاه کردم ... با بغض گفتم : انگاری واقعا ما باید دوتا بچه داشته باشیم ... فقط دوتا .

آروم کنار گوشش زمزمه کردم : من ... همینکه ... تو رو دارم ... انگاری دنیا رو دارم .

چشمش روی هم افتاد و به خواب رفت . لب های داغم روی پیشونی سردش نشست .

تک تک زخم های صورتش رو بوسیدم .

پلک هاشو بوسیدم و دوباره کنار گوشش زمزمه کردم : من و تو ... با آرشان و آنیتا ... همیشه باهمیم . به جان دلربا قسم ... اگه بزارم فقط اشک توی چشمتون جمع بشه .

**

مانیا

روی صندلی حصیری کنار هیوا نشستم و به بارون بیرون از ایوون نگاه کردم .

هیوا شنش رو روی شونه ش جا به جا کرد و گفت : برو تو، سرما میخوری !

لبخندی زدم و نگام به کتاب روی میز افتاد :

- مده آ ... از این نمایش نامه های نفرینی میخونی ؟

با همون لبخندش گفت : دوستش دارم .

به لبخندش نگاه کردم ... چند ماهه که گذشته و یک ماهه که شماله . البته با بچه هاش چون مهرداد کار داشت .

بهمن نگاه کرد و گفت : اینجوری نگام نکن، من خوبم .

من آرومم

ولی قانوناً

من داغونم

(مروارید)

بعد سرشو برگردوند و گفت : برای تو خیلی خوشحالم . بعد از اون همه سختی، ازدواج با کسی که دوستش داری واقعا عالیه .

لبخندی زدم و سریع خوردمش . با بغض گفت : درکت میکنم مانیا ... من و تو با همه تفاوت هامون دوتا تفاهم داریم ... یک ... عاشقیم ... دو ... هیچکدوم بچه دار نمی شیم !

بغض وجودمو گرفت ... نفس عمیق کشیدم و گفتم : هیوا تو دوتا بچه داری ... باز میتونی ادامه بدی . اما من چی ؟ من حتی یدونه ش رو هم ندارم و نمی تونم داشته باشم .

دستای سفید و کشیده ش رو روی دستام گذاشت که آرشان بدو اومد سمت ما و گفت : باب اسبنجی داله ... اسبنجی داله .

هیوا لپش رو کشید و از روی صندلیش پاشد و رفت توی ساختمون .

چشمامو بستم و اجازه دادم باد روسری سرم رو به پرواز در بیاره .

از این همه بوی طبیعت کی بود که حالش خوب نشه؟!

یکدفعه دوتا دست روی چشمم نشست . مگه میشه این بو رو از یاد برد ؟ مگه میشه گرمیشون رو یادم بره ؟

خندیدم و گفتم : نکن آرش .

خندید و دستاشو برداشت و دوربینی جلوم گرفت . خندید و گفت : خب عروس خانوم، حاضر نشدی یه مهمونی توپ

بگیرم مشکلی نیست اما حداقل بزار یه فیلم از دوران خوب نامزدیمون بگیرم .

خندیدم و گفتم : آرش بازم کرم های درون تو فعال شد ؟

با شیطنت ابرو هاش رو داد بالا ... انگار نه انگار سی و خورده ای سالش باشه .

دوربین رو توی یکی از دستاش گرفت و اومد سمت من ... صورتش رو چسبوند به صورتم و رو به دوربین گفت : سوم

دی یه عروسی کوچول موچول میگیریم ولی حالا که بیست و هشتم آذره میخوام از همین جا بگم ... آی لاو یو پی ام

سی .

بلند بلند خندیدم و با خنده گفتم : آدم نمیشی نه ؟

بعد دوربین رو از دستش گرفتم و روش زوم کردم که داشت چای و شیرینی میخورد . صدامو صاف کردم و گفتم : آرش

به نوشیدن چای و خوردن شیرینی زبان علاقه ی بسیاری دارد .

چای تو گلوش پرید و با خنده شروع به سرفه کرد .

- با اجازه ی بزرگترا بله .

صدای دست و سوت و جیغ بلند شد . آیتا با اون لباس پف پفیش و لپ های گل گلایش وارد سفره عقد شد که هیوا

سریع دست به کار شد و از توی سفره ی عقد برش داشت و بغلش کرد .

بعد از تبریک و کادو ها من و آرش رو تنها گذاشتن .

آروم تور لباسم رو زد بالا و زمزمه کرد :

- میدونی مایا ... تو و من مثل یه شیشه و یه سنگ بودیم . من سنگ بودم و وقتی به شیشه ی تو خوردم خودم هم همراه تو شکستم . اگه ... اگه یه روزی من باعث شدم چشمت بارونی شه ...

به اینجا که رسید توی چشمم نگاه کرد ... آروم کنار چشمم رو بوسید و دم گوشم زمزمه کرد : بدون خودم خون گریه کردم .

لپمو بوسید و کنار کشید . بلند شد و بازوش رو به سمتم گرفت . شنلم رو در آوردم و باهم وارد زنونه شدیم . بعد از یکم برقص و بکوپ آرش رفت سمت مردونه و بعد از چند ساعت و خورد و خوراک و شام و از این حرفا دیگه همه قصد رفتن کردن .

مجلس رو توی خونه ی خاله محلقا گرفتیم که دو طبقه ویلایی بود و آقایون سالن پایین و خانوما سالن بالا . توی ماشین نشستیم و بقیه هم پشت سرمون .

آرش یه آهنگ شیش و هشت گذاشت و خودش هم پشت فرمون قر میداد و من هی میخندیدم . امشب رو خونه ی قبله ی خاله دیبا بودیم تا بریم تهران .

بعد از کلی نصیحت وارد خونه شدیم .

بعد از کمی گشت و گذار آرش گفت : چای میخوری ؟

- اومم ... بد نیست . میخورم .

یکی از ابرو هاش رو داد بالا و گفت : لباسات رو اینجا چیدن ؟

- آره ... خودم خواستم وسایل خاله دیبا رو تغییر ندن و جهیزیه امو ببرن تهران . ولی یه چندتا وسیله اینجا دارم . چشمکی بهم زد و من یه دوش گرفتم و لباسامو عوض کردم و رفتم آشپزخونه .

نشستم رو به روش و گفتم : چقدر منتظر این روز بودم .

چیزی نگفت . بهش نگاه کردم و گفتم : چیزی شده ؟!

نگاهش به دستام افتاد . تازه یادم افتاد من همیشه ساق دست یا دستکش دستم بود و حالا تازه داشت میدید .

با تعجب گفت : زخم شده ؟

سرمو انداختم زیر و چیزی نگفتم . یکم خم شد و گفت : با چی آخه ؟

آروم گفتم : با تیغ .

لیوان روی فرش افتاد . سرمو وحشیانه کشید بالا و کاری کرد بهش نگاه کنم . اخم کرده بود و رگ گردنش منقبض شده بود .

اگه بگم نترسیده بودم دروغ گفتم .

داد زد : خودت اینکارو کردی؟! نه ؟

سعی کردم قوی باشم برای همین گفتم : آره، بخاطر توی لعنتی ... اینا رو زدم تا تو رو هیچوقت یادم نره ... هر موقع که بهتر میشد بازم روش میکشیدم تا به خودم بفهمونم تو بودی که بزرگترین ضربه رو بم زدی .

صورتش توی هم رفت . با بغض ادامه دادم : شب و صبحم تو بودی ... رویا و دنیام تو بودی ... لعنتی چرا به نامه هام خندیدی ؟ چرا با اون دختره ازدواج کردی ؟ چطور دلت اومد ؟ لعنتی ... د لامصب من روز ازدواج خودم دیدم چجوری ...

بغضم شکست و خودمو انداختم روی زمین و های های گریه کردم .

صدای قدم هاش اومد که دور شد . اونقدر گریه کردم که لرزم گرفت و صدای هق هقم حالمو بدتر میکرد .

یکدفعه حس کردم که حل شدم ... چقدر حس خوبی بود .

آرش گوشم رو بوسید و گفت : خدا منو بکشه که این همه بلا سرت آوردم گل من . هیچوقت فراموش نکن، من همیشه با توام .

و بعد دورم پتویی پیچید و گفت : داری می لرزی ... نکن این کارو با خودت گل من .

توی چشمای خوش رنگش نگاه کردم و پیرهنشو با دستام چنگ زدمو سرمو توی سینه ش قایم کردم .

این مرد با تمام آزار هاش بهترین بود واسم . بهترین !!

**

مهیار

شیدا با اخم بامزه ای گفت : ای بابا مهیار ... تو یعنی نیمرو درست کردنم بلد نیستی؟!

مهیار خندید و داخل آشپزخونه شد . نزدیک شیدا شد و گفت : بیخیال یاد دادن آشپزی به من . دو ساعت دیگه عیده ها !!

شیدا ابرو هاشو داد بالا و لباسو یکم برچید و گفت : پس برم لباسمو بیوشم بریم خونه دلربا جون .

داشت از داخل آشپزخونه میرفت که مهیار ب*غ*ل*ش کرد .

شیدا جیغ خفیفی کشید و گفت : بلند نکنیاا .

ولی مهیار بلندش کرد که شیدا خندید و گفت : دیووونه ... وزنم زیاده دیسک کمر میگیری .

مهیار خندید و گذاشتش روی زمین و گفت : الهی که تب کنم شاید پرستارم تو باشی !

شیدا غش غش خندید و وارد اتاقشون شد . خونه اشون همون خونه ی مجردی مهیار بود . چقدر زود گذشت ... یه مراسم معمولی تر از مانیا و آرش ... یه ماه عسل که برای بعد از عید گذاشته بودن و یه زندگی چند ماهه اما خوب .

لباس هاشون رو عوض کردن و بعد از نیم ساعت رسیدن به خونه ی دلربا .

بعد از روبوسی کنار بقیه نشستن .

آنیتا و آرشان بدو بدو با اون لباس های خوشگلشون اومدن و خودشون رو انداختن بغل مهیار . مهیار و شیدا کلی بوسشون کرد تا اینکه صداشون در اومد .

زنگ در خونه بلند شد و دلربا رو به میثم گفت : پاشو داداشت اینا اومدن .

مهیار و مهرداد با تعجب بهم نگاه کرد که مینو هم با تعجب گفت : مگه عمو محمود اومده !?

دلربا با حرص سرشو تکون داد و رو به هیوا و شیدا گفت : این خانواده سال به سال اسم ایرانو نمی یاوردن حالا از لندن اومدن ایران ... سیزده روزش هم همین جان .

در اصلی خونه باز شد و یه خانواده ی پر جمعیت اومدن داخل . مهرداد و مهیار با عمو و زن عموشون رو بوسی کردن و به بچه هاشون که سرجمع شیش نفر میشدن دست دادن .

جالب اینجا بود که دوتا دختر و چهار تا پسر داشتن .

همه لباس هاشون رو در آوردن و کنار هم نشستن . مهرداد بچه هاش رو از وسط جمع کرد و برد سمت هیوا .

بچه ها بین هیوا و مهرداد نشستن و مهرداد و هیوا از پشت مبل دستای همو گرفتن .

مهیار با حسودی شیدا رو کاملا به خودش تکیه داد .

مهرداد و هیوا خندیدن و خود شیدا هم ریز خندید .

صدای بمب توجه همه رو جلب کرد .

همه دست زدن و بهم تبریک گفتن . میثم و دلربا همو بغل کردن و محمود و شیرین (همسرش) هم همین کار رو کردن .

فرزین، فرزاد، فرهاد و فریبرز پسرای محمود هم همه رو مسخره میکردن و باعث خنده ی بقیه میشدن .

شانیا و شمیم هم با خنده با آنیتا و آرشان بازی میکردن . امیر و مینو هم بعد از تبریک گفتن به همه سریع کنار هم توی اون شلوغی مشغول حرف زدن شدن؛ عروسیشون با عروسی مهیار و شیدا یکی بود و قرار بود ماه عسل همزمان باشه اما جاهای مختلف .

مهیار پیشونی شیدا رو ب**و**س**ی**د و دم گوشش گفت : حیف که دلربا گفته عیدیتو باید جلو جمع بدم و گرنه میزاشتم واسه خونه .

شیدال**ب**ش**و**گاز گرفت و به جمعیت اشاره کرد . مهیار با خنده به هیوا و مهرداد اشاره کرد . شیدا برگشت و اونا رو دید که توی آشپزخونه قشنگ توی هم حل شده بودن .

خندید و هیس هیس کرد که مهیار بلند بلند خندید و هیوا و مهرداد رو ترسوند .

- مهیار ... حوله ات رو نمیخواهی؟!

- چرا چرا . وایسا دو دقیقه .

دستشو از در حمام بیرون برد و حوله رو از دست شیدا گرفت .

بعد از چند دقیقه لباس هاشو پوشید و گفت : شیدا، چمدونا رو نبردی تو ماشین؟!

شیدا سرشو به چپ و راست تکون داد که مهیار ب**و**س**ه**ای روی لپش نشوند و گفت : ای من به فدای تو .

شیدا لبخند شیرینی زد و گفت : نمیخواه لوسم کنی ... به اندازه ی کافی از دست تو لوس شدم .

مهیار به جلو خم شد و بینیش رو با بینی شیدا مماس داد . توی چشمای شیدا خیره شد ... شایدم ... توی چشمش حل شد .

اون شاید خیلی چیزا رو باخته باشه ... اما حداقل شیدا رو برده !

بردمت به آن باخت همیشگی

**

هیوا

نشستم کنار مهرداد و به سریال این روزای عید نگاهی انداختم . بی حوصله کنترل رو برداشتم و زدم یه کانال دیگه .

همینجور کانال ها رو بالا پایین کردم و دیدم چیزی نداره خاموش کردم .

کوسن رو بغل گرفتم و خوابیدم روی پای مهرداد .

مهرداد خندید و گفت : نظر ماهم پشم .

- پس چی؟! امسال رو من حکم فرمائی میکردم .

با شیطنت گفت : حالا که شما حاکمی ... میشه دستور بدی این قلب بدبخت ما اینقدر واس خاطر شما تند نزنه؟! همونجور که خوابیده بودم بهش نگاه کردم و گفتم : آقای دکتر شما خودت واسه قلبت یه نسخه بنویس ... من کاری نمی تونم بکنم .

توی یه حرکت مهرداد منو انداخت روی مبل و خودش روم خیمه زد . با لحن خاصی گفت : پس نمی تونی؟!

موهامو از روی صورتم کنار زدم و گفتم : نه !

مهرداد کمی بهم نگاه کرد و بعد از چند دقیقه گفت : باشه، پس اگه فردا دیدی روی اعلامیه زدن شوهر ناکام علت مرگ لوس شدن خانومش اصلا تعجب نکن .

هر دومون خندیدیم و من آروم گفتم : خدا نکنه . ایشالله همیشه سایه ت زیر سر من و بچه ها باشه .

مهرداد لپشو ب**و**س**ی**د و گفت : یو تو !

خندیدم و گفتم : میبیریمون بیرون؟! حوصله م سر رفت .

مهرداد دستاشو کوید بهم و گفت : چطوره بریم مسافرت !

گیج نگاش کردم که مهرداد گفت : یادته بهت قول دادم ببرمت یه جای خوب؟! میدونی هیوا ... میدونی مامان و بابات کجا باهم آشنا شدن؟!

باز هم همونجوری نگاش کردم که مهرداد پاشد و گفت : یه شهر رویایی ... یه شهر دور از اینجا ... خیلی دور .

بعد از کشوی میز تلفن دوتا پاکت در آورد و گفت : استامبول ... ترکیه .

جیغ خفیفی کشیدم و پریدم بغل مهرداد . دم گوشش رادیو وار تکرار میکردم " دوستت دارم "

مهرداد موبایلشو در آورد و ازمون عکس گرفت . خم شده بودم جلوی آئینا و آرشان و داشتم دستشون گل میدادم .

آئینا و آرشان سه ساله دنبال هم توی فضای باز هتل می دویدن که مهرداد از پشت ب**غ**لم کرد و دم گوشم گفت : خوشبختی ؟

با لبخند دستاشو فشار دادم و گفتم : مگه میشه نبود؟! میدونی حس میکنم هر جای این دنیا هر آدمی یه چیزی داره که بهش بنازه و بگه خوشبختی من اینه . منم تو رو دارم ... دوتا بچه هامو دارم ... خوشبختی من ... ایناست !

دستامون تنگ تر و تنگ تر شد . درسته ... خوشبختی من این سه نفرن . مهرداد ... آنتای من و آرشانم .
توی هتل بچه ها رو خوابوندم و رفتم داخل اون اتاق کوچیک خودمون که مهرداد رو دست به گیتار دیدم .
با تعجب رو به روش نشستیم که لبخندی زد و گفت : خب ... مهیار بهم یاد داد . تا جایی که میدونم عاشق موسیقی بود
اما نمیدونم چی شد که رفت ریاضی خوند . راستی ... چه خبر از درمانت ؟!

- اول تو بگو .

- یه جلسه دیگه بعد از عید دارم .

- منم همین طور .

لبخندی زد و شروع به خوندن کرد ... صدای خوبی درسته نداشت اما برای من بهترین صدای عمرم بود :

ای جونم

قدمات رو چشم بیا و مهمونم شو

گرمی خونم شو

بین پریشون دلم بیا آروم کن

ای جونم

میخوام عطر تنت بییچه تو خونه م

تو که نیستی یه سرگردون دیوونم

ای جونم، بیا که داغونم

ای جونم عمرم نفسم عشقم

تویی همه کسم

آی که چه خوشحالم تورودارم

ای جونم

...

ای جونم دلیل بودنم عشقت

مته خون تو تنم

آی که چه خوشحالم تورو دارم

ای جونم

...

ای جونم

خزونم بی تو ابر پر بارونم

بیا جونم

بیا که قدر بودنتو میدونم

میدونی اگه بگی که می مونی

منو به هرچی میخوام می رسونی

تو که جونمی بیا بگو که می مونی

جونم عمرم نفسم عشقم

تویی همه کسم

آی که چه خوشحالم تورو دارم

ای جونم

...

ای جونم دلیل بودنم عشقت

مته خون تو تنم

آی که چه خوشحالم تورو دارم

ای جونم

ای جونم

من این حس قشنگ به تو مدیونم

میدونم تا دنیا باشه عاشق تو می مونم

میدونم می مونم

ای جونم عمرم نفسم عشقم

تویی همه کسم

آی که چه خوشحالم تورو دارم

ای جونم

...

ای جونم دلیل بودنم عشقت

مته خون تو تنم

آی که چه خوشحالم تورو دارم

ای جونم

(ای جونم - سامی بیگی)

هیوا دستی براش زد که مهراذ گفت : توهم برام ساز دهنی میزنی؟!

هیوا کمی نگاش کرد و بعد با تردید گفت : خیلی بد میزنما !!

- اصلا مهم نیست . همین که نفسای تو توش میپیچه برام مثل گوش نواز ترین آهنگه .

هیوا به این لحن خاص مهراذ و مرد زندگیش لبخندی زد و گفت : فقط بخاطر تو .

از توی کیفم ساز دهنیم رو آوردم و بعد از تمیز کردنش دیدم که مهراذ خسته و کوفته روی پاهام خوابید و من شروع به

زدن ساز دهنی کردم . اونقدر ادامه ش دادم تا مهراذ خوابید .

ساز دهنی رو آروم روی تخت گذاشتم و از پنجره به غروب خورشید نگاش کردم .

لبخند زدم ... به اونی که یه وقتی حس کردم نیست و الان نشون داد همیشه هست .

خدا ... منو میشناسی؟! یادته یه روزی سرت داد زدم که حق من این نبود ... مرسی که حقمو بهم دادی ... درست

همونی که حق خیلی چیزا رو ازم گرفت حالا شده حقم ... خدایا ... نشون دادی بم که بازنده ها و برنده ها فقط توی

بازی نیستن ... نشون دادی آدم خیلی چیزاشو باید ببازه تا چیزای بهتری رو بیره .

آره خدا ... تو نشون دادی حتی اگه اسمتو با کم ترین کیفیت صدایی بگم ... تو صداتو با کیفیت خدایی بهم میرسونیش

!

خدا بهم نشون دادی من کیم ... چیم ... چی بودم و کی بودم .

خدا بهم نشون دادی هیچی محال نیست ... هیچی هم غیر قابل باور نیست .

خدا تو اولین و آخرین معلم منی ... مرسی که درسا رو عملی یاد میدی ... خودتم خوب میدونی حفظیاتم خوب نیست .
راستی ... مرسی که یاد دادی صفر درجه هیچ موقع درجه ی بازنده ها نبوده ... صفر درجه یعنی همون جایی که تو رو
می بینم ... مرسی که یاد دادی ۳۶۰ درجه هم درجه ی برنده ها نیست ۳۶۰ درجه یعنی جایی که بازم تو رو می
بینم !

اصلا میدونی ... مرسی که بهم فهموندی انسان ها زمانی که فکر میکنند همه چی دارن، هیچی ندارن و زمانی که فکر
میکنن هیچی ندارن، همه چی دارن .

مرسی خدا ... مرسی !

سرمو به تاج تخت تکیه دادم و نفس عمیقی کشیدم . بیشتر از هر لحظه احساس میکردم پیشمه ... چی؟! همه چی .
خوشبختی، عشق، زندگی ... خدا !!

رو به روی آرش نشستم . احساس میکردم زندگی با مانیا ساختنش .

لبخندی زد و گفت : جالبه ... صبح با تو جلسه دارم ظهر با مهرداد .

منم لبخندی زدم و گفتم : مبینی تو رو خدا ... وابستگی ما به همه جا کشیده شد .

- اون که صد البته . خب ... بریم سر اصل مطلب .

صاف نشستم و بهش گوش دادم :

- ببین هیوا ..من برای آیدا متاسفم . ولی خب ... خیلی هم خوشحالم که تو تمام سعیت رو کردی و چیزی رو که بهت

گفتم رو اجرا کردی . حالا یه سوال ... به نظر خودت چقدر خودت رو میشناسی؟!

راستشو گفتم : خیلی بیشتر از قبل . احساس میکنم تازه دارم می فهمم کیم .

- خب این خیلی خوبه . به تو میگن برنده ... اما الان نه .

کمی نگاش کردم که گفت : وقتی گفتم از اونجایی خودت رو نشناختی که محمد رفت میخوام ببینم وقتی محمد رو
ببینی چجوری میشی . میدونم که قبلا هم دیدی اما ایندفعه تک و تنها بدون هیچ صحبتی فقط همو ببینید .

دستای لرزونم رو که دید اشاره ای بهشون کرد و گفت : اینجوری هیوا؟! اینجوری میخوای زحمات خودم و خودت رو
به هدر بدی؟!

- نه ... فقط ... فقط ... نمی خوام ببینمش آرش . میترسم ... دوباره زندگیمو خراب کنه .
 بشکنی زد و به جلو خم شد : تو هنوز به خودت اطمینان نداری . این یه قلم میتونه درمانت رو از ریشه خراب کنه . هیوا
 ... تو به مهرداد اعتماد داری نه؟!
 - معلومه که آره .
 - مگه نمیگی من و مهرداد نداریم؟!
 - خب ... آره .
 - پس با این حساب اعتماد تو به مهرداد یعنی اعتماد به خودت . اعتماد به خودت بلرزه اعتمادت به مهرداد هم میلرزه .
 باور کن اگه بتونی محمد رو ببینی و حتی بتونی باهاش حرف بزنی درست میشه . الان درمانت تموم شده ... همینکه
 برای خودت مجهول نیستی و حس شاد بودن میکنی یعنی پایان ... اما به عنوان پسر خالت میگم که ... بهتره یه حرفی
 هم با محمد بزنی .
 حرفی نزدم ... تا وقتی به خونه برسم حرفی نزدم .
 با بچه ها سرگرم بازی شدیم ... اونقدر توی فکر بودم که وقتی از فکر بیرون اومدم شب شده بود و مهرداد خسته و
 کوفته کنار من به خواب رفته بود .
 زیر چشمش عرق کرده بود .. یکم پتو رو از روش کشیدم پایین و رفتم بیرون . توی تاریکی نشستم روی مبل که
 چشمم به موبایل مهرداد افتاد . برش داشتم و با دیدن قفل صفحش ناخودآگاه قفل موبایل خودمو زدم . درست بود!
 به صفحه ش که نگاه کردم بغض گلومو گرفت . تو ترکیه بود ... خودش با دوربین جلوش گرفته بود . صورتامون بهم
 چسبیده بود و هر دومون شکلک خنده دار در آورده بودیم .
 رفتم توی گالریش و تنها چیزایی که به چشم میخورد عکس های خانوادگیمون بود .
 قفل موبایلشو زدم و رفتم تو اتاقمون . آباژور رو روشن کردم و چشمم به عکس عروسیمون افتاد . من یکی از دستام به
 پهلو بود و اون یکی دستم روی دست مهرداد که روی اون یکی پهلو بود و مهرداد کنار من منتها رو به جلو وایساده
 بود و ژست منو گرفته بود و هر دمون در عین جدیت با عشق همو نگاه میکردیم .
 اشک توی چشمم جمع شد . مهرداد من خودمو از وقتی تو اومدی شناختم ... من با تو بردم بدون تو باختم!

نشستم جلوش ... شکسته شده بود . کاملاً معلوم بود ... !
 هر چی ازش بد ساخته بودم شکست . با بغض گفتم : محمد ...
 با بغض جواب داد : جان دل محمد؟! جانم خواهی .

اشکام با شنیدن خواهی شروع به ریختن کرد . دستمو گرفت و خودشم با اشک گفت : من نامرد ... اما تو که مرد بودی حتی یه خبرم از من نگرفتی . نگفتی مرده ست یا زنده ... همش خودمو سرزنش میکردم که چرا میخواستم خوشبختی رو ازت بگیرم و بدبخ— ...

- محمد ... من ... من ازت ممنونم ... شاید اگه تو اون کار رو نمی کرد ... من این همه خوشبختی رو نداشتم . محمد ... من ... من اومدم بگم که ... بگم که ... ممنونم ازت . بخاطر همه چی ... بخاطر دوران خوب بچگیمن ... بخاطر حمایت هات و بودن هات ... اما ... از وقتی رفتی یادمه منم باهات رفتم ... حالا اومدم بگم برگشتم ... شاید با برگشت تو نباشه اما شاید اگه تو نرفته بودی ... مهراذ هم هیچوقت نمی اومد .

دستمو ول کرد و سرشو انداخت زیر . اشکامو پاک کردم و گفتم : تو توی زندگی من یه لقب رو بیشتر نداری .

سرشو آورد بالا و با همون چشمای مشکی خیس نگام کرد . آب دهنمو قورت دادم و گفتم : بهترین داداش دنیا . اول تو ... بعد مانی !

به سمت در رفتم که اونم گفت : بهترین خواهر دنیا ... اول تو ... بعد مانیا . هر چند اون زیادی گوشت تلخه ... خواهر ناتنی بیشتر بهش میاد .

لبخندی زدم ... احساس میکردم اونم لبخند میزنه .

از اتاق زدم بیرون که مهراذ عین آتیش روی اسفند بلند شد . دست مشت شده ش رو آزاد کرد و اومد سمتم . رو به روی هم وایسادیم . لبخندی زدم ... لبخندی زد .

دستمو توی دستش گذاشتم و باهم از مطب آرش زدیم بیرون .

هوای خوب بهار رو با تمام قوا توی ریه هام فرستادم ... راستی ... این بوی خوب، بوی مهراذ بود یا بهار؟! بدون شک مهراذ !!

**

مهراذ

رو به روی آرش روی مبل های قهوه ای رنگ جدیدش نشسته بود . آرش با لبخند نگاهش کرد و گفت : مردی و زنده شدی تا هیوا از تو اتاق با محمد بیاد بیرون . این همه ترس واسه چیه ؟

مهراذ آب دهنشو قورت داد و گفت : نمی تونم از دستش بدم . نمی خوام که از دستش بدم !

آرش آهی کشید و گفت : ببین مهراذ ... توی این دوره ای که برای شما دوتا گذاشتم هر دوتاتون خودتون رو خوب شناختید ... موفق شدید ... برنده شدید . دیگه هیچ مانع ای جلوی شما نیست . با شادی باهم باشید !

مهراذ لبخند زد و گفت : مانیا خوبه؟!

-اونم خوبه ! داره بهم آشپزی یاد میده !!

هر دوشون خندیدن و بعد از کمی حرف زدن مهرداد خداحافظی کرد و رفت بیرون . هیوا توی ماشین خوابش برده بود .

آروم در ماشین رو باز کرد و نشست توش . یکم بهش نگاه کرد و آروم سمت بام تهران روند .

چند ساعت بعد به ماشین تکیه داده بود و دنیا زیر پاش بود .

به بالای سرش نگاه کرد ... به راستی خدا کجاست؟!!

باد پیچید ... خدا همه جا هست !!

برگشت و به ماشین نگاه کرد اما هیوا نبود .

-من اینجا .

برگشت و به هیوا که چند قدم اون ور تر وایساده بود نگاه کرد . لبخندی زد و دستشو به سمت هیوا دراز کرد .

هیوا دستش رو گرفت و کنارش به ماشین تکیه داد . مهرداد دستشو روی پهلویش گذاشت و اونو به خودش چسبوند .

هیوا آروم زمزمه کرد : چقدر جالبه ... مخصوصا توی روز .

-آره، ولی خب ... این ابر های بهاری یه جلوه ی شبانه بهش داده .

هیوا سرش رو آروم به نشونه ی آره تکون داد و گفت : آرش چی گفت؟!!

مهرداد لبخندی زد و گفت :

-گفت ما برنده ایم .

- نگفت چرا؟!!

- چرا گفت ... ولی من میگم ... چون همو داریم برنده ایم .

- ولی میدونی من چی فکر میکنم؟!!

- چی؟

- اینکه ما هر دو تامون یکی هستیم ... وقتی یکی باشیم ... همو خوب میشناسیم ... پس برنده ایم .

- راست میگی .

-آرشان بابایی بیا اینو بپوش . بدو پسر م !

هیوا با ناله گفت : مهرداد !!

-جان مهرداد؟!

هیوا از اتاقش اومد بیرون و کیف آرایشش رو آورد و ریخت روی مبل ... همه ی رژ لب ها در هاشون جا به جا بود .

مهرداد در ها رو باز کرد و با رژ لب های نصف شده رو به رو شد .

بلند زد زیر خنده و اونقدر خندید که هیوا با داد گفت : دِ نخند ... همش تقصیر این دختر وروجکته .

آنیتای شیش ساله با صدای بلندی گفت : نخیرم، همش تقصیره مامانه ... هی میگه رژ لب مال تو نیست ... حالا دیگه رژ لب نداری !

هیوا یکی از پاهاشو زد زمین و با بغض گفت : مهرداد، هدیه تولدم بود . بابام گرفته بود .

مهرداد با شنیدن اسم بابا از زیون هیوا به آنیتا چشم غره رفت و زیر لب فاتحه ای براش خوند . وقتی بچه ها چهار سالشون بود یک شب میخوابه و فرداش دیگه پا نمیشه . دکترا تشخیص داده بودن که سکنه مغزی کرده بود .

آنیتا رو بغل کرد و دم گوشش گفت : دِ آخه پدرسوخته تو رژ لب بزنی که بقیه می بینت و من میمیرم .

آنیتا با کروات نبسته ی مهرداد ور رفت و گفت : باشه، دیگه نمیزنم .

مهرداد لپشو بوسید که آنیتا با دستای تپلش هلش داد و گفت : ایش بابایی ... صورتم زخم شد .

میدونست اینا رو از هیوا یاد گرفته چون وقتی هیوا حال و هوای مناسب نداشت همینا رو میگفت .

هیوا اومد توی اتاق بچه ها ... آنیتا از بغل باباش اومد بیرون و پاهای هیوا رو گرفت و به صورت هیوا از پایین نگاه کرد .

هیوا روی پاهاش نشست و موهای بلند آنیتا رو زد کنار و گفت : دختر مامانی که نباید قهر کنه با مامانش !!

آنیتا دست به گونه های خیس مامانش کشید و گفت : گریه کردی ؟ گریه نکن ... بابایی میگه مامانی گریه کن میمیره .

هیوا دست کوچیک دخترش رو بوسید و گفت : خدا نکنه مامانی . برو ببین داداشت آماده شده یا نه .

آنیتا پوفی کشید و گفت : من که میدونم بند شلوار بندیش رو نمی تونه ببنده الان دوباره باید برم ببندم براش .

هیوا لبخندی به مهرداد زد و بلند شد . رفت جلوش وایساد و گفت : تا کی ببندم برات این کرواتو ؟ پسرتم به خودت رفته .

مهرداد خندید و گفت : دخترت هم به خودت رفته . ولی میدونی ... وقتی خانوم آدم وانش کروات مبنده یه چیز

دیگست .

مریم و مهران با بچه ی تازه بدنیا اومدشون یه گوشه نشسته بودن .

شیدا با شکم گرد شدش هم داشت با ننه و دلربا حرف میزدن .

مهراد و هیوا هم در حال پذیرایی بودن .

مینو و امیر هم تازه از سفر برگشته بودن .

میثم کانال رو عوض کرد و گفت : چقدر دیگه به سال تحویل مونده ؟

هیوا نگاهی به ساعت کرد و گفت : حدود یک ساعت .

دلربا با خنده گفت : این بچه هات صداشون در نیومده ... نکنه دارن آتیش میسوزونن !؟

بچه ها با جیغ دویدن دنبال هم و سپهر (بچه ی مریم) زد زیر گریه .

واقعا جای مانیا و آرش و صد البته شهاب و شهلا که تازه نامزد کرده بودن خالی بود .

همه به این همهمه خندیدن که زنگ خونه زده شد . مهراد رفت سمت آیفون و نیاز و محمد رو دید . لبخند زوری ای

زد و گفت : محمده !

ننه لبخندی زد و بعد از چند دقیقه همه دور سفره جمع شده بودن .

ننه با دلتنگی گفت : جای مانیا و آرش خالیه ... چی میشد نمی رفتن مسافرت !؟

هیوا با خنده گفت : راست میگه ... آخه آدم بعد از چند سال تازه هوس ماه عسل میکنه !؟

همه خندیدن که مهیار گفت : آقا نشه مثل سه سال پیش که عیدی رو باید جلو بقیه بدیما !!

مهراد از پشت هیوا رو بغل کرد و گفت : نوچ داداش من، ما خودمون هدیه امون محفوظه، کاملا سکرت رد و بدل

میکنیم .

صدای بمب و شادی و سوت و دست و تبریک باهم قاطی شده بود .

هیوا به مهراد نگاه کرد و گفت : یه سال دیگه .

مهراد پیشونیش رو بوسید و گفت : یه سال دیگه باهم !

مهیار کنترل رو برداشت و آهنگی شادی گذاشت و خودش نشست کنار شیدا و روی مبل دستاشو گرفت و عقب جلوش

کرد .

همه رفتن وسط که مهراذ هم دست هیوا رو گرفت و برد اونور سالن . توی چشمای براق هیوا خیره شد و گفت : دوستت دارم .

هیوا هم با عشق گفت : دوستت دارم .

هیچکی مثل من تو رو نفهمید

هیچکی مثل من تو رو نبخشید

هیچکی مثل من تنهای تنها

هیچکی مثل تو به من نخندید

مردی که عمرش بی تو به سر شد

دیوونه بود و دیوونه تر شد

با اینکه عشقی از تو نمی دید

با سایه ی تو مرد سفر شد

انگار نه انگار چشماتو بستنی

انگار نه انگار قلبی شکستی

انگار فقط من دیوونه بودم

خوش باشی هرجا با هر که هستی

هیچکی مثل تو زیبا و ظالم

مثل تو مغرور پیدا نمیشه

هیچکی مثل تو با قلبه سنگش

پیش یه عاشق رسوا نمیشه

انگار نه انگار چشماتو بستنی

انگار نه انگار قلبی شکستی

انگار فقط من دیوونه بودم

خوش باشی هر جا با هر که هستی

(هیچکی مثل من - سوگند)

مریم.ح

ساعت : ۱۵,۷

تاریخ : ۱۳۹۲,۱۱,۱۱